

رمان فاسد

نویسنده: پنلوپه داگلاس



**کانال تلگرام: @Romanbook\_ir**

فیلد از فایز ماه فروشانی را به رایگان در کانال منتشر کرده ایم با اجازه نویسنده

**قبل از خرید کانال را مهم چک کنید**

و قبل از خواندن این رمان حتما حتما عضو کانال باشید!

برای دانلود رمان های کمیاب و فروشانی که به صورت رایگان در سایت قرار داده ایم دیدت فرمایید

هر روز با بهترین و محبوب ترین رمان ها به صورت رایگان در خدمت شما میم

**سایت رمان بوک**

او اینجا نخواهد بود

از آنجایی که نمی توانند یکدیگر را تحمل کنند هیچ دلیلی ندارد که در مهمانی خداحافظی برادرش شرکت کند

بنابراین نه . . اینجا نخواهد بود

آستین های سویشرتم را بالا زدم و به سرعت از در ورودی خانه کریس مستقیم به طرف راه پله ها حرکت کردم . از گوشه چشم خدمتکار را دیدم که گوشه خانه را دور میزند اما متوقف نشدم . از پشت سر فریاد کشید

\_ خانم فین . خیلی دیر کردین

\_ بله میدونم

\_ خانم کریس دنبال تون میگشتن

به سرعت ایستادم و ابروهایم را بالا بردم . چرخیدم تا از بالای نرده ها به او نگاه کنم . با حالت تعجبی ساختگی پرسیدم

\_ واقعا ؟

از روی آزرده گی خاطر لبهائیش به خطی باریک تبدیل شدند

\_ خوب ایشون من رو به دنبال شما فرستادن

لبخند زدم . روی نرده خم شدم و بوسه ای روی پیشانی اش گذاشتم

\_ خوب . حالا من اینجا هستم . میتونی به وظایف مهمت برگردی

چرخیدم . همانطور که از پله ها بالا می رفتم صدای آرام موسیقی که از ایوان می آمد به گوشم می رسید

بله کاملاً شک دارم که دلیا کریست دوست صمیمی مادرم وقت با ارزش خود را صرف این بکند که خودش به دنبال من بگردد . همانطور که از گوشه ای میپیچیدم خدمت کار پشت سرم گفت

\_ لباس تون روی تخت خوابه

همانطور که از راهروی تیر پایین می‌رفتم نفسم را بیرون دادم و زیر لب غرولند کنان گفتم

\_ متشکرم ادوارد

من به یک لباس جدید نیاز نداشتم . همین حالا هم چندین لباس داشتم که تنها یک بار آنها را پوشیده بودم . و در سن ۱۹ سالگی مطمئناً به اندازه کافی بزرگ شده بودم که خودم لباسم را انتخاب کنم . . حالا نه اینکه " او " به آن نگاه کند . و حتی اگر هم در این مهمانی حضور پیدا کند هرگز متوجه من نخواهد شد

نه اینکه . . از اینکه خانم کریست به فکر من بوده و مطمئن شده تا امشب لباسی برای پوشیدن داشته باشم قدردان نباشم

به خاطر وقتی که در ساحل گذرانده بودم پاهایم پوشیده از شن و لباسهایم کاملاً خیس بودند . آیا باید دوش بگیرم ???

همین حالا هم به اندازه کافی دیر کرده بودم . وقتی برای این کار نداشتم . به اتاقی که خانواده کریست برای شبها به من داده بودند داخل شدم . روی تخت خواب . . لباس سفید بسیار جذابی را دیدم . به سرعت شروع به لخت شدن کردم . به سرعت به حمام رفتم . پاهایم را آبکشی کردم . . موهای بلند و بلوندم را شانه کردم و کمی بر روی لبهایم برق لب مالیدم . به سرعت بیرون آمده و لباس را پوشیدم و از پله ها پایین دویدم

می بایست ۱۲ ساعت دیگر را تحمل کنم

همان طور که به طرف مهمانی حرکت می کردم قلبم محکم تر و محکم تر در سینه می تپید . فردا این موقع کاملاً مستقل خواهم بود . نه مادری . . نه خانوم کریستی . . نه خاطره ای

مجبور نبودم با خود در فکر فرو بروم . . امیدوار شوم . . ضربان قلبم بالا رود . . که او را خواهم دید ؟ و وقتی بالاخره او را ببینم در لبه مرز غم و اندوه و عذاب حرکت کنم

نوچ

قادر خواهم بود تا دست هایم را باز کنم و با آزادی کامل ب آنچرخم . . بدون آنکه آدم هایی که می شناسم را لمس کنم

گرما در سینه ام پخش شد . آیا به خاطر هیجان است ؟ یا احساس ترس ؟

اما آماده بودم . . . آماده بودم که همه اینها را پشت سر بگذارم . . حداقل برای مدت کوتاهی

آشپزخانه را دور زدم . . یک آشپزخانه برای مصرف هر روز بود و یکی دیگر برای مهمانی های بزرگ . به طرف سولاریوم حرکت کردم . در های شیشه ای بزرگ را باز کردم و به باغچه ای با کف سرامیکی قدم گذاشتم . دیوارها و سقف همگی از شیشه ساخته شده بودند . درخت ها اطراف من پراکنده شده و اتاق تاریک تنها با نور ماه که از پنجره به داخل می تابید روشن شده بود

نفس عمیقی کشیدم . بوی شیرین درختها و گلها را به درون کشیدم . مرا به یاد کمد مادرم و تمام آن رایحه ها که با یکدیگر مخلوط شده بودند می انداخت

به طرف چپ پیچیدم . مقابل درهای شیشه ای که به بالکن ختم می شدند ایستادم و به جمعیت خیره شدم

۱۲ ساعت

موهایم را روی شانه سمت چپم انداختم . بر خلاف برادرش . . تریور امشب حتما اینجا خواهد بود . و اصلاً دوست ندارد جای زخم را ببیند . اجازه دادم چشمهایم روی مهمان ها بچرخد . زن ها و مردانی که با لباس های بسیار زیبا و بسیار شیک و تمیز اطراف حرکت می کردند . جواهرات گران قیمت خانم ها نورهای رنگارنگ اطراف را منعکس می کردند . همه چیز بسیار شیک و بی عیب و نقص بود

به خانواده هایی که با آن ها بزرگ شده بودم خیره شدم . به لباس های گران قیمت و جواهرات برازنده آنها . . اما هر از گاهی زیر تمام اینها ماسکی می دیدم که برای پوشاندن تاریکی ها از آن استفاده می کردند . اما تا زمانی که همه چیز زیبا به نظر می رسید چه کسی به بقیه مسائل اهمیت می داد ؟

بوی غذا به همراه صدای آرام موسیقی در هوا پیچیده شده بود . انگشت هایم به دور لیوانی که به دست گرفته بودم محکم شدند . ضربان قلبم بالا رفت . می بایست به سختی تلاش کنم تا کاری که واقعا دلم می خواست انجام بدهم را انجام ندهم

به دنبال او نگردم . .

اما او اینجا نخواهد بود

شاید این جا باشد

دوباره ضربان قلبم بالا رفت . پوست بدنم گرم شد . برخلاف میل چشمهایم میان جمعیت چرخیدند . . . یکی یکی چهره ها را جستجو می کردم . . به دنبال . . .

میکائیل

ماه ها بود که او را ندیده بودم ... اما کشش که مرا به طرف او جذب می کرد همواره همه جا وجود داشت . با نگاه کردن به عکس هایی که مادرش از او اطراف خانه نگه می داشت . . از عطر او که از اتاق قدیمی اش در خانه پخش میشد . .

\_ ریکا

چندین بار پلک زدم و سرم را چرخاندم . تریور در حالی که نام مرا صدا می کرد از بین جمعیت بیرون آمد . موهای بلونش را به تازگی در نزدیکی شقیقه هایش کوتاه کرده بود . نگاه آبی اش ناشکیبا به نظر می رسید . قدم هایش استوار بودند

\_ هی . . عزیزم کم کم داشتم فکر می کردم خیال نداری بیای

احساس کردم شکم پیچید . اما فقط خودم را مجبور کردم لبخند بزنم . به طرف من قدم برداشت

دوازده ساعت

طرف راست گردن مرا با انگشت نوازش کرد . . هرگز طرف چپ را لمس نمی کرد . بدنش کاملاً به من چسبیده بود . خودم را با حالتی موزن این پا و آن پا کردم

\_ تریور \_

\_اگه امشب سر و کله ات پیدا نمی شد نمی دونستم قراره چه کار کنم . به پنجره ات سنگ پرتاب کنم . . برات گل بیارم . . آبنبات . . شاید یه ماشین جدید . . .

\_ من یه ماشین تازه خریدم

\_ منظورم یه ماشین واقعی بود

بالاخره نیشخند زد . چشم هایم را چرخاندم و خودم را از میان بازوهای او بیرون کشیدم . . ظاهر ماشین های الکترونیکی جزو ماشین های واقعی نبودند

تریور کریست و من از زمان تولد با یکدیگر دوست بودیم . با یکدیگر به مدرسه می رفتیم و همیشه به وسیله پدر و مادرهای مان سر راه یکدیگر قرار می گرفتیم . مانند اینکه داشتن یک رابطه غیر قابل اجتناب بود . و سال گذشته من بالاخره تسلیم شدم . تقریباً تمام سال اول در کالج با یکدیگر قرار گذاشتیم . تریور به دانشگاهی که من در آن درخواست پذیرش دادم آمد . . اما در ماه مه به پایان رسید

تقصیر من بود که او را دوست نداشتم

تقصیر من بود که نمی خواستم زمان بیشتری به آن اختصاص دهم

تقصیر من بود تصمیم گرفتم دانشگاه مرا به شهری انتقال دهم که او نتواند من را دنبال کند

تقصیر من بود که خانواده‌های مان را ناامید می‌کردم

تقصیر من بود که به فاصله بیشتری نیاز داشتم

نفسم را بیرون دادم و خودم را مجبور کردم آرام باشم

۱۲ ساعت

تریور لبخند زد . نگاه درون چشم هایش داغ بود . دستم را گرفت و دوباره به سولاریوم کشید . مرا پشت درهای شیشه ای و نزدیک خود نگاه داشت . بیخ گوشم گفت

\_ جذاب به نظر می رسی

چند اینچ خودم را عقب کشیدم

\_ تو هم خوب به نظر می رسی

کاملاً شبیه به پدرش بود . با آن موهای بلوند شنی و فک باریک و لبخندی که هر کسی را در دستهایش نرم می کرد . . همچنین مانند او هم لباس میپوشید . کت و شلوار آبی و بی عیب و نقص به تن داشت

در حالی که چشمهایش را باریک میکرد گفت

\_ نمی خواهم به مردیان سیتی بری . اینجا حداقل من باهات بودم . و نوا یک ساعت با اینجا . . توی بوستون . . فاصله داشت . اینجا حداقل دوستات نزدیکت بودن

اره . نزدیک

دقیقاً به همین دلیل بود که به چیزی متفاوت نیاز داشتم . هرگز مجبور نبودم امنیت انسان هایی که اطرافم بودند را ترک کنم . همواره کسی دوروبرم بود . پدر و مادرم . . تریور . . دوست هایم . . کسانی بودند که وقتی می افتادم دستم را می گرفتند

وقتی به دانشگاه رفتم و بالاخره پدر و مادرم نبودند . . تریور مرا دنبال کرد و دوستان نزدیکم در دانشگاه‌های آن اطراف پذیرش گرفتند مانند . . این بود که هرگز چیزی تغییر نمی کند . می خواستم خودم را وارد کمی دردسر کنم . میخواستم کمی باران بخورم . چیزی پیدا کنم که باعث شود دوباره

ضربان قلبم بالا برود . می خواستم بدانم این که کسی دوروبرم نباشد که از او کمک بگیرم چه احساسی دارد . میخواستم بدانم چند مرده حلاج هستم . می خواستم بدانم اگر روزی به شهری بروم که خانواده‌ام را نشناسند آیا هرگز وقت با ارزش خود را صرف من خواهند کرد ؟ آیا مرا دوست خواهند داشت ؟

اگر حمایت پدر و مادر و حمایت اطرافیان نباشد تا چه اندازه می توانم به خودم تکیه کنم ؟

به سختی می توانستم منتظر بمانم . . تا ۱۲ ساعت دیگر

\_ اما از طرف دیگه فکر نمیکنم حقیقت داشته باشه مگه نه ؟

لحن صدایش متهم کننده بود

\_ میکائیل برای تیم استورم بازی می کنه بنابراین اون نزدیک تو خواهد بود

نفس عمیقی کشیدم . نوشیدنی ام را پایین گذاشتم

\_ با جمعیت بیشتر از ۲ میلیون شک دارم هرگز با اون برخوردی داشته باشم

\_ مگه این که به دنبالش بگردی

دستهایم را مقابل سینه ام در یکدیگر قفل کردم . به نگاه او خیره شدم . اجازه نمی‌دادم من را وارد این مکالمه کند

میکائیل کریست برادر تریور بود . کمی بزرگتر . . کمی بلند تر . . و خیلی مرعوب کننده تره

انها هیچ شباهتی به یکدیگر نداشتند و تقریباً از یکدیگر متنفر هستند . حسادت تریور از زمانی که می توانم به خاطر بیاورم همواره نسبت به او وجود داشته . میکائیل به محظ اینکه از دانشگاه فارق التحصیل شد توسط یکی از بزرگترین تیم های ان بی ای قاپیده شد . و حالا برای یک تیم دست اول ان بی ای بازی می کند

بنابراین بله . . من یک نفر را در آن شهر می شناسم . . اگرچه میکائیل به ندرت به من نگاه می کند و وقتی با من صحبت می کند لحن صدایش مانند این است که با یک سگ حرف می زند . به هیچ عنوان خیال ندارم خودم را سر راه او قرار دهم . . نه . . درسم را خیلی وقت پیش یاد گرفته بودم . به هر حال رفتن من به آن شهر که هیچ ارتباطی با او ندارد . این شهر به خانه نزدیک تر است بنابراین بیشتر می توانم از مادرم دیدن کنم

اما همچنین تنها جایی بود که تروریر نمی‌توانست به آنجا برود . او از شهرهای بزرگ متنفر است . . . همچنین بیشتر از آن از برادرش نفرت دارد

دستم را گرفت و مرا به طرف خودش کشید . به نرمی گفت

\_ متاسفم

دوباره دستش را پشت گردنم برد

\_ من فقط دوست دارم . . و از این شرایط متنفرم . ما به همدیگه تعلق داریم ریکا . همیشه همینطور بوده

نه . . تریور ضربان قلبم را بالا نمیبرد . باعث نمی شود احساس کنم بدنم از گرما در حال سوختن است . . در رویاهایم جایی ندارد . . و وقتی از خواب بیدار میشم اولین کسی نیست که به او فکر می کنم

موهایم را پشت گوشم راندم . متوجه شدم نگاهش برای مدت کوتاهی به طرف گردنم امد اما به سرعت آن را گرفت . مانند اینکه زخم روی گردنم مرا چیزی کمتر از یک انسان بی عیب و نقص می کرد

پیشانی اش را به پیشانی من زد و کمرم را گرفت

\_ بی خیال . من باهات رفتار خوبی دارم مگه نه ؟ من پسر خوبی هستم . همیشه برای تو در دسترس خواهم بود

در حالی که سعی می کردم از بازوهای او بیرون بیایم گفتم

\_ تریور

اما لب هایش را روی لب هایم قرار داد و همانطور که دست هایش را دور کمرم حلقه کرد و ادکلنش در مشامم پیچید دستهایم را روی سینه اش قرار دادم . . او را به عقب هل دادم و لب هایم را کنار کشیدم

\_ تریور تمومش کن

همانطور که گردنم را محکم تر می گرفت صدایش عصبانی تر شد

\_ هر چیزی که نیاز داشته باشی بهت میدم

\_ تریور . .



تمام ماهیچه های بدنم منقبض شد . او را به عقب هول دادم . دستهایش را پایین انداخت و یک قدم عقب رفت

\_ ریکا

دستش را به طرفم دراز کرد . از او فاصله گرفتم . دستش را پایین انداخت و سرش را تکان داد . با عصبانیت گفت

\_ خیلی خوب . پس برو . دوستای جدید پیدا کن و همون طور که دلت میخواد همه چیز رو اینجا پشت سر رها کن . اما شیطان های تو باز هم تورو تعیب می کنن . . نمی تونی از اونها فرار کنی به من خیره شد . . سپس چرخید و از آنجا بیرون رفت . پشت سر او از پنجره به بیرون خیره شدم . عصبانیت درونم رشد میکرد . . منظورش چه بود ؟ من از چیزی فرار نمی کردم . تنها آزادی میخواستم از در فاصله گرفتم . قادر نبودم بیرون بروم . . نمیخواستم خانم کریست با ناپدید شدن در مهمانی پسرش ناامید کنم اما دیگر قادر نبودم بقیه وقتم را اینجا بگذرانم . می خواستم با مادرم باشم چرخیدم و آماده بودم آنجا را ترک کنم اما ناگهان به بالا نگاه کردم . . و به سرعت متوقف شدم . . شکم زیر و رو شد . . نمی توانستم نفس بکشم

لعنت

میکائیل روی یکی از صندلی ها در انتهای سولاریوم نشسته بود . نگاهش به نگاه من قفل شده بود . به طور وهم آوری آرام به نظر می رسید . میکایل . . کسی که مرد خوبی نبود . . کسی که با من خوب نبود

راه گلویم بسته شد . نمی توانستم حرکت کنم . تنها با حالتی فلج شده به او خیره شدم

آیا از زمانی که وارد این اتاق شده بودم اینجا بوده ؟ تمام مدت ؟

روی صندلی به عقب تکیه داد . تقریباً به وسیله تاریکی و سایه های درختان پوشیده شد . یکی از دست هایش را روی ران پایش و دیگری را روی دسته صندلی قرار داده بود . یک بطری نوشیدنی در دستش قرار داشت . ضربان قلبم آنچنان شدت گرفت که تقریباً به درد آمد

اینجا چه کار می کرد ؟

بطری را به لب هایش نزدیک کرد . هنوز هم مرا نگاه می کرد . برای چند ثانیه نگاهم را پایین انداختم . . از روی خجالت گونه هایم داغ شدند . تمام ماجرا با تریور را دیده بود ؟

لعنت

دوباره به بالا نگاه کردم . چهره جذابش طوری بود که می توانست روی جلد مجلات باشد . چشم های عسلی اش از همیشه تیره تر به نظر می رسیدند . لب های پرش هیچ اثری از لبخند نداشتند . قد بلندش تقریباً تمام صندلی را در بر گرفته بود . کاملاً دور از دسترس به نظر می رسید . شلوار مشکی و پیراهن مشکی به تن داشت . دکمه های بالایی پیراهنش باز بودند

همواره کاری که خود دوست داشت را انجام می داد . فکر نمی کنم حتی پدر و مادرش هم بدانند چه اتفاقی پشت آن چشمها می افتد . . او را نگاه کردم که از روی صندلی بلند شد و توپ بسکتبالی که به دست داشت را روی صندلی انداخت . همان طور که به طرف من حرکت می کرد نگاهش هنوز هم روی من بود . . هرچه نزدیکتر می شد قد بلندتر به نظر می رسید . باعث میشد احساس کنم خیلی کوچک هستم . قلبم به شدت در سینه می کوبید . خودم را آماده کردم . . اما متوقف نشد . همان طور که از من می گذشت بوی کمرنگ شامپوی بدن اش با من برخورد کرد

سرم را چرخاندم . . بدون کلمه ای از در سولاریوم بیرون رفت

قلبم درد گرفت . . لبهایم را بین دندان هایم گرفتم . با احساس سوزش در چشم هایم مبارزه می کردم . . یک شب بالاخره متوجه من شد . . یک شب در ۳ سال پیش میکائیل چیزی در من دید و از آن خوشش آمد . . و درست زمانی که شعله های آتش آماده بود تا همه چیز را در بر بگیرد به سرعت خودش را کنترل کرد و آن را عقب راند

از آنجا بیرون رفتم . . همان طور که به طرف ماشین حرکت می کردم عصبانیت و احساس ناامیدی به بدنم چنگ می انداخت . به جز آن یک شب بیشتر عمرم مرا نادیده می گرفت . . و هر زمان که با من صحبت می کرد کلماتش کاملاً مختصر و کوتاه بود

گره ای که در گلویم ایجاد شده بود را قورت دادم و سوار ماشین شدم . امیدوار بودم هرگز در شهر جدید او را نبینم . امیدوار بودم هرگز گذرمان به یکدیگر نیفتد . . و هرگز چیزی راجع به او نشنوم و سر راه او قرار نگیرم

در فکر بودم که آیا اصلاً میدانم دارم به شهر او نقل مکان می کنم ؟

اهمیت نداشت

ماشین را روشن کردم . خانه ما تنها چند دقیقه با آن جا فاصله داشت . خودم را مجبور کردم چند نفس عمیق بکشم . سعی می کردم خودم را آرام کنم . . . تنها ۱۲ ساعت دیگر . . فردا همه چیز را پشت سر خواهیم گذاشت

بلاخره از دور لامپ های خانه را دیدم که نور نرمی بر جاده ماشین رو پراکنده می کردند . ماشین را مقابل خانه پارک کردم و به سرعت به طرف در ورودی حرکت کردم . . تنها میخواستم داخل تختخواب بخزم و تا فردا بیرون نیایم

اما وقتی به بالا نگاه کردم دیدم که شمعی در پنجره اتاقم روشن است . . چند بار پلک زدم

چی ؟

آخرین باری که خانه بودم امروز صبح بود و مطمئناً هیچ شمعی را روشن نکرده بودم . در را باز کردم و به داخل قدم گذاشتم

\_ مامان ؟

به راهروی بزرگ نگاه کردم . مرمر های سفید در تاریکی خاکستری به نظر می رسیدند . بوی گل های تازه که مادرم همیشه نگه میداشت فضا را پر کرده بود . به پلکان تکیه دادم و به طبقات بالایی که فضای ساکت و موهومی ایجاد کرده بودند خیره شدم . دوباره صدا زدم :

\_ مامان ؟

به سرعت از پله ها بالا رفتم . طبقه دوم به طرف چپ پیچیدم . به آرامی در اتاق مادرم را باز کردم . به داخل خزیدم . اتاق تقریباً در تاریکی کامل بود . به جز نور حمام در طرف چپ اتاق

به طرف تخت خواب حرکت کردم . سرم را به جلو خم کردم . سعی میکردم صورت او که به طرف پنجره چرخیده بود را نگاه کنم . موهای بلونش روی بالش پخش شده بود . دستم را جلو بردم و آنها را از روی صورتش کنار زدم . بالا و پایین رفتن بدنش به من میگفت در خواب عمیقی فرو رفته به صدلی کنار تخت خواب نگاه کردم . چندین قرص مختلف و بطری آب آنجا قرار داشت . با خود در تعجب بودم تا چه اندازه قرص مصرف کرده ؟

دوباره به او نگاه کردم و اخم کردم . جلسات روانشناسی . . درمان خانگی . . و غیره در سالهای بعد از مرگ پدرم هیچ کدام جوابگو نبودند . مادرم تنها در افسردگی و غم خود را غرق کرده بود . خوشبختانه خانواده کریست کمک زیادی کرد . . که برای همین بود من اتاق خودم را در خانه آنها داشتم . . آقای کریست کنترل اموال پدر را به دست گرفت تا زمانی که من از کالج فارغ التحصیل شوم . همچنین خانم کریست هم برای من مانند یک مادر دوم بود

بشدت از کمک های آنها در تمام این سال ها قدردان بودم اما حالا آماده بودم که خودم همه چیز را به دست بگیرم . . آماده بودم که دیگر کسی از من مراقبت نکند

چرخیدم . . اتاقش را ترک کردم و به آرامی در را بستم . به طرف در اتاق خودم حرکت کردم . به محض اینکه وارد شدم به سرعت شمع روشن کنار پنجره را دیدم . . قلبم برای چند ثانیه متوقف شد . به سرعت به اطراف اتاق نگاه کردم . . خوشبختانه کس دیگری را آنجا ندیدم

آیا مادرم شمع را روشن کرده بود ؟

می بایست کار خودش بوده باشد . خدمتکار امروز مرخصی بود بنابراین جز او کس دیگری اینجا نبود . در حالی که چشم هایم را باریک می کردم به طرف پنجره حرکت کردم . نگاهم پایین افتاد . . جعبه چوبی روی میز کنار شمع قرار گرفته بود . . ناآرامی در وجودم نشست . آیا تریور برایم یک هدیه به جا گذاشته بود ؟

درب آن را باز کرده و آن را کناری گذاشتم . لوح فلزی خاکستری با حکاکی های روی آن را داخل جعبه مشاهده کردم . . چشم هایم گشاد شد . به سرعت دستم را به طرف آن دراز کردم . . می دانستم قرار است با چه چیزی مواجه شوم . انگشت هایم را دور دسته آن حلقه کردم و لبخند زدم . تیغه فولادین سنگین را عقب کشیدم

\_ واو

سرم را تکان دادم . قادر نبودم چیزی که میبینم را باور کنم . خنجر دسته سیاه و برنزی . آن را به دست گرفتم . تیغه اش را بالا گرفتم و به خطوط و حکاکی های روی آن نگاه کردم . . این از کدام جهنمی آمده بود ؟

من عاشق خنجر و شمشیر بودم . مخصوصا از زمانی که در هشت سالگی در کلاس شمشیربازی شرکت کرده بودم . پدرم معتقد بود شطرنج به من استراتژی خواهد آموخت . . شمشیربازی راجع به طبیعت آدم ها و تسلط به نفس به من درسهایی خواهد داد و رقصیدن مرا با بدنم آشنا می کند . . همگی اینها برای یک شخصیت پخته لازم بودند

دستم را بالا بردم و زخم روی گردنم را لمس کردم . ناگهان احساس نزدیکی بیشتری با او کردم . چه کسی این خنجر را این جا گذاشته بود ؟ . . دوباره به جبهه نگاه کردم . . تکه کاغذی با خطوط مشکی روی آن را بیرون کشیدم . لب هایم را خیس کردم . . به آرامی کلمات را خواندم

" از خشم یک مرد شکیبیا بر حذر باش "

با احساس گیجی ابروهایم به یکدیگر نزدیک شدند . . این چه معنی داشت ؟

وقتی به بالا نگاه کردم نفسم را به سرعت حبس کردم . خنجر و یادداشت روی زمین افتادند . . نفس کشیدن را متوقف کردم . . قلبم سعی می کرد از قفسه سینه بیرون بزند

سه مرد بیرون خانه ایستاده بودند . . دوش به دوش یکدیگر . . و به پنجره اتاق من خیره شده بودند

این دیگر چه کوفتی بود ؟ . . . آیا این یک شوخی بود ؟

همگی شلوار جین و کفشهای ارتشی تیره پوشیده بودند . . اما وقتی سعی کردم به چشمهایشان نگاه کنم دندانهایم را به هم فشردم . . و سعی کردم جلوی لرزش بدنم را بگیرم

کلاه سیاه و ماسک

سرم را تکان دادم . . نه نمی تواند کار آن ها باشد . . این یک جوک بود

بلندترین آنها سمت چپ ایستاده بود . . ماسکی خاکستری با طرح فلز پوشیده بود که جای پنجه در طرفه راست صورتش حکاکی شده بود . وسطی کمی کوتاه تر بود . . از بین ماسک سیاه و سفیدی که خطوط قرمزی در طرف چپ صورتش پایین آمده بود به من نگاه میکرد . و سمت راستی . . ماسک کاملاً سیاه با کلاه کاملاً سیاهش درهم امیخته بود . . که باعث می شد تشخیص دادن چشم هایش سخت تر شود . . او کسی بود که بلاخره باعث شد قلبم بلرزد

. . . از پنجره فاصله گرفتم . . . سعی کردم نفسهایم را تحت کنترل درآورم . . به طرف تلفن دویدم . . . شماره ۱ را فشردم منتظر نگهبان که تنها یک دقیقه پایین این جاده با اینجا فاصله داشت ماندم

مردی پاسخ داد

\_ خانم فین ؟

\_ آقای فرگوسن ؟

دوباره به آرامی به پنجره نزدیک شدم

\_ ریکا هستم . میتونید یه ماشین به \_\_\_ ؟

متوقف شدم . . جاده ماشین رو مقابل خانه کاملاً خالی بود

رفته بودند

چی ؟

از پنجره به بیرون خم شدم تا ببینم آیا نزدیک خانه ایستاده اند . . . کدام جهنمی رفته بودند ؟ ساکت ماندم . . منتظر هر نشانه ای از اینکه کسی اطراف خانه باشد . . اما همه چیز آرام بود

\_ خانم فین ؟ هنوزم اونجاید ؟

\_ من ..... من فکر کردم چیزی دیدم .. بیرون پنجره اتاقم

\_ الان یه ماشین اونجا می فرستیم

سرم را تکان دادم

\_ متشکرم

تلفن را قطع کردم . هنوز هم به بیرون پنجره خیره بودم . نمی توانست کار آنها باشد . . اما آن ماسک ها . . آنها تنها کسانی بودند که آن ماسکها را می پوشیدند

چرا می بایست به اینجا آمده باشند ؟

بعد از ۳ سال . . چرا می بایست به اینجا بیایند ؟

## ۳ سال قبل

\_ نوا ؟

به دیوار تکیه دادم . کنار کمد درسی بهترین دوستم

\_ برای مراسم خیال داری کسی رو با خودت بیاری ؟

\_ ریکا جشن تقریباً دو ماه دیگه است

\_ میدونم . وقتی هنوز هم جا هست می خوام اقدام کنم

لبخند زد . . در کمد را بست و به طرف پایین راهرو حرکت کرد

\_ سعی داری از من بخوای باهات قرار بذارم ؟ میدونستم همیشه منو میخواستی

چشمهایم را چرخاندم . او را دنبال کردم . زیرا کلاس من هم در همان مسیر بود

\_ لطفاً . . میتونی اینو برام آسون تر کنی ؟

مراسم دو ماه دیگه بود و دخترها از پسرها درخواست قرار می کردند . . من می خواستم مسیر امن تر را . . با درخواست از یک دوست . . انتخاب کنم دانش آموزان اطراف ما به سرعت به طرف کلاس

هایشان راهی بودند . تسمه ی کیفم را روی شانه ام انداختم . بازوی او را گرفتم و او را متوقف کردم .  
التماس کردم:

\_لطفا

چشم هایش را باریک کرد و با نگرانی پرسید:

\_مطمعنی تریور بعدا حالمو نمیگیره ؟ با توجه به اینکه همیشه بهت چسبیده است تعجب می کنم  
که جی پی اس بهت نصب نکره باشه

نکته ی خوبی بود تریور حتما از اینکه از او درخواست نکرده بودم عصبانی می شد . اما من فقط دوستی می خواستم در حالی که او بیشتر می خواست . نمی خواستم انگیزه ی بیشتری به او بدهم می توانستم احساساتم را تقصیر این بیندازم که تمام عمرم تراویر را می شناسم و یک جور هایی برای من مانند یکی از اعضای خانواده است . . . اما برادرش را هم تمام عمر می شناسم و احساساتم نسبت به او به هیچ عنوان مانند احساس به یکی از اعضای خانواده نبود  
دانش اموزان اطراف ما به سرعت به طرف کلاس هایشان راهی بودند . تسمه ی کیفم را روی شانه ام انداختم . بازوی او را گرفتم و او را متوقف کردم . التماس کردم:

\_لطفا

چشم هایش را باریک کرد و با نگرانی پرسید:

\_مطمعنی تریور بعدا حالمو نمیگیره ؟ با توجه به اینکه همیشه بهت چسبیده است تعجب می کنم  
که جی پی اس بهت نصب نکره باشه

نکته ی خوبی بود . تریور حتما از اینکه از او درخواست نکرده بودم عصبانی می شد . اما من فقط دوستی می خواستم در حالی که او بیشتر می خواست . نمی خواستم انگیزه ی بیشتری به او بدهم می توانستم احساساتم را تقصیر این بیندازم که تمام عمرم تراویر را می شناسم و یک جور هایی برای من مانند یکی از اعضای خانواده است . . . اما برادرش را هم تمام عمر می شناسم و احساساتم نسبت به او به هیچ عنوان مانند احساس به یکی از اعضای خانواده نبود

به شانه اش ضربه زدم

\_ بیخیال . دوست خوبی باش . بهت نیاز دارم

\_ نه نداری

کنار در کلاس ایستاد . چرخید و با نگاه سختی مرا سر جایم میخکوب کرد

\_ ریکا اگه نميخواي از تريور درخواست کنی پس از يه نفر ديگه بخواه  
آهی کشيدم و نگاهم را از او گرفتم . از اين مکالمه خسته شده بودم  
\_ داری از من درخواست می کنی چون راه بی خطر يه . تو زیبایی و هر پسری از فکر با تو قرار  
گذاشتن هيجان زده ميشه  
با کنایه لبخند زدم  
\_ البته که اينطور ه . پس بگو بله  
چشمهائيش را چرخاند و سرش را تکان داد . نوا همواره رفتار مرا آناليز می کرد و می خواست بداند چرا  
خودم را از همه پنهان می کنم و با کسی قرار نمی گذارم . اگرچه دوستی بسيار خوبی بود . . اما آرزو  
می کردم که دست از اين کاراش بردارد . احساس نا آرامی به من میداد  
با اضطراب دستم را روی گردنم کشيدم . . روی جای زخم رنگ پريده که در ۱۳ سالگی آن را به دست  
آورده بودم . در تصادف ماشینی که باعث کشته شدن پدرم شد  
وقتی متوجه شدم دارد به من نگاه می کند دستم را انداختم . . می دانستم به چه فکر می کند . .  
اگرچه با گذشت زمان ديگر تقريباً محو شده بود . . اما هنوز هم فکر می کردم وقتی مردم به من نگاه  
می کردند اين اولين چیزی است که متوجه آن خواهند شد . همواره سوال ها و نگاه های ترحم اميز از  
طرف خانواده و دوستانم دريافت می کردم . . در دوران راهنمایی دختر های بدجنس به خاطر آن  
همواره مرا مسخره کرده و به من می خنديدند . . بعد از مدتی یک بار اضافه به نظر می رسيد . .  
چیزی که همواره از وجود آن آگاه بودم  
صدائيش را پايين آورد . . چشم هائيش مهربان شد  
\_ ریکا عزيزم . تو زیبایی . مو های بلوند بلند . . پاهای زیبایی که هيچ پسری توی اين مدرسه نمی تونه  
اون ها رو نادیده بگيره . . و زيباترين چشم های آبی اين شهر . . تو چشمگیری  
زنگ مدرسه به صدا درآمد . سر جايم جابجا شدم و دسته کیفم را محکم تر به چنگ گرفتم . در پاسخ  
به او گفتم  
\_ و تو انسان مورد علاقه منی . می خوام با تو برم . . باشه ؟  
اهی کشيد . حالت صورتش تسليم شدن را نشان می داد . . من برنده شدم . . به سختی با خود  
مبارزه می کردم تا لبخند نزنم  
با غر و لوند گفت



\_ خیلی خوب . این یه قراره

سپس چرخید و به طرف کلاس خود حرکت کرد . نیشخند زد . . به سرعت آرام تر شدم . هیچ شکی نداشتم که قرار او را با دختر دیگری را به هم زده ام بنابراین می بایست کاری کنم تا این را برای او جبران کنم

وارد کلاس شدم . کیفم را پشت صندلی قرار دادم و بلافاصله نامم را روی برگه امتحانی که روی دسته صندلی چسبیده شده بود نوشتم . تقریباً پایان روز بود و همیشه پنج شنبه ها کلاس با یک امتحان کوتاه به پایان می رسید

یک نفر از پشت سر گفت

\_ خبرها رو شنیدید ؟

سرم را چرخاندم و دیدم که یکی از دختر ها روی میز به طرف جلو خم شده . دوستم کلودیا پرسید  
\_ کدوم خبر ها ؟

دختر صدایش را کمی پایین تر آورد . . حالت صورتش هیجان زده بود . . به ما گفت

\_ اونا اینجان

با گیجی ابتدا به کلودیا و سپس به دختر نگاه کردم

\_ کی اینجاست ؟

معلم وارد کلاس شد و با صدای بلند گفت

\_ همه سر جاهاشون قرار بگیرن

همگی به سرعت روی صندلی صاف نشستیم . مکالمه ما پایان یافته بود . . در حالیکه به پشتی صندلی تکیه دادم و سعی میکردم بفهمم منظور دختر از اینکه آنها اینجا هستند چه بود . . به بالا نگاه کردم . دختری را دیدم که به سرعت مقابل کلاس رفت و نوشته ای را به دست معلم داد . . معلم در حالیکه یادداشت را باز می کرد پاسخ داد

\_ متشکرم

در حالی که آن را می خواند دیدم که حالت صورتش از آرام به آشفتگی تغییر پیدا کرد . لبهایش را به یکدیگر فشرد . ابروهایش به یکدیگر نزدیکتر شدند . . . چه خبر بود ؟

سپس چشم هایم گشاد شدند و شکمم زیر و رو شد

آنها اینجا بودند

نفس کشیدنم سریع تر شد . . احساس می کردم پوست بدنم به آتش کشیده شده . . پروانه ها در شکم پرواز می کردند . . دندان هایم را محکم به یکدیگر فشردم . . سعی می کردم جلوی لبخندم را بگیرم

او اینجااست

به آرامی چشم هایم را بالا آوردم . به ساعت نگاه کردم . . تقریباً دو بعد از ظهر بود . . و امروز سیزدهم اکتبر بود . یک شب قبل از هالووین . .

شب شیطان

آنها بازگشته بودند

اما چرا ؟

آنها که دیگر فارغ التحصیل شده بودند . . بیشتر از یک سال پیش . . بنابراین چرا حالا ؟

معلم با صدایی ناخوشایند گفت

\_ لطفاً اسم خودتون رو روی برگ ها بنویسید و سه مسئله ی روی تخته رو حل کنید . وقتی کارتون تموم شد برگه ها رو برعکس روی میز قرار بدید . ۱۰ دقیقه زمان دارید

خودکار را به دست گرفتم . همانطور که سعی می کردم روی سوال اول تمرکز کنم اضطراب و هیجان بدنم را در بر گرفته بود . . تمرکز کردن خیلی سخت بود

دوباره به ساعت نگاه کردم . . سرم را خم کردم و سعی کردم تمرکز کنم . . سعی می کردم به سرعت مسئله ها را حل کنم زیرا می دانستم اگر به خودم فرصت فکر کردن بدهم به راحتی حواسم پرت خواهد شد . . .

به سوال سوم رسیده بودم که صدای موسیقی آرامی شنیدم . . و به سرعت خشک شدم . همانطور که صدای آرام گیتار از اسپیکر ها به گوش می رسید خودکارم بالای برگه شناور ماند . صدا بلند تر و بلند تر میشد . . به برگه خیره شده بودم . . گرما سراسر سینه ام پخش شده بود . . زمزمه هایی اطراف اتاق بالا گرفت . . چند خنده دخترانه از روی هیجان و سپس صدای آرام موسیقی اسپیکر به موسیقی هیجان انگیز بلند و خشن تغییر پیدا کرد

انگشت هایم دور خودکار محکم تر شدند . دختر از پشت سر گفت

\_ بهتون گفتم

سرم را بالا آوردم . دانش آموزان را دیدم که به سرعت از روی صندلی بیرون آمده و به طرف درکلاس حرکت می کردند . یک نفر فریاد کشید

\_ او نا واقعا اینجان ؟

همگی از پنجره کوچک به بیرون نگاه می کردند . سعی می کردند نگاه گذرابی به آنها که از راهرو عبور می کردند بیندازند . . اما من روی صندلی خود نشستم . . آدرنالین سراسر بدنم را در بر گرفته بود . . صدای موسیقی ادامه پیدا کرد و زمزمه های از روی هیجان بقیه دانش آموزان کلاس را پر کرد . دختری فریاد کشید

\_ اونجان

صدای بیس موسیقی که به گوش می رسید و هر لحظه بلندتر و بلندتر می شد را می شنیدم . دختری دیگر فریاد کشید

\_ بزار ببینم

دختر ها یکدیگر را هول می دادند . . روی انگشت های پا بلند میشدند . . به یکدیگر دستور می دادند که از سر راه کنار بروند . . اما ناگهان همگی کنار کشیدند . . در کلاس باز شد . . دانش آموزان ناگهان همگی کنار کشیده و روی صندلی نشستند . . بعضی دیگر سرپا ایستاده بودند اما همگی ساکت شدند

پسر ی زمزمه کرد

\_ لعنت

من در حالی که با هر دو دست خود کار را محکم گرفته بودم . . و شکمم مدام زیر و رو می شد . . آنها را تماشا کردم که به طور وهم آوری . . بدون هیچ عجله ای وارد کلاس شدند . .

آنها اینجا بودند

چهار هورسمن

اینجا به دبیرستان آمده بودند و وقتی من تازه وارد دبیرستان شدم از اینجا فارغ التحصیل شدند . . همگی آنها به دانشگاه های متفاوتی وارد شدند و اگرچه هیچ کدام از آنها نمی دانستند که من وجود دارم . . من تقریباً همه چیز راجع به آنها می دانستم

هر چهار نفر آنها به آرامی به اتاق وارد شدند . . دیمون تورانس . . ویل گریسون . . کای ماری . . و نگاهم به نفر چهارم که به نظر می رسید بیشتر از بقیه گروه را هدایت می کند قفل شد . . .

میکائیل کریست

برادر بزرگتر تریور

سروش را به طرف چپ چرخاند . . چانه اش را بالا داد . . به طرف انتهای کلاس یکی از دانش آموزان پسر یک قدم به جلو برداشت . لبخند زد و با صدایی پر از شوخ طبعی گفت \_ کیان . . خوش بگذره . فراموش نکنی کاندوم بپوشی

بعضی از دانش آموزان خندیدند . . چند نفر از دختر ها سر جایشان جا به جا شدند . . به یکدیگر نگاه کردند . . زمزمه کردند و خنده نخودی سر دادند

کیان مادرز مانند من یک سال اولی و بهترین بازیکن بسکتبال مدرسه مان بود . به طرف پسر ها قدم برداشت . یکی از اعضای گروه با ماسک سفید با رگه هایقرمز رنگ روی آن . . . درست پشت گردن او را گرفته و او را بیرون کلاس برد . کسی که ماسک کاملاً سیاه پوشیده بود . . پسر دیگری به نام ملک کارمر به همراه دو نفر دیگر را به بیرون دنبال کرد . . احتمالاً می خواستند از کلاس های دیگر بازیکنان بیشتری بر دارند

میکائیل را تماشا کردم . آنطور به نظر می رسید که کل فضای کلاس را اشغال کرده . به آرامی پلک زدم . احساس می کردم گرما زیر پوستم دویده . هر چیزی راجع به گروه هورسمن باعث می شود احساس کنی داری روی لبه یک تیغ راه می روی . به سختی می توانستی تعادلت را در مسیر درست حفظ کنی . اگر بیش از اندازه به سختی یا به نرمی رفتار می کردی ممکن بود از رادار آن ها محو شده و دیگر هرگز ظاهر نشوی . قدرت آنها از دو چیز سرچشمه می گیرد . . . طرفدار های زیادی داشتند اما به آنها اهمیتی نمی دهند و همگی مانند بت آن ها را می پرستیدند

از جمله خود من . . .

بر خلاف دانش آموزان دیگر که به آنها نگاه می کردند . . از آنها پیروی می کردند . . و راجع به آنها فانتزی می یافتند . . . من تنها در این فکر بودم چه احساسی دارد که مانند آنها باشیم . آنها دور از دسترس . . خیره کننده و شگفت انگیز بودند . هیچ وقت کار اشتباهی انجام نمی دادند . من آن را می خواستم . . می خواستم از آسمان به پایین نگاه کنم . گابریل اونز ایستاد و رو به معلم گفت

\_ آقای فیزپاتریک ؟ می بایست به اتاق پرستاری برم دوشنبه شما رو میبینم

چند نفر دیگر از دوستانش در حالی که کتاب‌هایشان را بر می داشتند او را دنبال کردند و سپس از بین در ناپدید شدند . به معلم نگاه کردم . با خود در فکر بودم چرا به آنها اجازه داد کلاس را ترک کنند ؟ کاملاً مشخص بود که به اتاق پرستار نمی روند . . بلکه گروه هورس من را دنبال خواهند کرد

اما هیچکس . . حتی آقای فیز پاتریک جرأت این که پسرها را به چالش بکشاند را ندارد . آنها نه تنها بر دانش‌آموزان اینجا حکومت می کردند . . بلکه تمام شهر آنها را دوست داشتند . . و هرگز در طی چهار سالی که در این جا بازی کرده بودند نباخته بودند . . اگرچه با جدایی آنها از تیم سال گذشته یک افتضاح کامل برای تاندر بی بود . از ۲۰ بازی ۱۲ تای آنها را باخته بودند . و همگی دیگر از این وضعیت به اندازه کافی کشیده بودند . . چیزی کم بود . . و احتمالاً دلیل این که حالا به اینجا بازگشته بودند همین بود . . تا برای آخرهفته روحیه تیم را بالا برده و قبل از آنکه فصل شروع شود آنها را به مسیر درست بازگردانند

معلم گفت

\_ همگی سر جاشون بشینن

رو به هورسمن ها گفت

\_ شما پسرها ادامه بدید

سرم را پایین انداختم . احساس می کردم قلبم در دهانم بود . اجازه دادم چشم هایم بسته شود . احساس سرگیجه داشتم . . . بله این چیزی بود که کم بود

دوباره چشم هایم را باز کردم . . یک جفت پای بلند و کشیده و شلوار جین تیره از صندلی من عبور کرد . . به طرف پنجره حرکت کرد و ایستاد . . چشم‌هایم را پایین نگاه داشتم . میترسیدم صورتم لو بدهد چه در سینه ام می گذرد . . احتمالاً تنها داشت کلود را نگاه می کرد تا ببیند او یا بازیکن دیگری اینجا داریم . . .

یکی دیگر از پسرها پرسید

\_ کس دیگه ای هست ؟

اما او پاسخ دوستش را نداد . . تنها بالای سر من ایستاده بود . .

چه کار می کرد ؟

در حالی که چانه ام را پایین نگاه داشته بودم چشم هایم را به آرامی بالا آوردم . دیدم که انگشت هایم کمی کنار بدنش در هم مشتم شده اند . رگ روی ساعد قوی اش قابل دیدن بود . ناگهان به نظر می رسید تمام کلاس چنان آرام شد که ترس شکمم را پر کرد و نفس کشیدنم متوقف شد

چرا تنها بالای سر من ایستاده بود ؟

به آرامی نگاهم را بالا بردم و به سرعت بدنم منقبض شد . چشم های طلایی نافذش مستقیم به من خیره شده بودند

نگاهم را از یک طرف به طرف دیگر چرخاندم . فقط در فکر بودم که آیا چیزی را از دست داده ام ؟ چرا داشت به من نگاه می کرد ؟

میکائیل به پایین نگاه کرد . ماسک ترسناک قرمزش همواره باعث می شد زانوهایم سست شود . همیشه از او میترسیدم . . آن نوع ترس هیجان انگیزی که باعث میشد بیشتر به او جذب شوم

احساس میکردم بدنم به تپش افتاده . این احساس را دوست داشتم . از این که احساس ترس کنم خوشم می آمد

همه پشت سر من آرام و ساکت نشسته بودند . او را دیدم که همانطور که مرا تحت نظر می گرفت سرش را کمی به طرف دیگر خم کرد . . داشت به چه فکر میکرد ؟

آقای فیتز پاتریک گفت

\_ اون فقط ۱۶ سالشه

میکائیل برای چند ثانیه دیگر نگاهم را گرفت سپس به آقای فیتز پاتریک نگاه کرد . . . نفسم را حبس کردم . . آنها نمی توانند من را با خودشان ببرند . سن بازیکن های بسکتبال اهمیت نداشت اما هر دختری که به آنها ملحق می شد می بایست ۱۸ سال باشد و مدرسه را با انتخاب خود ترک کند

آنها نمی خواهند من را با خود ببرند آقای معلم اشتباه برداشت کرده بود . آقای پاتریک به نظر می رسید عقب نشینی کرد . . چشم هایش را پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت . . میکائیل دوباره به من نگاه کرد . . عرق از ستون فقراتم به طرف پایین جاری شد . .

سپس چرخید و از کلاس بیرون رفت . . .

پسری که ماسک نقره ای پوشیده بود او را دنبال کرد . در کلاس پشت سر آنها بسته شد

این دیگر چه جهنمی بود ؟ چه معنی داشت ؟

صدای زمزمه کلاس را پر کرد . از گوشه چشم دیدم که سر کلودیا به طرف من چرخیده شد با حالتی پرسشی ابروهایش را بالا برد . او را نادیده گرفتم . . تمرکزم را به برگه روبرویم بازگرداندم . نمیدانستم چرا داشت به من نگاه می کرد . . تنها زمان هایی که مدت کوتاهی برای تابستان از کالج به خانه می آمد او را میدیدم . . و آن زمان ها هم مانند همیشه من را نادیده می گرفت

همگی به آرامی دوباره توجهشان را به امتحان دادند . بعد از گذشت چند دقیقه . . دیگر نمی توانستم تحمل کنم . به طرف معلم رفته و گفتم

\_ آقای پاتریک . . میتونم از دستشویی استفاده کنم ؟

بدون آنکه سرش را بالا بیاورد دستش را برایم تکان داد

بله . . من از این نوع دانش آموزان بودم . . ساکت . . آرام . . خجالتی و همیشه از دردرس دوری میکردم

به سرعت از راهرو پایین رفتم . زمانی که بفهمد قصد بازگشت به کلاس ندارم دیگر برای متوقف

کردن من خیلی دیر خواهد بود . خیال نداشتم به طرف ماشین گروه دخترها و پسرهایی که

به همراه هورس من ها خودشان را برای جشن امشب آماده می کردند بروم . احتمالاً به من می

خندیدند و مرا به کلاس باز می گرداندند . . نه . . قرار نبود آنها مرا ببینند

به آرامی به طرف گروه ماشینها حرکت کردم . مرسدس بنز میکائیل را دیدم . پشت ان پنهان شدم .

از گوشه آن به آرامی سرم را بیرون آوردم . . یک نفر فریاد کشید

\_ اونها رو سوار ماشین کن

به سرعت دیمون ترانس را شناختم که با آن ماسک سیاه از بین ماشین ها عبور می کرد و یک بطری

آبجو به طرف پسر دیگری پرتاب کرد . با ان موهای سیاه و گونه های برجسته و چشم های تیره خوش

قیافه بود . . اما چیز دیگری راجع به او را دوست نداشتم

وقتی تازه به دبیرستان آمده بودم چیز زیادی راجع به او نمی دانستم اما به اندازه کافی در

خانه کریست از او چیزهایی دیده بودم که بدانم چیزی راجع به او درست نیست . و بنا به دلایلی

این مرا می ترساند . . نه به همان شیوه که میکائیل مرا می ترساند . . که از آن خوشم بیاید

حدود ۲۵ نفر اینجا بودند . از بازیکنان تیم بسکتبال و چند دختر دیگر . . اما یک ساعت دیگر

مدرسه به پایان می رسد . . که بدین معنا بود که افراد بیشتری به آنها خواهند پیوست

یکی از پسرها در حالی که به دیمون نگاه می کرد پرسید

\_ قرار هکجا بریم ؟

اما این ویل گریسون بود که هنگام گذشتن از کنار دیمون بهش یه ضربه زد و گفت

\_ جایی که هیچکس نتونه صدای جیغ تو رو بشنوه

و در ماشین فورد مشکی رنگش را باز کرد . ویل در حالی که ماسک سفیدش را به دست گرفته بود چرخید و به طرف کای که ماسک نقره ای رنگش را بالای سرش قرار داده بود گفت  
\_ هی کلی هالپر روی دیدی ؟ . . خدای بزرگ اون پاها . . گذشت یک سال کارای خوبی با اون کرده دیمون گفت

\_ اره دلم برای دخترای دبیرستانی تنگ شده بود . بدون اعتراض هر کاری که بهشون بگی انجام میدن میکائیل را نگاه کردم که کمتر از پنج پا آن طرفتر ایستاده بود . در ماشینی را باز کرد و کیفش را به داخل آن پرتاب کرد و محکم آن را به هم کوبید . . ناگهان احساس می کردم دست و پاهایم ضعیف شده . . داشتم چه غلطی می کردم ؟ نمی بایست این کار را انجام بدهم . یا به دردسر خواهم افتاد یا خجالت زده خواهم شد

صدای ویل شنیدم که گفت

\_ میکائیل ؟ شب طولانی بود . . کسی رو دیدی که چشتو بگیره ؟

صدای عمیق او را شنیدم که پاسخ داد

\_ شاید

و سپس صدای دیگری را شنیدم که به نرمی خندید . . فکر می کنم کای بود

\_ رفیق تور و به مبارزه می طلبم

صدای ش طوری بود مانند اینکه چیزی می دانست . .

\_ اون خوشگله اما اگه به جای تو بودم منتظر می موندم تا به سن قانونی برسه

صدای میکائیل را شنیدم که پاسخ داد

\_ سعی می کنم

\_ گذشت یک سال تغییرات خوبی در اون ایجاد کرده . . باعث میشه نادیده گرفتن اون سخت تر باشه

دیمون گفت

\_ راجع به کی صحبت میکنید ؟

میکائیل با عصبانیت پاسخ داد



\_ هیچ کس

سرم را تکان دادم . می بایست قبل از آنکه کسی مرا ببیند از آنجا بیرون بروم . میکائیل دستور داد تا همگی سوار ماشین بشوند . . نفس هایم تند تر شد . . قفسه سینه ام تند تر بالا و پایین می رفت . دستگیره در ماشین را گرفتم و به محض شنیدن سر و صدای دیگران آن را باز کرده و خودم را به داخل انداختم

امیدوار بودم بین سر و صدای آماده شدن دیگران کسی متوجه من نشده باشد . نمی بایست چنین کاری انجام دهم . مطمئناً در یک سال گذشته توجه زیادی به آن ها کرده بودم . . چیز هایی از آنها متوجه شده بودم که دیگران نمی دانستند . . اما هرگز آنها را دنبال نکرده بودم . . آیا این استیج اول یا دوم از استاکری بود ؟ ( استاکر : شخصی که به طور بیمار گونه کسی به او تمایل دارد را تحت نظر میگیرد و همه جا او را تعقیب می کند )

یا مسیح . . حتی نمی خواستم راجع به آن فکر کنم . . . .

در ماشین ها شروع به کوبیده شدن کردند . یک نفر گفت

\_ اونجا میبینمت

ماشین زیر من تکان خورد . از اینکه متوجه شدم کسانی سواری ماشین میکائیل می شوند چشم هایم گشاد شدند . هر چهار در ماشین بسته شد . . فضای ساکت حالا پر از خنده و صدای صحبت چندین صدای مردانه شد . . . زیر بدنم . . موتور اس یو وی روشن شد و به زندگی آمد . به پشت چرخیدم . اجازه دادم سرم روی زمین قرار بگیرد . نمیدانستم از اینکه کسی متوجه من نشده می بایست احساس آرامش کنم یا از خودم متنفر شوم

## زمان حال

\_ از این طرف خانم فین

مرد در حالی که یک دسته کلید برداشت من را به طرف آسانسورها هدایت کرد

\_ من پترسون هستم . یکی از مدیران

دستش را به طرف من دراز کرد . آن را تکان دادم . پاسخ دادم

\_ از ملاقات با شما خوشحالم

به لابی آپارتمان جدیدم نگاه کردم . دکوراسیون اینجا کاملاً مشکی با رگه های طلایی . . مانند یک قطعه هنری به نظر می رسید . نمی توانستم باور کنم در این جا زندگی می کنم

مرد در حالی که دکمه های آسانسور را فشار می داد توضیح داد

\_ شما توی طبقه بیست و یکم هستید . منظره شگفت انگیزی داره . مطمئناً از دیدن اون خوشحال خواهید شد

دسته کیفم را محکم گرفتم . به سختی می توانستم منتظر بمانم . هیچ چیز بهتر از این نبود که صبح ها با بیدار شدن از خواب با منظره ساختمان های سر به آسمان کشیده و میلیون ها آدم در حالت جنب و جوش و زندگی روبرو شوی . . شاید بعضی ها از بودن در شهرهای بزرگ احساس گمشدگی بکنند اما من . . . از اینکه جزئی از چیزی بزرگتر باشم باعث می شد هیجان زده و پر انرژی شوم

دیشب راجع به نوشته همراه با خنجر در گوگل تحقیق کرده بودم . یکی از نقل قول های نویسنده مشهور بود : از خشم یک مرد صبور بپرهیز . . به این معنا که کسی که صبور است برنامه ریزی می کند و باید مراقب یک مرد با برنامه ای در سرش باشی

اما یک برنامه برای چه ؟ چه کسانی دیشب مقابل آپارتمان من بودند ؟ آیا واقعاً می توانست کار هورسمن ها باشد ؟ آیا خنجر را آنها برای من فرستاده بودند ؟

امروز صبح که از خواب بیدار شدم با تریور مواجه شدم . به خاطر این که دیشب مهمانی را زودتر ترک کرده بودم از دستم عصبانی بود . . نمی توانستم همه را از خود راضی نگه دارم

صدای آرام آسانسور بلند شد و آقای پترسون را به داخل ان دنبال کردم . دکمه ۲۱ را فشرد . . اما طبقه ای بالاتر از آن را روی کیبورد ندیدم . . چشم هایم را بالا آورده و از او پرسیدم

\_ فکر می کردم اینجا ۲۲ طبقه باشه

پاسخ داد

\_ همینطور . اما طبقه انتهایی به صورت خصوصی لابی و آسانسور مخصوص به خودش رو داره

\_ که اینطور

طبقه شما فقط دو واحد داره . آپارتمان کاملاً بزرگه و بقیه طبقات در حال حاضر خالی هستند بنابراین از یک عالمه فضای خصوصی لذت خواهید برد

همانطور که در باز شد با لبخند یک قدم جلو گذاشت و گفت

\_ بفرمایید رسیدیم

دستش را دراز کرد و ما را دعوت کرد که ابتدا پیش بروم . از آسانسور بیرون آمدم . راهرو پوشیده از سنگ مرمر سیاه با نوردهی خوبی بود

اقای پترسون به بطرف چپ حرکت کرد و مرا به طرف در آپارتمان هدایت کرد . از بالای شانه به عقب نگاه کردم . در دیگری که شماره ۲۱۰۴ با رنگ طلایی روی آن نوشته شده بود را دیدم . . احتمالاً باید همان واحد خالی باشد

مدیر به محض باز کردن در به داخل آپارتمان قدم گذاشت اما من همانجا میان در خشکم زده بود

ام ... خیلی خوب این با عقل جور در نمی آمد . این آپارتمان واقعا بزرگ بود . به آرامی به داخل اتاق قدم گذاشتم . . همانطور که به پنجره های بزرگ و اتاق نشیمن گسترده نگاه می کردم دست هایم کنار بدنم آویزان شد . دیوارهای آپارتمان به رنگ کرمی بودند . یکی از دیوارها کاملاً از شیشه ساخته شده بود و تراسی بزرگ با چمن های طبیعی زیبایی را نشان میداد . آقای پترسون همانطور که داخل آپارتمان حرکت می کرد راجع به امکانات آشپزخانه و اتاق خواب آپارتمان توضیح میداد

سرم را تکان دادم

\_ صبر کن . .

اما میان صحبت من پرید

\_ همچنین یک استخر و باشگاه هم توی آپارتمان وجود داره که ۲۴ ساعته بازه

دیگر داشتم کم کم می ترسیدم . با اضطراب خندیدم . دستم را بالا آورده و قطرات عرق را از روی پیشانی ام پاک کردم . . اینجا چه خبر بود ؟ . آپارتمان همین حالا هم با وسایل گران قیمت و زیبا تزئین شده بود

\_ فکر می کنم اشتباهی شده . من اریکا فین هستم . آپارتمان یک خوابه با یک حمام سفارش داده بودم نه یه پنت هاوس . نمیدونم اینجا آپارتمان کیه اما من دارم کرایه یک آپارتمان بسیار بسیار کوچک تر رو پرداخت می کنم

کمی گیج به نظر می رسید سپس پوشه خود را برداشت و اطلاعات آن را چک کرد . . نه این که از این پنت هاوس خوشم نیامده باشد اما نمی خواستم ماهیانه هزاران دلار به خاطر چیزی که به آن نیاز نداشتم را دور بیندازم . . آقای پترسون در حالی که کاغذها را مطالعه می کرد خندید

\_ فراموش کرده بودم

به من نگاه کرد

\_ متاسفانه اون آپارتمان اجاره داده شده

شانه هایم پایین افتادند . . ناامید شدم

\_ چی ؟

\_ متاسفیم مثل اینکه تداخلی به وجود اومده . صاحب آپارتمان به ما گفت به عنوان ضرر کرد قرارداد

اینجا رو برای شما بنویسم . هنوزم با همون توافقی که قبلاً قرارداد نوشته شده

کلید را به طرف من بالا گرفت

\_ هیچ کس با شما تماس نگرفت ؟

\_ نه و من هنوز هم یکم گیج هستم . . چرا می بایست یک همچین جایی رو با همون قیمت قبلی به

من بدید ؟

لبخند زد

\_ همونطور که گفتم به خاطر تداخل پیش آمده خیلی متاسف هستیم . امیدم عذر خواهی ما رو

پذیرید و امیدوارم این پنتوس امسال نیازهای شما رو برآورده کنه

سرش را کمی خم کرد

\_ اگه به چیزی نیاز داشتید من در خدمتتون هستم خانم فین

سپس از کنار من گذشت و در را پشت سرش بست . . .

همانجا ایستاده بودم . در حالی که شکمم توی گلویم بود و تمام اکسیژن از بدن بیرون رفته بود . .

نمی توانستم باور کنم چگونه این اتفاق افتاده . . به آرامی چرخیدم و اتاق را به دقت بررسی کردم . .

. بیشتر از هر چیز دیگری سکوت اینجا توجه ام را جلب میکرد. . . من این بالا کاملاً تک و تنها بودم

. . روز دیگر کلاس هایم شروع می شد و وقت نداشتم به دنبال مکانی دیگری باشم

زیر لب غرولند کنان گفتم

\_ لعنت بهش

\* \* \* \* \*

چند بار پلک زدم و کاملاً از خواب بیدار شدم . صدای تق تقی که از دور دست می آمد به گوشم می رسید

تپ تپ تپ تپ

روی بازو تکیه دادم . سعی کردم تمرکز را به دست آورم . آیا یک نفر داشت در میزد ؟ اما چه کسی بود ؟

من اینجا کسی را نمیشناسم . امروز تازه رسیده بودم و هیچ همسایه ای هم نداشتم . به ساعت روی دیوار نگاه کردم . . یک بعد از نیمه شب بود . چرخیدم . . نشستم و چشم هایم را مالیدم تا خواب را از آنها دور کنم . مطمئن بودم صدای در زدن شنیدم . . آپارتمان تاریک بود و تنها با نور ماه روشن شده بود . به دقت به دنبال شنیدن صدای دیگری گوش دادم . . ناگهان صدای کوبیده شدن در با صدای بسیار بلندی به گوش رسید . . . از جا پریدم . . نفسم را حبس کردم . . ملحفه ها را به کناری انداختم . تلفن را از روی میز کنار تخت خواب برداشتم . به آرامی روی نوک انگشتان پا به در نزدیک شدم . . به دنبال شنیدن صدای دیگری گوش هایم را تیز کردم . . سعی کردم به خاطر بیاورم که آیا تمامی در ها را قفل کرده بودم ؟ در ورودی ؟ پنجره های شیشه ای ؟ بالکن و . . . ورودی انتهایی ؟

بله . . بله . البته که آن را قفل کرده بودم . اما سپس دوباره صدای بلندی به گوش رسید . متوقف شدم . این دیگر چه کوفتی بود ؟

صدا گنگ سنگین بود . مانند اینکه یک جسد روی زمین افتاده باشد . . نمیدانستم آیا این صدا از بالای سر من می آید یا از زیر پایم یا از کنارم

از حال عبور کرده و به اتاق نشیمن خزیدم . به آرامی به اشپزخانه وارد شدم . یک چاقو برداشته و دسته آن را محکم به دست گرفتم . همانطور که به در ورودی نزدیک می شدم آن را پشت کمرم پنهان کردم . از سوراخ روی درب به بیرون نگاه کردم . . تمام موهای روی بدنم سیخ شدند . . تا هر اندازه که میخواستم روی پاهای خودم بایستم و مستقل زندگی کنم اما در این لحظه به شدت وحشت کرده بودم

اسانسور چند پا پایین تر از حال بود اما به جز آن چیز دیگری قابل دیدن نبود . راهرو کاملاً خالی به نظر می رسید . . وقتی یک بار دیگر صدای بلند تکرار شد . . به سرعت سرم را به پشت چرخاندم . صدای بلند کوبیده شدن به طور مداوم به گوش می رسید . . صدا را دنبال کردم . . با بی حواسی به

ان نزدیک تر می شدم . بلاخره گوشم را مقابل دیوار تکیه دادم . چیزی مانند صدای افتادن جسد روی زمین بود . . . ضربان قلبم بالاتر رفت . . . یک نفر آنجا بود . . . در آپارتمان خالی . . .

تلفنم را بالا گرفته و با دفتر نگهبانی طبقه پایین تماس گرفتم . . . اما کسی پاسخ نداد . میدانستم یکی از مدیران این جا کار می کند اما فکر نمی کردم افراد زیادی در شب این جا باشند . شاید نگهبان در دفترش نباشد . . . با خود در فکر بودم شاید باید آن صدا را نادیده بگیرم و فردا صبح راجع به آن از مدیر بپرسم ؟ . . . اما همانطور که پایین تر می رفتم صدا بلند تر می شد تا زمانی که نزدیک ورودی پشتی ساختمان ایستاده بودم . در را باز کردم و سرم را کمی به داخل راهرو بیرون بردم . به سمت راست نگاه کردم . دری درست شبیه در واحد خود را دیدم و سپس صدای گریه بلند زنی به گوشم رسید . نفس کشیدنم سخت تر شد . . . و سپس یک صدای دیگر و یکی دیگر و یکی دیگر و . . .

آیا با کسی رابطه جنسی داشت ؟ . . . دهانم باز ماند

به شدت سعی کردم نخندم . خدای من . اما فکر می کردم قرار است اینجا خالی باشد . . . به بیرون قدم گذاشتم . هنوز هم چاقویی که از اشپزخانه برداشته بودم در دستم بود . فقط محض احتیاط و به آرامی به طرف در دیگر حرکت کردم . به بالا نگاه کردم . دوربین امنیتی کوچکی در راهرو دیدم . . . گوشم را به در چسباندم . به دقت گوش دادم . . . هنوز هم صدای کوبیده شدن چیزی به دیوار به گوش می رسید . . . نفس نفس دختر که بارها و بارها ناله می کرد . . . اما ناگهان فریاد کشید

\_ نه . . . اه اوه خدا یا . . . لطفاً

ترس را در صدایش شنیدم . حالا صدای جیغ کوچکی که از گلویش بیرون می آمد متفاوت بود . وحشت زده به نظر می رسید . صدایش خفه شده بود ه . مان طور که آنجا ایستاده و به دقت گوش می دادم ناگهان دهانم خشک شد . . .

دوباره با گریه ناله کرد

\_ اوه نه خواهش می کنم بس کن

از در فاصله گرفتم . . . اما ناگهان چیزی از آن طرف محکم به در برخورد کرد . صدای بلندی ایجاد کرد . به طرف عقب حرکت کردم ز . مزه کردم

\_ اوه لعنت

به طرف دوربین سرم را بالا گرفتم . با خود حالا در ترجمه بودم که آیا هر کسی که طبقه پایین باشد می داند من اینجا هستم ؟

چرخیدم و به طرف در واحد خودم دویدم . . اما در قفل بود . می بایست به صورت اتوماتیک قفل شده باشد . صدای ضربه دیگری با در برخورد کرد . تنها چند قدم آن طرف تر از من . . خیلی نزدیک چشم هایم را به طرف آن برگرداندم . نفس کشیدنم سریع و دردناک شده بود . دوباره دستم را دراز کردم دستگیره در را کشیدم . . ان را چرخاندم و عقب کشیدم . . اما حرکت نکرد یک ضربه ی دیگر . . . از جا پریدم . . چاقو از دستم افتاد

\_ لعنت

می خواستم آن را از زمین بر دارم که شنیدم در کناری باز شد . . . به سرعت از پلکان پایین رفتم . پشت دیوار پنهان شدم

لعنت

هر کسی از آپارتمان خالی بیرون می آمد مطمئناً کسی بود که نمی خواستم من را ببیند . همان طور که با ترس چاقو را محکم به چنگ رفته بودم به سرعت از طبقات پایین می رفتم . صدای برخورد چیزی از بالای سرم شنیده میشد . . از بالای شانه نگاهی به بالا کردم . . دستی را دیدم که روی نرده ها قرار می گرفت . . .

هر کسی که آنجا بود داشت به سرعت از پله ها پایین می آمد

خدای من

با سرعت بیشتری پایین دویدم . یک طبقه بعد از طبقه دیگر . . عرق سر اسر بدنم را پوشانده بود . صدای کوبیده شدن نزدیک تر و نزدیک تر می شد . ماهیچه های پاهایم کاملاً خسته شده بودند . پاهایم دیگر توان حرکت نداشتند . . نفس نفس میزد . . دری را مشاهده کردم که روی آن نوشته شده بود : " لابی " آن را باز کرده و به سرعت وارد شدم . یک بار دیگر به پشت سرم نگاه کردم اما ناگهان با دیواری برخورد کردم . . .

همانطور که دست هایی بازوهایم را گرفتند . . فریاد کشیدم

به بالا نگاه کردم و نفسم را بیرون دادم . . .

میکائیل کریست را دیدم که بالای سرم ایستاده . چشمهایش باریک شده بودند . در حالیکه با گیجی سر جابجایی یخ زده بودم گفتم

\_ میکائیل ؟

یک ابرویش را بالا برد و من را پایین گذاشت . دورتر از خودش . . و بازوهای مرا رها کرد

\_ اینجا داری چه غلطی می کنی ؟ ساعت یک بعد از نیمه شبه

چرا اینجا بود ؟ .. مقابل یک آسانسور ایستاده بود .. اسانسوری متفاوت با آن چه من امروز وارد آن شده بودم .. . کت و شلوار مشکی پوشیده بود . مانند این که همین حالا از کلوب یا جایی اومده بود .. دختر جوانی که کنار او ایستاده بود لباس کوتاه و تنگی که تا بالای ران هایش می آمد به تن داشت . ناگهان متوجه شدم که تاپ و شورتی که برای خوابیدن پوشیده بودم را به تن دارم . . موهایم باز بودند و احتمالاً آشفته

\_ من ...

به پشت سرم نگاه کردم . متوجه شدم هر کسی که مرا به طرف پایین راه پله ها دنبال کرده بود هنوز از در بیرون نیامده

دوباره سرم را چرخاندم . به پایین نگاه کردم ..

\_ یه صدایی از واحد کناری شنیدم

سرم را تکان دادم . هنوز هم گیج بودم

\_ تو اینجا چه کار می کنی ؟

با عصبانیت پاسخ داد

\_ من اینجا زندگی می کنم

به سرعت لحن غیر قابل تحملی که همیشه با آن با من صحبت می کرد را تشخیص دادم . پرسیدم

\_ این جا زندگی می کنی ؟ فکر میکردم توی ساختمان خانوادت زندگی می کنی

دستش را در جیبش شلوارش فرو کرد .. سرش را به طرف دیگری خم کرد و طوری به من نگاه می کرد مانند اینکه احمق هستم

چشمهایم را بستم و نفسم را بیرون دادم

\_ البته .. تو کسی هستی که طبقه بیست و دوم زندگی میکنه

قطعات را کنار یکدیگر قرار دادم .. اسانسور مجزا .. دختر زیبایی که کنار او ایستاده بود .. جنتلمن

تنهایی که بالای سر من زندگی می کرد .. خانم کریست که به من پیشنهاد داده بود از این بنگاه

معاملاتی استفاده کنم و همچنین نام ساختمان خانوادگیشان را هرگز به من نگفته بود .. و آپارتمان

لاکچری که تنها مخصوص به خودم بود .. کاملاً حاضر و آماده برای استفاده



خانم کریست و احتمالاً همسرش کاملاً مطمئن شده بودند که مسیر من به اینجا ختم می شود . . تا من را نزدیک خود و تحت نظر خود نگاه دارند

\_ و این کیه ؟

به زن جوان با موهای شکلاتی و چشم های خیره کننده و پوشش بسیار شیک که مانند یک ستاره سینمایی بود نگاه کردم . میکائیل مستقیم به روبرو نگاه کرد . لب هایش کمی به طرف بالا متمایل شدند

\_ دوست دختر برادر کوچیکم

\_ او ه . .

نگاهم را از آنها گرفتم . خشمگین شده بودم . دوست دختر برادر کوچکش . . حتی نمی توانست نام من را به زبان بیاورد . . . و من دیگر دوست دختر تریور نبودم . مطمئن نبودم که از این قضیه اطلاع داشته باشد اما حالا ماه ها بود که با او رابطه ای نداشتم . . و می بایست در مکالمات خانوادگی صحبت ان پیش آمده باشد

پرسید

\_ چی شنیدی ؟

سرم را بالا آورده تا به او نگاه کنم . به طرف پایین به من خیره شده بود . . مردد بودم . . مطمئن نبودم که آیا باید راجع به صداهایی که شنیده بودم به او چیزی بگویم . . احساس امنیت نمی کردم . . میکائیل به ندرت وقتش را به من میداد . بالاخره گفتم

\_ هیچی فراموشش کن

برای چند لحظه به من نگاه کرد و سپس دستش را جلو آور و کارت سفیدی از جیبش بیرون آورد و آن را مقابل سنسور روی دیوار حرکت داد . . به سرعت در های آسانسور خصوصی باز شدند . رو به دختر گفت

\_ برو بالا اما خیلی احساس راحتی نکن یک دقیقه دیگه میام بالا

دختر در حالی که لبخندی شرورانه بر لب داشت سرش را تکان داد و به طرف اسانسور قدم گذاشت . در ها به سرعت پشت سرش بسته شدند . .

میکائیل من را نادیده گرفت . . به طرف میز پذیرش حرکت کرد و با کسی که مسئول نگهبانی بود صحبت کرد . مرد سرش را تکان داد . چیزی مانند کلید به دست او داد و سپس دوباره به طرف من

بازگشت . . . قد بلند و هیکل ورزشکاری اش باعث شد دهانم خشک شود . . . خدایا او زیبا بود . . .  
بعد از تمام این سال ها که با چشم هایم همه جا او را تعقیب می کردم . . . هنوز هم زمانی که به من  
نزدیک می شد بدنم داغ می شود

دست هایم را مقابل سینه ام در هم فرو کردم . سعی می کردم ضربان قلبم را پایین تر بیاورم . نمی  
بایست بخواهم به او نزدیک شوم . . . نه بعد از آنکه تمام عمرم من را پس میزد . . . و آنگونه که با من  
رفتار میکرد

دستانم را نزدیک گردنم آوردم و با بی حواسی زخم روی آن را نوازش دادم . میکائیل به من گفت

\_ بیا من تو رو بالا میبرم

از جایم تکان نخوردم . گفتم

\_ فراموشش کن من به کمک نیاز ندارم

اما به هر حال به طرف آسانسور دیگر حرکت کرد . . . با بی میلی او را دنبال کردم . با پاهای برهنه وارد  
آسانسور شدم و او را تماشا کردم که دکمه طبقه بیست و یکم را فشرد . پرسیدم

\_ می دونی من توی کدوم طبقه زندگی می کنم ؟

اما پاسخی نداد . آسانسور شروع به بالا رفتن کرد و من همان جا کنار او ایستاده بودم و سعی  
میکردم بی حرکت باشم . می خواستم خیلی سخت نفس نکشم یا سر جایم خیلی وول نخورم . . .  
همیشه به صورت مضاعف از حضور او گاه بودم . و می ترسیدم او این قضیه را متوجه شود

شاید اگر فکر نمیکردم من را چیزی جز موجودی ناچیز می بیند . . . اینقدر راجع به این که چه فکری  
می کند نگران نمی شدم . اما وقتی دستم را پایین انداختم و مستقیم به رو به رو خیره شدم . . . باد  
ارامی که به خاطر تهویه هوا می وزید باعث شد موهایم روی پوست سینه ام کشیده شوند . . . لبهایم  
را لیسیدم . . . جاذبه او را آنجا احساس می کردم . . . تنها چند سانتی متر آن طرف تر از من . . . قفسه  
سینه ام به سرعت بالا و پایین می رفت . گرما روی گردنم بالا آمد . . . همانطور که احساس داغی از  
روی شکم پایین تر می رفت . ضربان قلبم شدیدتر می شد . ناگهان لباس هایم خیلی تنگ تر به نظر  
می رسیدند . . . شکم خالی به نظر می رسید . . . مانند اینکه چند روز بود غذا نخورده ام . . . یا  
مسیح

دستم را بالا برده و موهایم را پشت گوشم راندم . احساس می کردم که دارد به من نگاه می کند اما  
جرات نداشتم به او نگاه کنم . بعد از دیدن مدل جذابی که با خودش به خانه آورده بود تنها کاری که  
می توانستم بکنم این بود که ستون فقراتم را صاف کنم . . . شانه هایم را عقب بدهم و با این قضیه  
کنار بیاایم . . . درست همان کاری که برای سال ها انجام داده بودم

آسانسور متوقف شد و درها باز شدند . میکائیل اول بیرون رفت . مشخصا مانند پدرش یک جنتلمن نبود . مستقیم به طرف واحد من حرکت کرد . . او را دنبال کردم . پشت سر او گفتم

\_ وقتی امروز آقای پترسون اینجا رو به من نشون دادن گفت آپارتمان کناری خالیه

به طرف اتاقی که قرار بود مثلا خالی باشد نگاه کردم و ادامه دادم

\_ اما کمی قبل تر صداهایی شنیدم

چرخید و به در پشت سرم نگاه کرد

\_ چه نوع صداهایی ؟

صدای کوبیدن به دیوار . . گریه . . جیغ . . نفس نفس زدن

اما چانه ام را بالا گرفتم و تصمیم گرفتم مبهم پاسخ او را بدهم

\_ یه سری سر و صدا

نفسش را از بینی بیرون داد . به نظر می رسید طاقتش طاق شده . از من عبور کرد . به طرف واحد

دیگر حرکت کرد و دستگیره آن را تکان داد . وقتی در باز نشد چند بار در را کوبید . در باز شد . .

چشم هایم از روی تعجب گشاد شدند . اما نگهبان طبقه پایین از آن بیرون آمد

\_ قربان راهرو رو چک کردم و اونجا هم اثری از از درگیری ندیدم

میکائیل پاسخ داد

\_ متشکرم . مطمئن شو در آپارتمان قفل بشه و بعد برو طبقه پایین رو هم چک کن

\_ بله قربان

همان طور که میکائیل دوباره به طرف من بازگشت نگهبان را دیدم که در را قفل کرد و به طرف

آسانسور حرکت کرد . میکائیل دستش را در جیب شلوارش فرو کرد کلید هایی را بیرون آورد و در

حالی که چشمهای طلایش بی حوصله تر به نظر می رسیدند از من عبور کرد و در واحد من را باز کرد

او را به داخل آپارتمان دنبال کردم

\_ از کجا میدونستی در رو روی خودم قفل کردم ؟

\_ نمی دونستم

کلیدها را دوباره داخل جیب شلوارش قرار داد

\_ اما شرط می بستم که همینطور باشه . با خودت کلید نداشتی و در پشتی آپارتمان از داخل قفل میشه . . اینو به خاطر داشته باش

او را تماشا کردم که به داخل آپارتمان رفت .

سال پیش . . جهنم ۵ روز پیش . . عاشق این بودم که در اتاق من باشد با من صحبت کند مراقبم باشد . . اما با اینکه این کاری بود که حالا داشت انجام می داد هنوز هم مانند هوایی که تنفس می کرد برای او نامرئی بودم . . همچنان بسیار بی اهمیت

اما خاطره ی یک شب تابستانی هنوز هم در ذهن من زنده است . . واضح و وحشی . . و آرزو می کردم او هم آن را به خاطر داشته باشد . اما در آخر به یک افتضاح تبدیل شد . . به هر حال در انتها درست مانند دیگر اوقاتی که با من برخورد می کرد من را نادیده گرفت

دستهایم را مقابل سینه ام در هم فرو کردم . مستقیم به روبرو خیره شده بودم و منتظر بودم آنجا را ترک کند

اتاق ها را بررسی کرد . ورودی . . در پشتی . . و تراس را . . بیرون آمد . . درهای شیشه ای را هول داد تا کاملاً مطمئن شود قفل هستند . با صدایی بی حالت توضیح داد

\_ برای کارکنان این جا غیر معمول نیست که از یکی از اتاق های خالی این جا استفاده کنن به هر حال حالا همه جا ارومه

سرم را تکان دادم . خودم را مجبور کردم چهره ی جسورانه ای داشته باشم . گفتم

\_ همون طور که گفتم به کمکت نیاز ندارم

صدای او را شنیدم که به آرامی خندید . به بالا نگاه کردم . . لبخندی نرم در چشم هایش دیدم

\_ نداری ها ؟ همه چی رو تحت کنترلت داشتی ؟

چانه ام را کمی بالا گرفتم . . جواب او را ندادم . . دوباره به طرف من آمد و با تکبر به من نگاه کرد . در حالی که به اطراف نگاه می کرد گفت

\_ آپارتمان خویبه می بایست حسابی کار کرده باشی تا همچین جایی رو به دست آورده باشی . . همچنین برای پول هایی که توی کارت اعتباریت داری تا باهاش قبض ها و همچنین مخارج تحصیلت رو پرداخت کنی . . . و همچنین برای اون ماشین جدید خوشگلت

دندان هایم را به هم فشردم . . سیلی از احساساتی که نمی دانستم با آنها چه کار کنم به من هجوم آورد

از چیزهایی که به من می‌گفت متنفر بودم . عادلانه نبود . . و به این آسانی ها هم که او می‌گفت نبود . . یک قدم به طرف من برداشت . . چشم هایش را باریک کرد

\_ تو از برادر من از خانواده من از مادرت و حتی از دوستای خودت فرار کردیم . اما چی میشه اگه یه روز بفهمی تمام اون امنیت هایی که ازشون فرار کردی . . خونه . . پول . . آدم هایی که تو رو دوست دارن . . دیگه دوروبرت نباشن ؟ اون موقع به کمک نیاز پیدا خواهی کرد ؟ اون موقع بالاخره متوجه میشی بدون تمام اون راحتی هایی که فکر میکردی به اونها نیاز نداری چقدر شکننده ای ؟

به او خیره شدم . تمام تلاشم را می‌کردم تا خودم را لو ندهم . . . حتماً از پول لذت می‌بردم شاید اگر واقعاً در تصمیم جدی بودم و مجبور بودم کارتهای اعتباری ماشین و همه چیز را بیخیال شوم می‌بایست دوباره راجع به تصمیمم فکر بکنم . . آیا واقعا من آن چیزی بودم که سعی داشت القا کند ؟ بچه ای که ادعای بزرگی می‌کرد اما هرگز نمی‌تواند به خاطر چیزی تقلا کند یا بجنگد ؟

یک دسته از موهایم را گرفت و بین انگشت هایش آنها را نوازش کرد . با صدایی خش دار و آرام گفت \_ نه . . فکر نمی‌کنم مشکلی داشته باشی . دختر های خوشگل همیشه یه چیزی برای معامله دارن مگه نه ؟

چشمهایم به سرعت بالا آمد . نگاهم به نگاهش قفل شد و با عصبانیت دستش را کنار زدم  
مشکل لعنتیش چه بود ؟

یک گوشه دهانش به لبخندی به طرف بالا متمایل شد . مرا دور زد و به طرف در حرکت کرد  
\_ شب بخیر هیولی کوچولو

به سرعت به طرف او چرخیدم و او را دیدم که از در بیرون رفت و آن را پشت سرش بست  
هیولای کوچولو

چرا مرا با آن نام صدا زد ؟ آن نام را سه سالی بود که نشنیده بودم . . . نه بعد از آن شب

\* \* \* \* \*

## میکائیل

با اون تنها نباش . . قانون شماره یک . . که همین حالا آن را زیر پا گذاشته بودم . به سختی نفس می کشیدم . همان طور که به بالا رفتن شماره ها روی آسانسور خیره شده بودم بازوهایم را مقابل سینه ام در هم قفل کردم . هیچ کس او را نمی شناخت . . نه آنطور که من میشناختم . من بهتر از اینها می دانستم . . می دانستم او چقدر خوب است . . اریکا فین نقش را خوب بازی می کرد

دختر وظیفه شناس و از خود گذشته برای مادرش . . دوست دختری دلنشین برای برادرم . . . یک دانش آموز درخشان و دختر زیبا برای جامعه ای که در آن بزرگ می شد . . همه عاشق او بودند . . او فکر می کرد برای من هیچ اهمیتی ندارد . . ناچیز و ناپیدا است . . بدجوری دلش میخواست چشمهایم را باز کنم و دوباره او را ببینم . . .

اما متوجه نبود که همین حالا هم این کار را کرده ام . . می دانستم چه هرزه ی حيله گری زیر آن ماسک درخشان و بی عیب و نقص هست

و نمی توانستم آن را فراموش کنم . . . به خاطر کدام جهنمی او را به آپارتمانش بردم ؟ چرا می بایست مطمئن باشم در امنیت است ؟ نزدیک بودن به او باعث می شد بلغزم . . باعث می شد فراموش کنم

با سرعت و با حالتی ترسیده از پلکان پایین می دوید . . وحشت زده کوچک و شکننده به نظر می رسید . . و تمام غرایض من به سرعت به کار افتادند

بله نقشش را به خوبی بازی میکرد

با اون تنها نباش . . . هرگز . . . با او تنها نمون

درهای آسانسور باز شدند و من داخل راهرو واحدم قدم گذاشتم . به اتاق نشیمن تیره ام وارد شدم سپس قدم هایم را آرام تر کردم . دختری که بالا فرستاده بودم و تقریباً فراموش شده بود را دیدم که وسط اتاق روی یک صندلی چوبی نشسته بود . . . کاملاً برهنه

لبخندم را پس زدم . خلاقیتش مرا سوپرایز کرد . بیشتر زنها منتظر راهنمایی می ماندند . . چشمهایم را باریک کردم . لبخندی کوچک لب هایش را به طرف بالا متمایل کرد . به طرف صندلی حرکت کردم

. یک قدم مقابل او ایستادم . به چشمهایم اجازه دادم سراسر بدنش را از نظر بگذرانم . . . کاملاً حاضر و آماده منتظر من بود

هیكلش بی نقص و زیبا بود . دستم را بالا آورده و روی گونه اش کشیدم . صورتش را به دستم تکیه داد . با حالتی سرخوش مرا نگاه میکرد . انگشت دستم را بین دندان هایش گرفت . . . و ان را گاز گرفت . به طرف پایین به او خیره شدم و منتظر بودم که بعد چه کار خواهد کرد . . . آیا آن را می مکید ؟ می لیسید ؟ . . . یا گاز میگرفت ؟

وقتی به همان اندازه که به کسی لذت میدادم دریافت میکردم خوشم میامد . . . وقتی یک زن به جای آنکه بی حرکت یک جا بشیند آتش درونش را نشان می دهد . . .

اما او تنها آن را رها کرد . . . نگاهی خجالتی به من تحویل داد و توپ را در زمین من رها کرد . . . این کار من بود که به او حمله کنم . . . و اینکه او یک قطعه گوشت مشتاق باشد

خدایا . . . به اندازه جهنم حوصله ام سر رفته بود

چانه اش را بالا گرفتم و با صدای آرام به او دستور دادم

\_ همینجا بمون

به کمی زمان نیاز داشتم تا برای چیزی که دیگر نمی خواستم سر حوصله بیایم

از او گذشتم . از پله ها بالا رفتم . سر راه کتم را بیرون آوردم و وارد اتاق خوابم شدم . زیر دوش قدم گذاشتم . که کاملاً از زاویه تخت خواب قابل دیدن بود . . . گاهی اوقات وقتی دوست دخترهایی داشتم که میخواستم هنگام دوش گرفتن بازیهای آن ها را نگاه کنم به کار می آمد

لباس هایم را بیرون آورده و آنها را روی زمین انداختم . زیر دوش قدم گذاشتم . هیچ عجله ای برای بازگشتن به طبقه پایین نداشتم . امیدوار بودم بتوانم بگویم تمام ساعت هایی که در باشگاه در حال تمرین کردن و آماده شدن برای فصل جدید میگذراندم باعث تنش در بدن و افکارم شده بود . . . اما می دانستم که اینگونه نیست

تقریباً تمام زندگیم اینگونه زندگی کرده بودم و در بهترین حالت ممکن خود بودم . نه مسئله بسکتبال نبود . . . بلکه او بود

بعد از ۳ سال طولانی اینجا بود . . . آنها اینجا بودند . . . و من به سختی می توانستم به چیز دیگری فکر کنم

با خود در تعجب بودم وقتی همه چیز گفته شود و همه کارها انجام شود آیا هنوز هم مرا می خواهد؟

بعد از تمام سال‌هایی که مرا نگاه می‌کرد و احتمالاً امیدوار بود او را لمس کنم . . آیا وقتی بالاخره او را بگیرم و بدنم را محکم به بدن او بچسبانم از من مشمئز خواهد شد ؟

اره . . قراره توی تخت خواب من باشی عزیزم . . . اما نه تا زمانی که آرزو میکردی ای کاش از من متنفر بودی

نفسم را بیرون دادم . سرم را پایین انداختم و چشمهایم را بستم . احساس می‌کردم تنها با فکر کردن به او بدنم به سختی واکنش نشان داد . . لعنت خدا . . . تمام چیزی که نیاز بود تا این گونه بدنم واکنش نشان دهد تنها فکر او بود . . و تقریباً در آسانسور کمی قبل تر خودم را باختم

سرگرم کننده به نظر می‌رسید . . آن طور که سعی می‌کرد وانمود کند وقتی کنار من است عقل لعنتی اش را از دست نمی‌دهد . . انطور که نفسهای سریعش باعث میشد سینه اش بالا و پایین رود . . . باعث میشد دلم بخواهم کار هایی با او بکنم که حتی در خواب هم اسمم را فریاد بکشد . . .

آن پوست طلایی که به خاطر گذراندن تابستان در آن شهر آفتابی برنزه شده مانند یک غذای لذیذ به نظر می‌رسید و آن موهای بلوند و صاف که روی صورتش کشیده می‌شدند آنقدر نرم و وسوسه انگیز به نظر می‌رسید که نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم و آنها را لمس نکنم . در تمام زندگی به خوبی سعی کرده بودم تا او را نادیده بگیرم . در ابتدا برای من خیلی جوان بود و به او اهمیت چندانی نمی‌دادم . . و بعد به خاطر این که می‌بایست صبور باشم

حالا زمانبندی بی‌عیب و نقص بود . . او اینجا بود و همچنین من  
من تنها نبودم و بهترین قسمت ؟ او نمی‌داند که ما می‌دانیم

نمی‌داند که داریم سر وقتش می‌رویم

آب را بستم . به سختی نفس می‌کشیدم . بدنم آن چنان پر از نیاز بود که به سختی خودم را کنترل می‌کردم . یک حوله دور کمر پیچیدم . از حمام بیرون آمده و از پله ها پایین رفتم . دختری که امشب به مهمانی تیم برده بودم هنوز هم در صندلی نشسته بود . . حالا که بدنم پر از نیاز بود به طریقی جذاب تر به نظر می‌رسید . . . اما هنوز هم کاملاً آماده نبودم

یک لیوان نوشیدنی برای خود ریخته و به طرف پنجره حرکت کردم . نورهای شهر شب را روشن کرده بود باعث می‌شد منطقه پایین مانند دریایی از ستاره ها به نظر برسد . وقتی تازه به این شهر وارد شدم متوجه شدم که از فاصله دور زیباتر به نظر می‌رسد . . بیشتر چیزها این گونه بودند . . هرچه به چیز های زیبا نزدیکتر میشدیم زیبایی آنها کمتر می‌شد

کشش و جذابیت در رمز و راز بود نه در ظاهر



به نگاهم اجازه دادم پایین بیاید . . ریکا را از بین پنجره دیدم . . آپارتمانش یک طبقه پایین تر بود اما نه دقیقاً زیر طبقه من . . بنابراین از پنجره می توانستم منظره عالی به حیات و همچنین واحد او داشته باشم

چشمهایم را باریک کردم . او را دیدم که اطراف آپارتمان حرکت می کند . با خود در فکر بودم که دارد چه کار می کند ؟

پایین دیوارها روزنامه انداخته بود و یک سطل رنگ روی زمین قرار داشت . روی یک نردبان قدم گذاشت . روی انگشت های پا بلند شد و از بالای دیوار ها . . چیزی را روی آن کشید

تقریباً ساعت ۲ بعد از نیمه شب بود . چرا داشت دیوارها را رنگ آمیزی می کرد ؟

باسن زیبا و کوچکش کاملاً در دید من بود . لباسش کمی بالا رفته و پوست نرم شکمش قابل مشاهده بود . . گرما در سراسر سینه و پایین بدن جریان پیدا کرد و ضربان قلبم تند تر شد

ریکا بدن فوق العاده ای داشت . . اگرچه به هیچ عنوان نمی دانست که چگونه از آن استفاده کند . . . .

دست هایی خنک و نرم روی شانه هایم کشیده شدند . دختر پشت سرم آمد . همانگونه برهنه کنار من ایستاد . لامپ های آپارتمان روشن نبودند بنابراین ریکا اگر به بالا نگاه می کرد نمی توانست چیزی ببیند

دختر به بیرون پنجره نگاه کرد احتمالاً می دید که دارم به چه چیزی نگاه می کنم . سپس به طرف من چرخید . دستش را زیر حوله برد

\_ همممم . . . از اون خوشت میاد

بی حرکت ایستادم . همان طور که دختر مرا نوازش میکرد ریکا را تماشا می کردم

\_ نه

فکر نمی کنم اینگونه باشد . . مدت زمانی خیلی دور برای چندین ساعت احساس می کردم می توانم به او اعتماد کنم . . . . و این اشتباهی بود که به قیمت آزادی دوستانم برایشان تمام شد

\_ اما اونو میخوای

متأسفانه هیچ اشتیاقی نداشتم تا دستم را جلو برده و دختر را نوازش کنم . به پایین نگاه کردم و دیدم که ریکا از نردبان پایین آمد و روی دست ها و زانو هایش روی زمین افتاد . و قطرات رنگی که روی کاشی ها افتاده بود را پاک می کرد . . . ناله کردم

\_ اره خیلی شیرین و بی گناه مگه نه ؟

دهانم خشک شده بود . آب گلویم را قورت دادم و به ریکا خیره شدم . زیر لب زمزمه کردم

\_ هیچ کدوم از این ها نیست

دختر سر به سرم گذاشت

\_ شاید اما بالاخره اونایی که از همه خجالتی ترن از بقیه آتشی ترن

سپس به طرف جلو خم شد و لبهایش را روی گردنم کشید . زمزمه کرد

\_ شرط میبندم برادرت می تونه بهت بگه تا چه اندازه حرفم حقیقت داره

یا مسیح

دستم را مقابل پنجره قرار دادم . همانطورکه ریکا روی زانوهایش نشست و به دیواری که به نظر می رسید آماده رنگ شدن است نگاه می کرد به طرف جلو خم شدم . امیدوار بودم حقیقت نداشته باشد . تنها دو چیز میخواستم . . . اینکه برادرم تا آن اندازه که دوست دارد بلف بزند او را نشکسته و در دست خود نگرفته باشد . . و اینکه ریکا آنطور که امیدوار بودم روحیه ی جنگجویی بیشتری داشته باشد

دختر همانطور که فکم را می بوسید زمزمه کرد

\_ شرط میبندم میدونه اون دقیقا چی دوست داره

به سرعت صاف ایستادم . سرم را چرخاندم و دستم را زیر چانه اش قرار دادم . محکم آن را گرفتم

\_ برادر من آخرین کسیه که چیزی راجع به اون میدونه . حالا برو خونه . توی حس و حالش نیستم

او را به عقب هول دادم . از روی شوک نفس بلندی کشید . ابروهایش به یکدیگر نزدیک شدند . گیج به نظر می رسید

\_ اما تو . . .

به پایین تنه ام اشاره کرد

\_ این برای تو نیست و خودتم اینو میدونی

دوباره به پنجره رو کردم . حوله را محکم دور کمرم پیچیدم . ریکا را دیدم که موهایش را پشت سرش جمع کرد و خم شد تا قوطی رنگ را بردارد . اما در آن لحظه صدای آسانسور را پشت سرم شنیدم به

سرعت از بالای شانه به عقب نگاه کردم . دختر را دیدم که هنوز هم برهنه آنجا ایستاده . به او هشدار دادم

\_ بهترین عجله کنی . یک نفر داره میاد و اونا چیزی رو بیشتر از این که تو رو این مدلی ببینن دوست ندارن

نگاهش از یک طرف به طرف دیگر رفت . مردد بود . ناراحت به نظر می رسید . نمی دانستم آیا واقعا ناامید بود ؟ یا تنها به او بر خورده بود ؟ . . . واقعا اهمیت نمی دادم

بهر حال قبلاً پولش را به او داده بودم . . . بلاخره چرخید و به طرف لباسهایی که قبلاً روی زمین انداخته بود حرکت کرد . صدای حرکات او را شنیدم که لباس هایش را میپوشید . دوباره به پنجره نگاه کردم و ریکا را دیدم که رولر را در رنگ قرمز فرو کرد . . . رنگ مورد علاقه من

دوباره صدای آسانسور به گوش رسید . ستون فقراتم را صاف کردم . صداهایی عمیق که وارد می شدن را شنیدم به عقب چرخیدم و دختر را دیدم که کفش هایش را به پا کرد و به طرف آسانسور به راه افتاد . . . دیمون . . . کای . . . ویل . . . وارد اتاق شدند . به جوکی که بین خود تعریف کرده بودند میخندیدند . دختر سعی کرد به سرعت از آن ها عبور کند اما دیمون او را گرفت . بازویش را دور کمر او حلقه کرد

\_ او فکر می کنی داری کجا میری ؟

حلقه بازویش را در مقابل تقلای ضعیف و مصنوعی دختر تنگتر کرد

\_ میکائیل . . به این زودی تموم شد ؟

ویل خندید و سرش را تکان داد . کای به حرکت کردن ادامه داد . دیمون دختر را دوباره با خود به اتاق نشیمن آورد . روی صندلی تکیه دادم . شلواری که آن روز در آنجا قرار داده بودم را پوشیدم و حوله را به کناری انداختم . گفتم

\_ تنهاش بزار

اما چشمهای تیره او به طرف من کشیده شدند . چالش در آنها موج میزد . چیزی که دیگر از دیدن آن داشتم خسته میشدم . لبهایش به لبخندی متمایل شدند . دستش را داخل جیبش فرو برد و یک دسته اسکناس بیرون کشید . . مقابل گونه دختر زمزمه کرد

\_ مهربان خواهم بود

دختر سرش را چرخاند و به من نگاه کرد . احتمالاً با خود در این فکر بود که پروتکل چگونه است ؟ وقتی مشتری قبلی داخل اتاق ایستاده فرصت بعدی را هم به دست گیرد ؟

من امشب تنها به یک نفر نیاز داشتم که در یک مهمانی خصوصی کنارم باشد . ویل به اندازه کافی او را می شناخت که از لحاظ سلامتی مشکلی نداشته باشد . تنها از مسخره بازی های دیمون خسته شده بودم اما دختر به طرف او چرخید و به آرامی پول را گرفت . دیمون به سرعت لباس او را تا روی کمر پایین کشید . . او را بلند کرد و در حالی که دندان هایش را بیخ گوش او نشان می داد گفت  
\_ دروغ گفتم . . من هرگز مهربون نیستم

به سرعت لب های او را با لب های خود پوشاند و او را پایین را برد . داخل اتاق خواب مهمان ناپدید شدند

با عصبانیت نفسم را از بینی بیرون دادم . از چالش مداوم با او حالم به هم می خورد . قبلا هرگز اینگونه نبود . من و دوستانم همگی الگویی از دوستی بودیم . تمامی تفاوت هایی که داشتیم ما را به طرف یکدیگر می کشاند . . ما نقاط ضعف هایی داشتیم اما هورس من ها شکست ناپذیر بودند همگی استعداد های متفاوتی داشتیم . جایی که یک نفر کم می آورد دیگری آن را پر می کرد . ما یک اتحاد بودیم . مطمئن نبودم دیگر چنین چیزی حقیقت داشته باشد . چیزهایی . . . تغییر کرده بود کای روی مبل نشست . ویل به طرف یخچال حرکت کرد و یک ساندویچ بیرون کشید . توپ کنار پنجره را برداشتم و آن را محکم به طرف او پرتاب کردم . به بازویش برخورد کرد . . با دهانی پر فریاد کشید

\_ اووو . . مشکلت چیه ؟

فریاد کشیدم

\_ تو توی واحد ۲۱۰۴ بودی ؟

خودم پاسخش را می دانستم . دلیلی وجود داشت که ریکا را به واحد ۲۱ کشانده بودیم . اینگونه از همسایه ها فاصله می گیرد . اما کاملاً از این حقیقت آگاه بودم که احتمالاً دوستانم فرصت این که از آپارتمان کناری استفاده کنند یا سر به سر او بگذارند را از دست نخواهد داد . آنها در این ساختمان زندگی نمی کردند اما به طریقی کلید آپارتمان را به دست آورده بودند

ویل چشم هایش را به طرف دیگری گرفت اما نیشخند روی صورتش را دیدم . لقمه اش را پایین داد و صورتش را به طرف من آورد . شانه اش را بالا انداخت

\_ ممکنه یه چند تا دختر از کلوپ با خودمون به اینجا آورده بوده باشیم . تو دیمون رو میشناسی . . . همیشه یه کم سر و صدا به پا میکنه

به کای نگاه کردم . می دانستم که در نقشه آنها دخالتی نداشته اما از اینکه جلوی آنها را نگرفته بود عصبانی بودم . انگشت هایم را بین موهای نمدارم فرو کردم و ویل را با نگاهم سر جایش میخکوب کردم

\_ ریکا ممکنه جوان و بی تجربه باشه اما احمق نیست . بالاخره سرگرمی خودتون رو با اون خواهید داشت . . قول میدم . اما نه اگه قبل از اینکه اون رو جایی که میخواستیم داشته باشیم . . گیر بندازیم فراریش بدید

ویل به طرف پایین خم شد تا توپ را بردارد

\_ من و کای برای ماه هاست که هیچ اقدامی انجام ندادیم

همانطور که توپ را بین دستانش می فشرد به طرف من حرکت کرد

\_ با این که منتظر دیمون بمونیم تا اون هم سهم خودش رو توی این ماجرا داشته باشه موافقم اما دیگه از منتظر موندن لعنتی خسته شدم میکائیل

می دانستم که صبر و حوصله شان یگر دارد تمام میشود . او و کای بر اساس اتهامات مجازات کمتری دریافت کرده بودند . برای اینکه انصاف را در حق دیمون رعایت کرده باشیم . . . همگی منتظر بودیم تا او هم از زندان آزاد شود

\_ شیرین کاری دیشب که با پوشیدن ماسک خودتون رو مقابل خونه ی اون نشون دادید چی ؟

خندید . . از این کار خود بسیار راضی بود

\_ این به خاطر دوران قدیم بود . بهمون یه وقت استراحت بده

سرم را تکان دادم

\_ این همه مدت صبور بودیم

پاسخ داد

\_ نه . . ما صبور بودیم . تو توی کالج بودی

قدمی به طرف او بر داشتم . حداقل 4 اینچ از او بلند تر بودم . به او گفتم

\_ ما اونو توی این شهر می خواستیم و اون اینجاست . بدون هیچ دوست و آشنایی . میخواستیم توی این ساختمون با همگی ما باشه و این اینجاست

سرم را به طرف پنجره پشت سرم حرکت دادم

\_ تمام چیزی که اون رو از ما جدا میکنه یه دره . مثل یک اردک میمونه که توی تله نشسته و خودش نمیدونه

چشم های سبزش روی من باریک شدند اما هنوز گوش میداد . یادآوری کردم

\_ قبل از اینکه اونو بگیریم دقیقاً می دونیم چی ازش میخوایم . بنابراین همه چیز رو خراب نکن . همه چیز طبق نقشه پیش میره اما اگر قبل از زمان موعود احساس کنه در خطر هنقشه خراب میشه

به طرف دیگه نگاه کرد . هنوز هم به طور مشخص عصبانی بود . نفس عمیقی کشید . . سوییشرتش را از بالای سرش را بیرون آورد و آن را روی مبل انداخت و اتاق را ترک کرد . از پله ها پایین رفت و به طرف زمین بسکتبال خصوصی حرکت کرد

کای از روی مبل بلند شد و به طرف پنجره حرکت کرد . دست هایش را روی سینه اش در هم فرو کرد و درسکوت به بیرون خیره شد . کنار او رفتم . دستم را روی پنجره قرار دادم . نگاهش را دنبال کردم . ریکا را دیدم که رولر را روی دیوار بالا و پایین می کشید . به آرامی گفتم

\_ اون تنهاست . کاملاً تنها . و به زودی چیزی جز حسن نیت ما رو دریافت نخواهد کرد

نگاهم را به طرف کای آوردم و دیدم که با چشم هایی باریک شده او را به دقت بررسی می کند . فکش محکم به هم چسبیده بود . گاهی اوقات او می توانست خیلی ترسناک تر از دیمون شود . حداقل دیمون ظاهرش را رو می کرد اما با کای . . . با آن چشمهای تیره . . ظاهر خشن . . همواره سخت بود که حدس بزنی چه فکری در سر دارد . به ندرت راجع به خودش صحبت می کرد

از او پرسیدم

\_ مردد شدی ؟

\_ تو چی ؟

به نگاه کردن به بیرون پنجره ادامه دادم و او را نادیده گرفتم . اینکه این را بخوایم یا از هر کدام از این نقشه ها خوشم بیاید ؟ . . . هرگز یک سوال نبوده . ۳ سال پیش ریکا فین کوچولو می خواست با پسر ها بازی کند بنابراین ما او را بین خود راه دادیم . . و او به ما خیانت کرد . . هیچ راهی وجود نداره که ان را فراموش کنیم

به محض اینکه انتقام گرفته شود دوستان من میتوانند آرامش خود را پیدا کنند

کای همانطور که صحبت می کرد نگاهش را روی او نگه داشت

\_ دیمون و ویل کورکورانه رفتار می کنن میکاییل . اونا بر اساس غرایزشون عکس العمل نشون میدن  
اما برای مردهای که زمانی فکر می کردند پول می تونه اونها رو از هر چیزی نجات بده . . حالا بر  
اساس تجربه می دونن که حقیقت نداره

سرش را چرخاند و نگاهش را به نگاه من قفل کرد

\_ هیچ بازی اونجا وجود نداشت . . هیچ دوست حقیقی آنجا وجود نداشت . . هیچ دو دلی جایگاهی  
نداشت . فقط می باید عمل می کردی و این چیزیه که اونها یاد گرفتن

نگاهم دوباره به بیرون از پنجره بازگشت . این اولین باری بود که کای راجع به زندان صحبت می کرد  
. هرگز از او چیزی نپرسیده بودم . شاید برای اینکه میدانستم وقتی آماده باشد خودش صحبت خواهد  
کرد . . شاید به خاطر اینکه احساس گناه می کردم . . می دانستم تمام اینها تقصیر من بود . . من  
آن شب او را با خودم آورده بودم . . من به او اعتماد کرده بودم . . همه اینها تقصیر من بود

سرم را تکان دادم . سعی کردم هشدار او را نادیده بگیریم

\_ اونا همیشه اینطوری بودن . اما همیشه تحت کنترل هم بودن . همیشه میتونستیم اونها رو آرام  
کنیم

\_ اما حالا هیچ حد و مرزی ندارن و تنها چیزی که میدونن اینه که خودشون تنها کسی هستن که واقعا  
میتونن بهش اعتماد داشته باشن

منظورش چه بود ؟

که آنها ممکن است برنامه های خود را داشته باشند ؟

نگاهم روی ریکا افتاد که با حرارت روی کارش تمرکز کرده بود . . . و چیزی در درونم به هم پیچید .  
بدنم منقبض شد . . تا جایی که سینه ام احساس درد می کرد . . اگر آن ها تمامی نقشه ها را دور  
ریخته و طبق برنامه خودشون آنگونه که دوست دارند عمل کنند من چه کار خواهم کرد ؟

به هیچ عنوان از آن فکر خوشم نمی امد

به مدت سه سال مجبور بودم در خانه خودم به او نگاه کنم . . راجع به او بشنوم و منتظر بمانم . .  
در حالیکه تمام چیزی که میخواستم این بود که به کابوس او تبدیل شوم . . حالا او اینجا بود و ما  
آماده بودیم

زمزمه کردم

\_نمیتونیم متوقف بشیم

می توانستیم دیمون و ویل را کنترل کنیم . همیشه قادر به این کار بودیم . نگاه تیره اش روی او قفل شده بود

\_ من نمی خوام متوقف بشم . . هر بلایی که سرش بیاد حقشه . فقط دارم میگم همیشه چیزها طبق نقشه پیش نمی رن . . اینو به خاطر داشته باش

لیوان بر بون که روی میز قرار داده بودم را برداشتم و آن را یکسره سر کشیدم . احساس سوزش ان زبان و گلویم را به هم چسباند

حرف او را به خاطر خواهم داشت اما قرار نیست راجع به آن نگران بشوم . بالاخره زمانش رسیده بود که کمی خوش بگذرانیم . ناگهان مانند اینکه بالاخره متوجه شده بود دارد چه کار می کند پرسید

\_ چرا داره ساعت ۲ بعد از نصف شب دیوار رو رنگ می کنه ؟

هیچ ایده ای نداشتم . شاید بعد از نمایش دیمون و ویل نمی توانست بخوابد ؟

کای در حالی که لبخند کمرنگی روی لب هایش نشسته بود به او خیره شد

\_ خیلی خوب بزرگ شده مگه نه ؟

صدایش آرام بود اما حالت تهدید کننده ای داشت

\_ پوست زیبا . . چشم ها و لب های هیپنوتیزم کننده و بدن جذاب . . . اوه بله

مادر ریکا با استفاده از چهره زیبا و هیکل خیره کننده اش توانسته بود راه خود را در جامعه سطح بالا و به طرف پول و ثروت باز کند و با این حال چهره و هیکل او تنها نصف دخترش جذابیت داشت . آن پوست درخشان برنزه . . پاهای خوش فرم . . آن صورت جذاب و شیرین که ته مایه ای شیطنت در چشمانش داشت او را غیر قابل مقاومت می کرد

مانند یک خون آشام کوچک

ویل از طبقه پایین فریاد کشید

\_ هی . . شما پسرا دارید چه کار میکنید ؟ بیاید یکم بازی کنیم

کای لبخند زد . . چرخید و به طرف محوطه حرکت کرد

اما من چند لحظه مردد همان جا ماندم . هنوز هم راجعه به هشدار که به من داده بود فکر می کردم . . حقیقت داشت که دیمون و ویل منتظر فرصتی بودند تا ضربه کاری را وارد کنند اما کای چی . . . ؟ او می خواست تا چه اندازه پیش برود ؟



ما قوانینی داشتیم . قرار بود نقشه طبق راه های خاصی پیش برود . نمی خواستیم به او آسیبی برسانیم . . تنها میخواستیم او را خراب کنیم

میدانستم دیمون و ویل سعی خواهند کرد تا آن قوانین را بشکنند . . اما کای چی ؟

بالاخره پرسیدم

\_ تو چی ؟

او را متوقف کردم

\_ زندان تو رو تغییر داده ؟

چرخید . . . با آرامشی وهم اور به من خیره شد

\_ فکر می کنم خواهیم دید

## سه سال قبل

ماشین چرخید و من کف ماشین عقب و جلو پریدم . حرکت ماشین از روان به ناهموار تغییر پیدا کرد و متوجه شدم که به جاده شنی وارد شده ایم . بعد از چند دقیقه بالاخره متوقف شده و قبل از آن که بدانم چه اتفاقی در حال افتادن است . . . درهای ماشین باز شدند . موتور ماشین خاموش شد و سر و صدا و فریاد هوا را پر کرد . تمام مسافر ها بیرون رفتند . .

من همان جا ایستادم امیدوار بودم میکائیل نیازی نداشته باشد در عقب ماشین را باز کند تا چیزی بردارد . بعد از چند دقیقه . . سر و صدای خنده و صحبت به کلی ناپدید شد . به آرامی خودم را بالا کشیدم . سرم را پایین نگاه داشته و از پنجره به بیرون نگاه می انداختم . درخت های بلند همه جا دیده میشدند . ماشین های اس یو وی تمام فضا را پر کرده بودند . چشم هایم را باریک کردم . متوجه شدم در جنگل هستیم

به خاطر کدام جهنمی اینجا بودیم ؟

سرم را چرخاندم و مجسمه سنگی بزرگی را روبرویم دیدم . سرم را به عقب خم کردم و نیزه های کلیسای قدیمی و متروکه را که شکسته متروکه و رها شده از بالای درختان پاییزی سر بیرون کشیده بود دیدم

قبلا هرگز اینجا نبودم اما از روی تصویری که سالها پیش در یک روزنامه از آن دیده بودم آن را می شناختم . اینجا یک نقطه تاریخی مربوط به سال ۱۷۰۰ میشد . جایی که این شهر برای اولین بار تاسیس شده بود

همگی می بایست به داخل آن رفته باشند . یک بار دیگر به اطراف نگاهی انداختم و مطمئن شدم کسی آن اطراف نباشد . به سرعت از پشت ماشین بیرون آمدم . هوای خنک اکتبر با پایم برخورد کرد و شاخه های درخت هایی که روی زمین افتاده بودند مچ پایم را نوازش کردند . لباس های مدرسه را به تن داشتم بنابراین سرمایی از سراسر بدنم عبور کرد . به سرعت از جاده عبور کردم . درهای بزرگ چوبی کلیسا را دیدم که بسته بودند . . از یک پیچ پیچیدم . به گوشه ی آن حرکت کردم . . علف های هرز زیادی کنار آن رشد کرده بودند . سنگ های شکسته و ناهموار کناره های دیوار کلیسای افتاده بودند . صدای موسیقی از بین شیشه های شکسته به بیرون درز می کرد

لبه یکی از پنجره ها را گرفتم . روی یکی از سنگ های شکسته قدم گذاختم و خودم را بالا کشیدم . به داخل کلیسا نگاه دزدکی انداختم و لبخند کوچکی روی لب هایم نشست

لعنت

تعداد زیادی اسپیکر اطراف اتاق نصب شده بود . یکی از پسرها . . . کای . . . با بالا تنه برهنه در حالیکه ماسکش را بیرون آورده بود با یک پسر دیگر در مرکز اتاق . . مسابقه بوکس میداد . بقیه دخترها و پسرها اطراف آنها حلقه زده و آنها را تشویق می کردند . با توجه به حالت آرام جمعیت و لبخند روی چهره ی کای . . فکر می کنم بیشتر حالت نمایشی داشت

درحالی که موسیقی همه جا را پر کرده بود و دانش آموزان با یکدیگر صحبت می کردند و می خندیدند و از بطری ها نوشیدنی سر می کشیدند . . چند نفر را دیدم که پشت مهراب پایین پله ها ناپدید شدند . در روزنامه خوانده بودم که این کلیسا در طبقه پایینش دخمه دارد

مایلز اندرسون را بین جمعیت دیدم که مشغول بوسیدن دوست دخترش بود . به سرعت سرم را پایین آوردم . . از هیچ کدام از آنها خوشم نمی آمد و نمی میخواستم مرا ببینند

\_ تو قرار نیست اینجا باشی

چشم هایم گشاد شد . . . به سرعت شکم به هم پیچید . . . سرم را به طرف راست چرخاندم

میکائیل چند قدم آن طرف تر ایستاده بود

از پشت ماسکش به من خیره شده بود . محکم لبه پنجره را گرفتم . احساس می کردم ضربان قلبم بالا رفته

\_ من ...

میخواستم شروع به صحبت کنم اما احساس میکردم خیلی احمق هستم . می دانستم نمی بایست به اینجا بیایم

\_ میخواستم ببینم

سرش را به طرفی کج کرد . اما نمیدانستم چه فکری در سر داشت . امیدوار بودم آن ماسک لعنتی را بیرون بیاورد

نفسم را حبس کردم . . او را تماشا کردم که روی سنگ بالا آمد و پشت سر من قرار گرفت . . لبه پنجره را از دو طرف من گرفت و پاهایش را به ترتیب کنار پای چپ و راست من روی سنگ قرارداد داشت چه کار می کرد ؟

گرمای بدنش پشت مرا پوشاند . به خودم شهادت داده و نیم نگاهی به او انداختم . او را تماشا کردم که از پنجره شکسته به داخل کلیسا خیره شده و آنچه را که من میدیدم را میدید . گره ای که در گلویم به وجود آمده بود را قورت دادم و بالاخره صحبت کردم

\_ اگه میخوای اینجا رو ترک کنم \_

\_ من اینو گفتم ؟

دهانم را بستم . دیدم انگشتهایش به دور بطری نوشیدنی که در دست داشت محکم تر شدند . میکائیل دست های بزرگی داشت . . مانند همه بسکتبالیست ها . . اما در مقایسه با قدش چیزی نبودند . تقریباً یک پا از من بلندتر بود و امیدوار بودم دیگر بیشتر از این رشد نکند . همین حالا هم می بایست سرم را کاملاً به عقب خم کنم تا او را ببینم .

برای چند لحظه چشمانم را بستم . ناامیدانه میخواستم تنها به عقب تکیه داده و در آغوش او آرام شوم . اما جلوی خودم را گرفتم . . در عوض ناخن هایم را در سنگ فرو کردم و چشمهایم را مجبور کردم مستقیم به روبرو نگاه کنند

میکائیل بطری را به لب هایش نزدیک کرد . وقتی چشم هایم را بالا بردم بطری نوشیدنی را دیدم که مقابل صورتم گرفته شده . گیج و سر مست شدم . تنها یک لحظه مردد بودم سپس آن را گرفتم و سر کشیدم . . وقتی سعی کردم دوباره بطری را به او باز گردانم دستش را برایم تکان داد

چند جرعه ی دیگر سر کشیدم . از این که هنوز هم مرا بیرون نیانداخته بود راضی بودم . پرسیدم  
\_ اون در به دخمه ختم میشه درسته ؟

به دانش آموزانی که از پلکان تاریخ پایین می رفتند اشاره کردم . سرم را به طرف میکائیل چرخاندم .  
سرش را تکان داد

\_ اونجا چه کار می کنن ؟

\_ یه مدل دیگه خوش میگذرونن

دندانهایم را به هم فشردم . از پاسخ های کوتاه و زورکی او کلافه شده بودم . می خواستم داخل بروم  
. سپس شنیدم که به آرامی خندید . احساس کردم ماسکش مقابل گوشم کشیده شد

\_ هیچکس چیزی راجع به تو نمی دونه مگه نه ؟

ابرو هایم به یکدیگر نزدیک شدند . با خود در تعجب بودم چه منظوری دارد ؟

بطری را از دستم گرفت و آنرا لبه پنجره قرار داد

\_ دختر کوچولوی خیلی خوبی هستی ریکا . مگه نه ؟ یه دختر خوب برای مامانی . . یه دختر خوب  
برای معلم ها . . . از بیرون یه دختر خوبی اما هیچ کس نمیدونه از داخل چه جهنمی هستی . . مگه  
نه ؟

دندان هایم را به هم فشردم . مستقیم به روبرو خیره شدم . همان طور که به صحبت کردن ادامه  
میداد نفس گرمش روی گردنم می افتاد . از لابلای دندان گفت

\_ میدونم میخوای چی رو نگاه کنی ریکا . میدونم دوست داری منو نگاه کنی . دختر های دبیرستانی  
نباید اینقدر شیطون و منحرف باشن

چشم هایم گرد شدند و به سرعت نفسم را حبس کردم . از بین بازی هایش خودم را بیرون کشیده  
و روی زمین پریدم . از شدت خجالت صورتم قرمز شده بود . به سرعت به طرف پارکینگ دویدم . . .  
اما ناگهان دستی مرا گرفت و به طرف مخالف کشیده شدم . در حالیکه گلویم با احساس ترس بسته  
شده بود گفتم

\_ میکائیل . . . بزار برم

به من نزدیک تر شد

\_ از کجا میدونی من میکائیل هستم ؟

چند بار پلک زدم و سرم را پایین انداختم . نمی‌توانستم به او نگاه کنم . نگاهم روی دست هایش که دست هایم را گرفته بود افتاد

\_ احساسش مثل توئه

به طرف من خم شد . . باعث شد قلبم دیوانه وار تر بتپد . زمزمه کرد

\_ تو نمیدونی من چه احساسی میدم

سپس دستش را بالا آورد و شال گردنم را گرفت . همان طور که آن را با خشونت می کشید . . بدنم را به خود نزدیک تر کرد . آن را بیرون آورده و بالای سرم گرفت . با حالتی نفس بریده پرسیدم

\_ داری چیکار می کنی ؟

اما هیچ پاسخی نداد . او را دیدم که پشت سرم حرکت کرد و آن را بالای چشم هایم گرفت . آن را پایین کشیدم . چرخید تا به او نگاه کنم

\_ چرا ؟ . . .

چرا به یک چشم بند نیاز داشتم؟ . . . پاسخ داد

\_ چون وقتی چشمات بسته است بیشتر می بینی

همانطور که شالگردن را دور چشمهایم میبست و انگشت هایش موهایم را لمس می کردند بی حرکت ایستادم . شال گردن را رها کرد اما هنوز سینه اش را پشتم احساس می کردم . کمی تلوتلو خوردم . . احساس میکردم تعادلم را از دست دادم . پروانه ها را در شکمم احساس میکردم

به آرامی گفتم

\_ میکائیل ؟

ساکت باقی ماند . نفس هایم سریع تر شدند . احساسات تقریباً مرا از پا درآورده بودند . بوی شوکران . . . سیب قرمز و هوای خنک . . دریا و برگ های خشک با هم ترکیب شده به همراه نسیم ملایمی که گونه ام را نوازش می کرد احساس فوق العاده ای داشت

ارامتر تکرار کردم

\_ میکائیل

دیگر داشت کم کم احساس حماقت به من دست می داد . اما هنوز چیزی نگفت . ضربان قلبم بیشتر شد . . لبه دامنم را محکم فشردم . . با گرمایی که سراسر بدنم پخش شده بود مبارزه می

کردم . آب دهانم را قورت دادم و به آرامی چرخیدم و دستم را بالا گرفتم . . کف دست هایم را روی سینه او قرار دادم

\_ تو نمیتونی منو بترسونی

احساس کردم دست مرا گرفت و آنها را از روی سینه اش برداشت

\_ همین حالا هم این کار رو کردم

شروع به حرکت کرد و مرا پشت سر خود کشید . چند قدم دویدم . . کنار او رسیدم و بازوی او را گرفتم . سعی می کردم همانطور که از بین برگ های خشک شده . . سنگ ها و زمین ناهموار عبور می کردیم سکندری نخورم

انگشت هایم را دور دستش محکم تر کردم . پوست خشن کف دستش احساس خیلی خوبی داشت . اگر با دست هایش مرا نوازش کند چه احساسی خواهد داشت ؟

میان افکارم پرید

\_ اینجا پله وجود داره

سرعت ام را کمتر کردم . همانطور که مرا راهنمایی می کرد گفت

\_ بیا اینجا

بعد از چند قدم . . . نور خورشیدی که از بین شال گردن روی چشم هایم احساس می کردم از بین رفت . . و می دانستم داخل هستیم . بوی مرطوب باران و هوای نمدار مرا احاطه کرد . به آرامی حرکت می کردم و میکائیل را دنبال می کردم . از طرف چپ صدای فریاد و تشویق صداهای مردانه به گوشم رسید . می خندیدند و تشویق می کردند . در حالی که هنوز دست میکائیل را محکم گرفته بودم او را دنبال کردم . . اما دست دیگرم را بالا آوردم و شالگردن را لمس کردم . . از اینکه قادر نبودم چیزی ببینم خوشم نمی آمد . احساس می کردم همه دارن به من نگاه می کنند . کنار او ایستادم و پرسیدم

\_ چرا اجازه نمیدی ببینم ؟

\_ اونطوری برات هیجان انگیزتره ؟

اگرچه نمی توانستم او را ببینم اما سرم را به طرف او چرخاندم

\_ اینکه چشمای منو ببندی برای تو هیجان انگیزتره ؟

اما ناگهان سرم را به طرف دیگری چرخاندم . از این که تا چه اندازه گستاخانه صحبت کرده بودم شگفت زده شدم . همیشه اطراف میکایل مضطرب بودم و از اینکه چنین جمله ای را به این راحتی گفته بودم شوکه شدم . . . و شاید کمی به خودم افتخار میکردم فکر می کنم صدای خندیدن او را شنیدم . . . اگرچه نمی توانستم با اطمینان بگویم . دستم را رها کرد و گفت

\_ می خوام یه کاری برای من بکنی

احساس کردم بازویش به شانه ام کشیده شد . پشت سرم ایستاد

\_ ازت می خوام چشم بند رو برداری . من برمیدرم

ابروهایم به یکدیگر نزدیک شدند

\_ برمیدردی ؟ چی ؟

سرما از ستون فقراتم عبور کرد و نگرانی شکم را زیر و رو کرد . احساس کردم وسط کمرم را نوازش کرد و نفسش را مقابل شقیقه ام احساس کردم

\_ به من نشون بده از چی ساخته شدی

سپس مرا هول داد . نفسم را پر صدا حبس کردم و چند قدم به جلو سکندری خوردم . کفش هایم به سنگهای زمین گیر کرد . . دستهایم جلو آمد و سعی کردم تعادلم را حفظ کنم . با صدای خفه شده گفتم

\_ چ\_ میکاییل ؟

سرم را از یک طرف به طرف دیگر می چرخاندم . کدام جهنمی رفته بود ؟

دستم را بالا آورده و چشم بندم را گرفتم

لعنت به همه اینها . . . اما ناگهان متوقف شدم . کلماتش در ذهنم تکرار شدند " به من نشون بده از چی درست شدی " داشت مرا امتحان می کرد . . . یا با من بازی میکرد

نفس عمیقی کشیدم و خودم را آرام نگاه داشتم . میتوانستم یکم بیشتر منتظر بمانم . مشکلی نبود . می توانستم آن را انجام دهم . هنوز هم کم نیاورده بودم

می توانستم صدای صحبت کردن و خندیدن آدم های اطرافم را بشنوم . نمی دانستم به خاطر من است یا مسابقه بوکس . . اما به هر حال صورتم قرمز شد . خجالت باعث شد دلم بخواهد پنهان شوم . مانند این بود که هزاران چشم حرکاتم را تماشا می کنند . لب پایینم شروع به لرزیدن کرد و

دست هایم را جلو گرفتم . همان طور که سعی می کردم بینم آیا کسی اطراف من هست سرعت نفسهایم بالاتر می رفت . . احساس می کردم در معرض نمایش هستم و از آن خوشم نمی آمد قدم های کوچکی برداشتم . . همانطور که حرکت می کردم چیزی جز هوا را احساس نمی کردم . دوباره گفتم

\_ میکایل ؟

صدای گریه ی کوچکی گلویم را نوازش کرد اما اجازه ندادم بیرون بیاید . یک نفر فریاد کشید

\_ اه لعنت

به دقت گوش دادم . فکر کنم از طرف مسابقه وسط اتاق می آمد . و بعد صدای تشویق جمعیت بلند شد . در حالی که بقیه میخندیدند صدای مردانه ای گفت

\_وووووووو

صدای چند دختر را شنیدم که نخودی می خندیدند . چندان دور از من نبودند . نفسم را حبس کردم . صدای قدم هایی که به من نزدیک می شدند به گوشم می رسید . صدای زنانه ای با حالتی کنایه آمیز گفت

\_ مطمئن نیستم چه برنامه ای برای تو دارن عسلم اما حسودیم همیشه

دختر دیگری خندید . . اخم کردم . عصبانیت پوستم را داغ کرد . شانه هایم را صاف کردم دوباره چشمبند را لمس کردم . . . دیگر میخواستم آن را بیرون بکشم اما انگشت هایم را دور پارچه آن حلقه کردم و جلوی خودم را گرفتم . . اگر آن را بیرون میکشیدم او برنده می شد . . میکایل آن را روی چشم هایم نگه داشته بود زیرا اهمیتی نمی داد اینکه چه کسی مرا می بیند . . چه کسی راجع به من پچ پچ می کند . . یا به من می خندیدند . . میکایل اهمیتی نمی داد

می توانستم این کار را انجام دهم . دستم را انداختم و شانه هایم را عقب دادم . ضربان نبض گردهم به شدت می تپید . هیچ اشکالی ندارد که من خجالت زده بودم . . احساس ناامنی می کردم . . . و راحت نبودم . . اما تمام این ها تنها در ذهن من بود

تا زمانی که یک نفر شانه مرا لمس کرد . . بی حرکت ایستادم . احساس کردم دستی باسنم را لمس کرد

\_ هممم . . من تورو میشناسم

صدای مردانه ای ادامه داد



\_ ریکا فین . دوست دختر تریور درسته ؟

\_ نه

سپس خشکم زد . لحن جنون آمیزی که به نظر می رسید مهم نیست چه بگوید . . همواره حرفهایش معنای دوگانه ای دارد را شناختم

دیمون

با حالتی استهزا آمیز گفت

\_ بدون مردت اینجا چه کار می کنی ؟ و کی تو رو اینطوری اینجا کاشته ؟

می خواستم چشم بند را بردارم . از اینکه بدون این که قادر باشم او را ببینم داشت مرا تماشا می کرد خوشم نمی آمد . دیمون کسی نبود که کنار او بودن امنیت داشته باشد . . گره ی داخل گلویم را قورت دادم اما عقب نشینی نکردم

\_ تریور دوست پسر من نیست

\_ چه بد شد . دوست دارم با چیزهایی که مال من نیستند بازی کنم

و سپس انگشتش روی لب پایینم کشیده شد . خودم را عقب کشیدم

\_ بس کن

دستش را دور گردنم حلقه کرد . مرا به طرف خود کشید . با صدایی آرام گفت

\_ بعضی موقعها توی خونه کریست ها میخوابی هاه ؟

نفس هایش را روی لب هایم احساس می کردم

\_ اتاق خودت رو اونجا داری ؟

دست هایم را روی سینه اش قرار دادم . سعی کردم او را به عقب هول بدهم . با دست دیگر کمرم را گرفت و مرا محکم سر جایم نگه داشت . صدایی از پشت سر او فریاد کشید

\_ دیمون دست لعنتیتو بکش و اون رو تنها بزار

صدای میکاییل نبود

دیمون اهی کشید و با لحنی کسل گفت

\_ من چیزی که بخوام رو هر زمانی که بخوام میگیرم . ما دیگه توی دبیرستان نیستیم کای

دندان هایم را روی یکدیگر فشار دادم و در مقابل او تقلا کردم . اما هر دو بازویش را دور کمر من محکم کرد و بیخ گوشم زمزمه کرد

\_ چگونه امشب به اتاقت پیام ها ؟

باسنم را محکم گرفت . . سعی کردم او را به عقب هول بدهم اما خیلی قوی بود . مقابل لبهایم زمزمه کرد

\_ در رو برام باز می کنی ؟ . . . چیز های دیگه رو برام باز می کنی ؟

و سپس دستش را بین بدن هایمان آورد . . آن را زیر دامنم برد . . . جیغ کشیدم . . . اما با لب هایم لب هایم را پوشاند و صدای آن را خفه کرد . همانطور که سعی می کردم خودم را از چنگ او بیرون بکشم فریاد می کشیدم . . نمی توانستم نفس بکشم

میگاییل . . . کدام جهنمی هستی ؟

مشت هایم را مقابل سینه اش کوبیدم و لب پایینش را بین دندان هایم گرفته و محکم گاز گرفتم . ناگهان مرا رها کرد و به عقب پرید . فریاد کشید

\_ لعنت

به سختی نفس می کشیدم . دستم را مقابلم گرفتم . . نمی دانستم کجاست . . آیا دارد به طرف من برمی گردد یا نه ؟

احساس کردم یک نفر دیگر کنار من آمد

کای فریاد کشید

\_ گفتم عقب بکش

به نظر می رسید مقابل من ایستاده . دیمون با عصبانیت گفت

\_ اون منو گاز گرفت

\_ بیشتر از اینها حقیقت بود . برو طبقه پایین و یکم بخار سرت رو بیرون بده . قراره شب لعنتی طولانی باشه

دستم را بالا آورده و چشم بند را گرفتم . می خواستم ببینم . . . اما در عوض دستهایم را دوباره پایین انداختم و از روی عصبانیت انگشت هایم را مشت کردم . کای پرسید

\_ حالت خوبه ریکا ؟

نفس هایم به سختی بیرون می آمدند . سرم می چرخید . . . من او را گاز گرفتم . . . ناگهان می خواستم بخندم . . احساس می کردم کمی قوی تر هستم . نفس عمیقی کشیدم . بوی شامپوی بدنش به مشام من برخورد کرد . بالاخره پاسخ دادم

\_ من خوبم متشکرم

خودم را عقب کشیده و به طرف راست چرخیدم . از اینکه مانند یک هدف اینجا ایستاده بودم خسته شدم

\_ کجا داری میری ؟

\_ به دخمه

\_ نمیتونی

چانه ام را جلو دادم . صورتم را به طرف او چرخاندم

\_ من یه بچه نیستم میفهمی ؟

\_ می فهمم

صدای عمیقش کمی ته مایه شوخ طبیعی داشت

\_ اما داری مسیر اشتباه رو می ری

به سرعت نفسم را حبس کردم . احساس کردم شانه مرا گرفت و مرا بیشتر به طرف راست چرخاند . با خجالت در حالیکه صورتم قرمز شده بود زیر لب گفتم

\_ اوه . . . خیلی خوب متشکرم

با صدایی که به خاطر خنده عمیق تر شده بود پاسخ داد

\_ مسئله ای نیست بچه

می توانستم بگویم سعی دارد به شدت جلوی خنده خود را بگیرد . دستم را کمی مقابل بدنم گرفتم . هنوزم اجازه نمی دادم با برداشتن چشم بند میکائیل برنده شود

مردد یک قدم به جلو برداشتم . سپس ایستادم و دوباره سرم را چرخاندم

\_ تو اسم منو میدونی

در حقیقت دیمون هم نام مرا می دانست . کای پشت سر من رسید

\_ اره . چرا نباید بدونم ؟

چرا می بایست بداند ؟ من هرگز با این پسرها صحبت نکرده بودم . از آنجایی که وقت زیادی را در خانه ی میکائیل می گذرام شاید قبلا مرا دیده باشد اما اینکه نامم را بداند . . ؟

مطمئن بودم بقیه آنها هرگز متوجه من نشده بودند

\_ تو شمشیربازی خوندی و وارث کوه الماسی و از زمان تولد در مسیر افتخار و پیروزی بودی

پیش خودم لبخند زدم . لحن کنایه امیز او بسیار قابل تحمل تر از دست های دیمون بود . همان طور که پشت سر من می آمد با صدای آرام ادامه داد

\_ و تابستون گذشته در مسابقه آشپزی در چهارم جولای بیکیینی مشکی فوق العاده ای توی ساحل پوشیده بودی . . . و من بیشتر از آنچه که باید . . بهت خیره شدم

به سرعت گونه هایم قرمز شد . چرا چنین حرفی می زد ؟ کای موری درست به اندازه میکائیل جذاب و قد بلند بود . . و زن های زیادی به دنبال او بودند . می توانست هر کسی را که می خواهد داشته باشد . چرا باید به من حتی نیم نگاهی بیندازد ؟

کای هشدار داد

\_ میکائیل هرگز نمی بایست به تو اجازه می داد اینجا بیای و من فکر نمی کنم باید اون پایین بری

احساس کردم لبهایم به لبخندی باز شدند

\_ میدونم . این چیزیه که همه خیال دارن به من بگن

چرخیدم و زیر لب گفتم

\_ بجز میکائیل

دستهایم را مقابلم گرفته بودم . به آرامی به طرف جلو حرکت کردم . به طرف صدای خفه ی موسیقی و سر و صداهایی که از طبقه پایین می آمد حرکت کردم . نمی بایست خودم به تنهایی آن پایین بروم . دیمون آن پایین بود . که اگرچه مطمئن نبودم دوباره سعی کند حرکتی انجام دهد اما می دانستم جایی که او هست در امنیت نیستم

میکائیل به من گفته بود منتظر بمانم . خودش مرا به پایین خواهد برد . اما . . . اما چیزی درون من از این که منتظر دلسوزی کسی بمانم متنفر بود . نمیخواستم از کسی پیروی کنم . نمیخواستم منتظر بمانم . نمی خواستم با خود در تعجب باشم چرا می بایست منتظر میکائیل بمانم وقتی که خودم می توانستم این کار را انجام دهم ؟

هوای خنک با پا های برهنه ام برخورد کرد . بوی زمین . . آب و چوب قدیمی به مشامم برخورد کرد . نزدیک بودم

اما ناگهان یک نفر یکی از دست هایم که مقابلم کشیده شده بودند را گرفت . به سرعت نفسم را حبس کردم و هر دو دستم را روی سینه او قرار دادم و پارچه نرم سویشرت او را به چنگ گرفتم . دستهایم را بالا برده و متوجه شدم شانه هایش تقریباً بالای سرم قرار گرفته اند

\_ میکائیل ؟ تو تمام مدت اینجا بودی ؟

اما ساکت باقی ماند . به آرامی نفس کشیدم . . سعی میکردم سرعت ضربان قلبم را آرام کنم . پاها و شکم و تقریباً هر اینچ از بدنم بهم چسبیده بود . پوست بدنم گرم شد . یک قدم به عقب برداشتم . پرسیدم

\_ چرا اون کارو کردی ؟ اگه تمام مدت اینجا بودی چرا اجازه دادی دیمون اینطوری باهام برخورد کنه ؟

\_ چرا فقط چشم بند رو بیرون نکشید یو فرار نکردی ؟

\_ ایا این چیزی بود که میخواست ؟ که فرار کنم ؟ چرا داشت مرا امتحان می کرد ؟ . . . اهمیت ندارد چرا . . . چطور می توانست تنها اینجا بایستد . . اتفاقی که در حال افتادن بود را ببیند و قدم پیش نگذارد ؟

کای ان اتفاق را متوقف کرد و من فکر می کردم میکائیل . . .

سرم را پایین انداختم . میترسیدم ببیند که صورتم داغ شده . فکر می کنم بیشتر از آنچه که باید به او اعتبار داده بودم . دوباره سرم را بالا آوردم . سعی کردم احساساتم را از صدایم دور کنم

\_ نمی بایست با این مسئله مشکلی نداشته باشی

پاسخ داد

\_ چرا ؟ مگه تو برای من کی هستی ؟

دست هایم را کنار بدنم مشت کردم . با حالتی زمزمه وار و عصبانی در حالی که نفس هایش را مقابل گونه ام احساس می کردم گفت

\_ یه کم سر سخت شو . تو یه قربانی نیستی . . و من ناجی تو نیستم . تو خودت به خوبی اوضاع رو در دست گرفتی . داستان تموم شده

مشکل لعنتی او چه بود ؟ از من چه میخواست ؟ فکر میکردم یکم نگرانی از خود نشان دهد . . یا

مسیح

تمام مردهای زندگی من . . پدرم . . نوا . . تریور . . آقای کریست . . طوری در زندگی من مشغول محافظت از من بودند که مانند این بود که من بچه کوچکی هستم که تازه راه رفتن را یاد گرفته ام . هرگز به احساس نگرانی آنها فکر نمی کردم . و حتی گاهی اوقات آن را آزار دهنده احساس می کردم . اما از طرف میکائیل . . . ممکن بود از آن خوشم بیاید

یک انگشتش را زیر چانه ام قرار داد و سرم را بالا آورد . صدایش نرم تر شد

\_ خوب کارت رو انجام دادی . حس خوبی داشت ؟ که برای خودت مبارزه کنی ؟

ردی از شوخ طبعی را در صدایش را شنیدم و شکمم زیر و رو شد . حق با میکائیل بود . من یک قربانی نبودم . هرگز دوست نداشتم کسی باشم که نتواند برای خودش مبارزه کند

جهنم بله . . احساس خوبی داشت

احساس کردم از من دور شد اما انگشت هایش بین انگشت های من لغزیدند . با صدایی آرام پرسید

\_ خوب می خواستی بری پایین ؟

برخلاف تلاطم درونی ام لبهایم به طرف بالا متمایل شدند . اجازه دادم مرا به طرف پایین راهنمایی کند . صدای فریادی از پایین به گوش می رسید و از شدت هیجان و اشتیاق بدنم به لرزه در آمد . بارکه های نور که از کناره های چشم بند می دیدم ناپدید شدند . همانطور که هوای اطرافمان خنک تر . . ضخیم تر و پر از از بوی زمین و آب شد . . همه چیز در تاریکی فرو رفت . هشدار داد

\_ اینجا پله هست

به سرعت قدم هایم را آرام تر کردم

\_ نمیتونم چشم بند رو بردارم ؟

\_ نه

عصبانیتم را فرو دادم و دست دیگرم را جلو آورده و دیوار ضخیم و سنگین را احساس کردم . میکائیل سرعتش را کم کرد و اجازه داد من با احتیاط راهم را به طبقه پایین پیدا کنم . نمی دانستم چه کسی آن پایین هست . . داشتند چه کار می کردند ؟ و از آنجایی که داشتیم در عمق دخمه فرو می رفتیم ممکن بود نتوانم را همراه را به بیرون پیدا کنم . میکائیل کاملاً این را به وضوح نشان داده بود که ممکن است دستم را گرفته باشد . . اما پشتم را نداشت

پس چرا هیچ کدام از اینها باعث نمی شو که دلم بخواهد متوقف شوم ؟

همانطور که عمیق تر و عمیق تر حرکت می کردیم احساس می کردم دیوارها به من نزدیک تر می شوند . به سختی نفس می کشیدم . هوای اینجا مانند پتویی روی پوستم سنگینی میکرد . یک قدم دیگر برداشت . . او را دنبال کردم . زمانی که متوقف شد کنار او ایستادم . . آهنگ : " اونطور که تو از من متنفری مثل عشق یک طوفان میمونه " اطراف ما پخش شد

ناگهان صدای گریه ماندی را شنیدم . سرم را به طرف راست چرخاندم . صدای ناله ی عمیقی که به طرف من می آمد را شنیدم . صداهایی زمزمه وار از این طرف و آن طرف شنیده می شد . نفس هایی سخت و ناله کردن . . . سرم را به طرف دیگر چرخاندم . صدای فریاد و تشویق از سمت چپ بالا کشید . صدای ناله زنی از تونل پایین آمد . . انعکاس آن از دیوارها همه جا پیچید . لب هایم را لیسیدم . سینه ام سریعتر بالا و پایین میرفت

"یه مدل دیگه خوش میگذرونن "

دست میکائیل دوباره در دست من خزید . باعث شد پوستم مور مور بشود . با صدایی عمیق و خشدار پرسید

\_ تا کجا میخوای پیش بری ؟

صدای ناله دختر دوباره بلند شد . پر از اشتیاق به نظر می رسید . صدای خنده و ناله ای صدای او را دنبال کرد . دستم را روی دامنم کشیدم و سعی کردم حواسم را از گرمایی که در بدنم ایجاد می شد پرت کنم

خدایا داشت چه اتفاقی برای او می افتاد ؟

دستم را از دست میکائیل بیرون کشیدم . . تا کجا می خواهم پیش بروم ؟ دست هایم را جلو گرفتم . به طرف سر و صداها قدم برداشتم و سرم را تکان دادم . از عکس های که دیده بودم می دانستم که اینجا مجموعه ی کوچکی از تونل ها و اتاق کوچک بود . . منتظر دعوت یا اجازه میکائیل نماندم . او مرا این پایین آورده بود و می خواست با ذهن من بازی کند . اما دیگر نمیخواستم این بازی را ادامه بدهم . خودم این کار را انجام خواهم داد . . و به نظر می رسید بالاخره متوجه آن شده بازوی مرا گرفت و با عصبانیت مرا عقب کشید . همانطور که سکندری خوردم جیغ کوتاهی از لب هایم بیرون آمد

\_ این پایین با من میمونی متوجه شدی ؟

گریه گلویم را قورت دادم . بی صدا و آرام باقی ماندم . ناگهان بیشتر از طبقه بالا نسبت به من احساس محافظت می کرد . چرا ؟

دستم را گرفت و به آرامی مرا به پایین تونل کشاند . هوای سرد با پاهایم برخورد کرد اما گردن و صورتم قرمز شد زیرا صدای ناله ها و صدای های عمیق مردانه بلند تر و نزدیک تر می شدند . میکائیل از گوشه ای چرخید و مرا با خود به طرف یک در برد . وقتی ناگهان جریان هوا تغییر کرد متوقف شد . بوی عرق . . گرسنگی و مرد ها در فضا پیچیده بود . ضربان قلبم چنان بالا رفته بود که درد میکرد و نمی توانستم نفس کشیدنم را آرام کنم . . ناله پر از احساس لذت زن جوانی هوا را پر کرد و من به سرعت چشم بندم را لمس کردم . . انگیزه بیرون کشیدن آن قوی بود اما جلوی خودم را گرفتم . نمی توانستم به او بهانه بدهم تا مرا به طبقه بالا بفرستد

به طرفه صدا چرخیدیم و تمام صورت من از شدت خجالت گرم شد . سرم را چرخاندم و ببینیم روی آستین سویشرت او کشیده شد . صدای مردانه گفت

\_ لعنت چه حس خوبی داره . از این خوشت میاد مگه نه عزیزم ؟

صدای خنده ای پر از شهوت زن به گوش رسید . صدای تشویق و فریاد اطراف اتاق بلند شد . از طرف تمام مردها . . . اوه خدای من

از روی شوک دهانم را باز کردم و به آرامی به میکائیل گفتم

\_ اونا دارن بهش صدمه می رسونن ؟

\_ نه

لبه هایم را لیسیدم . به صدای ناله و بوسیدن گوش دادم . آیا او تنها دختر این جا بود ؟ . . . دوباره به طرف سر و صداها رو کردم

\_ آیا اونا . . . ؟

مطمئن نبودم چگونه باید چیزی که می خواهم را بپرسم

میکائیل با صدای آرامی با کنایه گفت

\_ اونا چی ؟

دهانم را باز و بسته کردم . از حالت تفنن و سرگرمی که در صدایش شنیدم متنفر بودم . داشت به من میخندید . گلویم را صاف کردم و با حالتی خفه شده گفتم

\_ اونا . . . دارن ترتیب همو میدن ؟

من به ندرت این گونه صحبت می کردم اما این تنها چیزی بود که به نظر می رسید . . . با توجه به صداهایی که اتاق را پر کرده بود



احساس می کردم صورتم کاملا قرمز شده . وقتی پاسخ نداد گفتم

\_ میکاییل ؟

اما دوباره چیزی نگفت . احساس کردم طرف چپ گونه‌ام داغ شد . سرم را چرخاندم و با او روبرو شدم . زمزمه کردم

\_ به من خیره شدی ؟

\_ اره

نفس هایم سریع تر شد . دستم را بین دستش حرکت دادم . مطمئن نبودم عرق دست او بود که داشتم احساس می کردم یا مال خودم . پرسیدم

\_ چرا ؟

برای چند لحظه مردد بود سپس با صدای آرام پاسخ داد

\_ تو منو سورپرایز کردی . از این کلمه زیاد استفاده میکنی ؟

شانه هایم پایین افتادند . . آیا خیلی بی ادبانه صحبت کرده بودم؟

به طرف دیگری نگاه کردم

\_ نه . . من \_\_\_

\_ شنیدن این حرف از لب های تو خیلی بهت میاد ریکا . بیشتر این مدلی صحبت کن

هیجان زیرپوستم دوید . مردهای داخل اتاق شروع به فریاد کشیدن کردند . پرسیدم

\_ چرا مردم دارن اونو تماشا می کنن ؟

\_ برای همین دلیلی که تو میخواستی تماشا کنی . این ما رو هیجان زده میکنه

متوقف شدم و راجع به ان فکر کردم . آیا می خواستم تماشا کنم . . ؟ نه نمی خواستم ببینم همگی دارن به آن دختر نگاه می کنن نمی خواستم تمام این پسر ها را ببینم . . یا چند دختری که از طریق سر و صدا و تشخیص دادم در اتاق حضور دارند . . . ببینم چیزی که می باید خصوصی باشد را دارند تماشا می کنند . نمی خواستم بدانم این دختر یا پسر چه کسی هست . نمیخواستم وقتی در مدرسه با آنها برخورد می کنم این صحنه را به خاطر بیاورم

اما . .

دختر با صدای بلند تری ناله کرد . . .

اما شاید کمی حق با میکائیل بود . شاید می خواستم ببینم او چه شکلی است . . چه احساسی روی صورتش نقش بسته . . . شاید می خواستم مردهایی که او را تماشا می کنند را ببینم زیرا می خواستم بدانم چه چیزی آنها را تحریک کرده . . و شاید می خواستم میکائیل را در حال تماشا کردن او ببینم . . تا ببینم آیا احساس نیاز و گرسنگی در چشمهایش هست ؟ . . و اینکه اگر با آن چشم ها به من نگاه کند چه احساسی دارد ؟

میخواستم چشمبند را پایین بکشم و چیزی که هرگز آن را تجربه نکرده بودم را ببینم . لب پایینم را گاز گرفتم . سعی میکردم با احساس اینکه به او تکیه کنم مقابله کنم . میکائیل با صدایی آرام کنار من گفت

\_ رابطه جنسی یک نیاز غیر ضروریه ریکا . میدونی چه معنی داره ؟

سرم را تکان دادم

\_ ما برای زنده موندن به رابطه جنسی نیاز نداریم اما برای زندگی کردن به این محتاجیم . یکی از نادرترین چیزهاییه که در اون هر ۵ احساس ما کاملاً برانگیخته میشه

پشت سر من حرکت کرد و گرمای سینه اش پشتم را در بر گرفت . بیخ گوشم زمزمه کرد

\_ اونا دارن این دختر رو تماشا می کنن . .

نفس هایم سخت تر شد . دامنم را به چنگ گرفتم . صدای او مثل یک موسیقی به گوش من می رسید . . سینه اش را به پشتم چسباند . چشمهایم را محکم به هم فشردم . در ذهن میگفتم " منو لمس کن " . . . صدای خشدارش بالای گوشم زمزمه وار گفت

\_ برای اون مرد این دختر مثل یک ضیافت میمونه و دقیقاً به همین دلیله که بعد از پول رابطه جنسی چیزیه که دنیا رو میچرخونه ریکا . به همین دلیله که این آدم ها دارن تماشا می کنن . به همین دلیله که تو می خواستی ببینی . . . چون هیچ چیز قابل مقایسه با این نیست که یک نفر این طور صاحب تو بشه . حتی اگر برای یک ساعت باشه

به آرامی سرم را چرخاندم

\_ پس عشق چی میشه ؟ اون بهتر از رابطه جنسی نیست ؟

\_ تا حالا با کسی رابطه جنسی داشتی ؟

از او پرسیدم

\_ آیا تا حالا عاشق کسی بودی ؟

ساکت باقی ماند و با خود در فکر بودم که آیا دوباره دارد با من بازی می کند . . ؟ این سکوت یعنی می خواهد به من پاسخ مثبت بدهد . . ؟ یا اینکه تاکنون عاشق کسی نبوده ؟ . . گزینه دوم را نادیده گرفتم و نمیخواستم باور کنم گزینه اول درست است . لطفاً به من بگو تا کنون عاشق کسی نبودی . . یا بدتر . . . اینکه اکنون عاشق کسی نیستی

احساس کردم دوباره به کنار من حرکت کرد و با از دست دادن گرمای بدنش سرما بدنم را در بر گرفت . به آرامی پرسیدم

\_ این دختره نمیترسه آدما متوجه بشن ؟ مثلاً توی دبیرستان ؟

\_ به نظرت باید بترسه ؟

خوب اگر من به جای او بودم حتماً می ترسیدم . . شاید کم تجربه باشم اما تا این اندازه هم بی خبر نبودم . این چیزها می بایست در ساعات تاریک شب انجام بگیرد . . پشت درهای بسته . در نور روز وقتی ذهنت واضح و آرام است همه چیز متفاوت به نظر می رسد و در آن زمان حاضر نیستی نتایج کارهایی که در ساعاتی که اشتیاق تو را از پا در آورده انجام داده ای را بپذیری . شاید این چیزی بود که میکائیل می خواست نشان من بدهد . . ؟ که این پایین . . در تاریکی . . زیر یک دخمه . . می توانستم یک واقعیت متفاوت را تجربه کنم . چیزی که هیچ تابویی در آن وجود نداشت . و چیز هایی را ببینم که مردم وقتی آزادی کامل داشته باشند به خود اجازه انجام آن را می دهند

دستم را بالا برده و انگشت هایم را به دور چشم بند پیچیدم . آماده بودم که آن را پایین بکشم . . اما میکائیل دستم را گرفت و آن را از صورتم دور کرد . صورتم را چرخاندم

\_ می خوام ببینم

\_ نه

نفسم را بیرون داده و دوباره به طرفه جلو رو کردم . صدای ناله ها و نفس کشیدن دختر بلند تر و سریع تر می شد

\_ تو فکر می کنی من خیلی جوونم اما اینطور نیست

با عصبانیت گفت

\_ من چنین حرفی زدم ؟

ناگهان صدایش سخت و خشن شد

\_ تو مدام حرف تو دهن من میزاری

\_ پس چرا اجازه دادی این پایین پیام ؟

متوقف شد . . و سپس با لحنی بی احساس پاسخ داد

\_ من کیم که چیزی را از تو منع کنم ؟

به تندی نفسم را به درون کشیدم . عصبانیت در هر سلول بدنم وارد شد . از پاسخ های مبهم او حالم به هم میخورد

\_ چرا اجازه دادی پیام پایین ؟

از من چه می خواست . ؟. اصرار داشت که من هر کاری که می خواهم را می توانم انجام بدهم و از خطوط احتیاطی خودم پایم را فراتر بگذارم . . تا سپس اینگونه مرا مهار کند ؟ ایا اصلاً می دانست داشت چه کار می کرد ؟

لعنت به همه اینها . . . من به اجازه او نیاز نداشتم . دستم را بالا آورده و چشم بند را بیرون کشیدم . . اما به جای اینکه اتاق و صحنه مقابلم را نگاه کنم . . همانطور که واقعاً می خواستم . . به سرعت چرخیدم و مستقیم مقابل او قرار گرفتم . چشم های طلایی که از پشت ماسک قرمز رنگ کاملاً مشخص بود و باعث میشد قلبم از روی ترس به سرعت به تپش درآید . . به چشمهای من قفل شده بود . هیچ واکنشی نشان نمی داد . حتی پلک هم نمی زد

\_ چرا منو این پایین آوردی ؟

چشم هایش را به دنبال نشانه ای از احساسات جستجو کردم

\_ فکر کردی بامزه است ؟ از اینکه ببینی قبل از اینکه کاری کنی تا فرار کنم میتونی تا چه اندازه منو تحت فشار قرار بدی ؟ این بهت حال میده ؟

اما تنها همان جا ایستاد . صحبت نکرد . . حرکت نکرد . . به نظر نمی رسید که حتی نفس بکشد . او واقعا مانند یک ماشین بود

سرم را تکان دادم . . چشمهایم به خاطر اشک هایی که سعی در عقب راندن آنها داشتم به سوزش درآمدند . . بعد از سالها ی لعنتی منتظر او بودن . . تا اینکه به من نگاه کند . . و بالاخره مرا دیدن . . او تنها یک قسمتی از یک روزش را به من داد . . و حالا آن را از من گرفت . . . مانند این که من یک چیز بی ارزش بودم که مقابل او ایستاده ام . نمی دانستم چه در سرش می گذرد و بالاخره متوجه شدم که هرگز قادر نخواهم بود متوجه شوم

\_ خودم راهم رو به بیرون پیدا می کنم

چرخیدم و قبل از آن که لب های لرزانم را ببیند به طرف در حرکت کردم . . . . ناگهان بازویم را گرفت و محکم مرا به عقب کشید . وقتی با سینه سخت او برخورد کردم نفسم را پر صدا حبس کردم

\_ نرو

صدایش لرزید . . اشک در چشم هایم جمع شد . یک دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا محکم به سینه خود چسباند و همانطور مرا به طرف راست حرکت داد . به طرف اتاق تاریک دیگری حرکت کردیم . این اتاق خالی بود و تاریک . . به سختی می توانستم چیزی ببینم . تنها نور اتاق . . نور شمع های اتاق دیگر بود که به اینجا می تابید

با حالت ینفس ینفس زنان گفتم

\_ میکاییل . . بس کن

داشت چه کار می کرد ؟ . . همانطور که مرا به خود چسبانده بود به آن طرف اتاق رفتیم . قبل از آن که بدانم چه خبر است . . به یک دیوار چسبیده شدم . . جلوی بدنم با سنگ های دیوار برخورد کرد و به سرعت احساس کردم چیزی با پایم برخورد کرد . به طرف پایین نگاه کردم و ماسک قرمز را دیدم که روی زمین کنار پای من افتاد . . دهانم را باز کردم تا اعتراض کنم . . اما ناگهان متوقف شدم . احساس کردم بازویش دور کمرم محکم تر شد و نفسش را روی گردنم احساس کردم . . درست بالای جای زخمم

نفس کشیدن را متوقف کردم . اجازه دادم چشمهایم بسته شود . پوست بدنم میسوخت . . سرم از روی احساس لذت به دوران افتاده بود . همانطور که مرا بین دیوار و بدن خود گیر انداخته بود صورت و لب هایش را در گردنم فرو کرد . اما بیشتر از این حرکتی نکرد . هیچ بوسه ای . . هیچ نوازشی در کار نبود . تنها همانطور که مقابل پوست بدنم نفس میکشید من را محکم گرفته بود

مستقیم بیخ گوشم گفت

\_ میخوای بدونی چرا اینجا هستی ؟ . . تو اینجا هستی چون تو هم مثل منی . . تو اینجا هستی چون آدمهای زیادی هستن که سعی می کنن به ما بگن چه کار کنیم و ما رو توی یه جعبه زندانی کنن

لبهایش را روی گردنم بالا برد

\_ اونا به ما میگن چیزی که ما می خوایم اشتباهه و آزادی کثیفه . . اونها هرج و مرج . دیوونگی رو زشت می بینن و هر چی بزرگتر میشی اون جعبه کوچک تر میشه . . همین حالا هم احساس می کنی جعبه داره تو رو خفه میکنه مگه نه ؟

احساس می کردم ریه هایم منقبض می شود . بالاخره توانستم به سختی نفس بکشم . دستش را از روی دیوار برداشت . . جلوی گردنم را گرفت و آن را به طرف خود به عقب کشید

\_ من گرسنمه ریکا

بدن سخت اش را به پشت من چسباند . لبهایش بالای لب های من شناور ماند . .

\_ من چیزی که بهم میگویند نمیتونم داشته باشم رو می خوام . . و من اون گرسنگی رو در تو هم میبینم

چند بار پلک زدم . . و سعی کردم صورتش را در تاریکی ببینم . اگرچه تمام چیزی که می توانستم ببینم فک قوی و بینی کشیده اش بود . ادامه داد

\_ ادم های زیادی وجود دارن که سعی می کنن ما رو مهار کنن و در حقیقت آدم های زیادی وجود ندارن که می خوان ما اون کسی باشیم که واقعا هستیم . یکبار یک نفر باعث شد من بتونم اینو ببینم . . و حالا می خوام اینو به تو بدم

به او خیره شدم . قلبم از شدت خوشحالی می خواست گریه کند . او می دانست . . او درک میکرد . . که من بیشتر از همه چه چیزی می خواهم . . آزادی

دستور داد

\_ شخصیت واقعی خودت رو تصاحب کن و به خاطر اون از کسی معذرت خواهی نکن متوجه میشی ؟

احساس آرامش مرا در بر گرفت . برای اولین بار در تمام زندگی کسی به من میگفت اشکالی ندارد چیزی که می خواهم را به دست بیاورم . این که اشکال ندارد کمی دردسر به پا کنم . . خطا کنم . . قبل از اینکه بمیرم یکم طعم لذت لعنتی را بچشم

دستش را از روی دیوار پایین انداخت . به آرامی چرخیدم . . به آرامی پرسیدم

\_ آیا این تمام چیزیه که میخوای به من بدی ؟

سرش را پایین آورد . گرما و رایحه او تنها چند سانتیمتر با من فاصله داشت

\_ مطمئن نیستم برای چیزهای بیشتر آمادگی داشته باشی

نفس در گلویم گیر کرد . بدنم میلرزید . . نوک انگشتهای او را احساس کردم که روی ران هایم کشیده می شد و دامن مرا با خود کمی بالاتر می کشیدند . . پیراهن او را محکم به چنگ گرفتم

\_ریکا

با شنیدن نامم نفسم را به تندی حبس کرده و راست ایستادم

\_ کی ... ؟

سعی کردم از آن طرف بدن میکائیل سرک بکشم اما او خیلی قد بلند بود و مرا محکم به دیوار چسبانده بود و هیچ زحمتی به خود نداد تا حرکت کند . همانجا مقابل من ایستاده و اجازه داد انگشت هایش روی پوست رانم قرار بگیرند . اما بعد از چند لحظه دستش را پایین انداخت و ایستاد ... چرخید و به من اجازه داد تا بینم چه کسی پشت سر من ایستاده

تریور بین در دو اتاق ایستاده بود . احتمالاً قبل از اینکه به این اتاق بیاید نمایش عمومی اتاق قبلی را دیده بود . لباس فرم مدرسه به تن داشت

\_ ریکا به چه کوفتی فکر میکردی ؟

به سرعت به داخل اتاق هجوم آورد . . دست مرا به چنگ گرفت و همانطور که من را به طرف خود می کشید باعث شد چند قدمی سکندری بخورم

\_ مادرت تا سر حد مریضی نگرانته . میبرمت خونه

قبل از آنکه فرصت داشته باشم چیزی بگویم به طرف میکائیل قدم گذاشت

\_ و تو فاصله ی لعنتی ات رو با اون حفظ میکنی . یه عالمه داف دیگه اینجا هست . اون اسباب بازی تو نیست

بدون آنکه منتظر پاسخ من باشد دست مرا فشرد و به طرف در کشاند . به پشت سر نگاه کردم . . برای آخرین بار به چشمهای میکائیل . . همانطور که رفتن ما را تماشا میکرد . . نگاه کردم

## زمان حال

گوشی موبایل به ویبر درآمد . ناله کردم . یکی از چشمهایم را باز کردم و دستم را پشت سرم برده و کورکورانه آن را برداشتم . صفحه آن را باز کردم و همانطور که خمیازه می کشیدم متوجه شدم سه تماس از دست رفته از تریور . . آقای کریست و نوا دارم

یا مسیح . . چرا به این زودی ... ؟

سپس چند بار پلک زدم و چشمهایم را باز کردم . ساعت گوشه دیوار 10 را نشان می داد

لعنت

سرم را از روی کانپه برداشتم . روی پاهایم پریدم . میدانستم زمانی برای دوش گرفتن ندارم . قرار بود همین حالا با مشاورم ملاقات داشته باشم . از دیر رسیدن متنفر بودم . به سرعت به راهرو وارد شدم اما به محض اینکه لکه قرمز بزرگ روی لباسهایم را دیدم متوقف شدم . . و کاری که دیشب انجام داده بودم را به خاطر آوردم . به همین دلیل بود که تا وقت بیدار بودم

به دیواری که رنگ آمیزی و دکور کرده بودم خیره شدم . بعد از آن که میکاییل اینجا را ترک کرد بسیار عصبانی بودم اما به جای فریاد کشیدن و گریه کردن تا سر حد مرگ . . خودم را با رنگ آمیزی خسته کردم . مطمئن نبودم که آیا اجازه دارم رنگ دیوار را عوض کنم یا نه . . اما اهمیت نمیدادم

اظهار نظر خود خواهانه میکاییل راجع به اینکه من به لطف و مراقبت ادم هایی که در زندگی ام هستند نیاز دارم . . و اینکه تا چه اندازه شکننده هستم . . اعصابم را بشدت خراب کرده بود . ولی تصمیم داشتم چیزی را تغییر دهم . . شاید فکر می کند من هنوز هم یک دختر دبیرستانی هستم . . ساده و بدون تجربه . . اما آنقدرها هم که فکر می کند من را نمی شناسد

امیدوار بودم امروز او را نبینم . . یا اینکه به طور مرتب با او برخورد نکنم . . ناگهان نمی توانستم این فکر را از خود دور کنم که خنجری که به من هدیه داده شده بود از طرف هورس من هاست . . اما چرا می بایست چنین چیزی به من بدهند ؟

صدای پیغامگیر تلفنم بلند شد و ساعت را به خاطر اوردم

لعنت

به سرعت به داخل اتاق رفتم چند لباس پوشیدم و موهایم را دم اسبی پشت سرم جمع کردم . کیف مدرسه . . کیف پول و تلفنم را برداشته و از آپارتمان خارج شدم . با عجله وارد آسانسور شدم . نیم نگاه سریعی به در واحد کناری انداختم . بعد از آنکه میکائیل واحد من را ترک کرد دیگر صدایی نشنیدم . . اما یک نفر در آن آپارتمان بود . . می بایست امروز با مدیر صحبت کنم . دیگر احساس امنیت نمی کردم . مخصوصاً اینکه در میان راهرو شخصی مرا دنبال کرده بود

وقتی از آسانسور بیرون آمدم آقای پیترسون را دیدم

\_ صبح بخیر خانوم فین

\_ صبح بخیر



همانطور که از کنار میز پذیرش با سرعت عبور کرده و از بین درهای گردان بیرون میرفتم لبخند سریعی تحویلش دادم . در هوای تازه بیرون نفس عمیقی کشیده و بوی زمین را استشمام کردم . . به طرف راست چرخیده و به سمت کالج ترینیتی حرکت کردم

کلاس ها دو روز دیگر شروع میشوند و بعد از حدود نیم ساعت برنامه ریزی با مشاورم . . به کتابخانه سر زدم . . یک قهوه برداشتم و بعد از آن در محله اطراف قدم زدم . از منظره مغازه ها . . آن روز خنک و زیبای شهر تاریک لذت می بردم . به همین زودی عاشق این شهر شده بودم . تلفن در جیب شلوارم به صدا درآمد . . شماره آن ناشناس بود . . نفس عمیقی کشیدم و آن را پاسخ دادم . با لحنی شوخ طبعانه گفتم

\_ تویی دانشجوی نیروی دریایی ؟

احتمالاً برای بقیه زندگی تریور را همیشه دور و بر و طرف خود خواهم دید زیرا خانواده هایمان به یکدیگر بسیار نزدیک هستند و من می خواهم رابطه دوستی خوبم را با او حفظ کنم

\_ اولین روز در شهر بزرگ چطوری بود ؟

صدایش بسیار آرام تر از شب مهمانی به گوش می رسید

\_ عالی

لیوان کاغذی قهوه را داخل سطل زباله ای پرتاب کرده و به راه رفتن ادامه دادم . همین حالا توی کتابخونه بودم و یه چندتایی کتاب درسی قرض گرفتم

\_ خوبه . . آپارتمان چطوره ؟

خندیدم و سرم را تکان دادم

\_ بزرگ . . البته مطمئنم که خودت میدونی . من عاشق مادرتم تریور اما اون می تونست این یکی رو به عهده خودم بزاره میدونی ؟

\_ داری راجع به چی صحبت می کنی ؟

\_ آپارتمانم توی ساختمان خانوادگی شما . . .

صدایش به تندی گرایید

\_ منظورت چیه ؟ ساختمان خانواده من ؟

\_ دکلور . . ساختمان خانواده کریست

غرش کرد

\_ لعنت . تو توی دکلور زندگی می کنی ؟ چرا اینو به من نگفتی ؟

پاسخی ندادم . از اینکه چرا می بایست این موضوع تا این اندازه برای او مهم باشد گیج شده بودم . در طول تابستان به گفته بودم یک آپارتمان پیدا کرده ام اما جزئیات آن را به او نگفته بودم و او هم چیزی نپرسیده بود . تریور با صدایی سخت گفت

\_ ریکا یه جای دیگه رو پیدا کن

\_ چرا ؟

\_ چون نمی خوام اونجا باشی

\_ چرا ؟

خانواده او مرا بازی داده و بدون آنکه به من گفته باشند ترتیبی داده بودند تا من در آنجا زندگی کنم و حالا تریور داشت به من دستور می داد که آنجا را تخلیه کنم . . . ؟ دیگر از دست آدم هایی که به من می گفتند باید چه کار کنم خسته شده بودم . با عصبانیت گفت

\_ واقعا می بایست این رو بپرسی ؟ وسایلت رو جمع کن و برو به یه هتل تا وقتی که یه آپارتمان دیگه پیدا می کنی . در این مورد جدی هستم . . تو توی دکلور زندگی نمیکنی با دهانی باز آن جا ایستادم . . متوجه نمی شدم چه مشکل کوفتی دارد

این ساختمان به خانواده او تعلق داشت . چرا دلش نمی خواست من آنجا بمانم ؟ و با خودش چه فکر می کرد که اینگونه به من دستور می داد ؟

با صدای آرام گفتم

\_ ببین . . نمیدونم چه خبره اما از اونجایی که این چیزی نبود که من براش برنامه ریزی کرده بودم و مدرسه دو روز دیگه شروع میشه نمیخوام وسط کلاس ها جا به جا بشم

با فریاد تکرار کرد

\_ نمیخوام اونجا باشی میفهمی ؟

دندان هایم را به هم فشردم و از لابلای آنها گفتم

\_ نه متوجه نمیشم . چون چیزی رو برای من توضیح نمیدی و آخرین باری که چک کردم تو پدرم نیستی

خنده تلخ او را از طرف دیگر تلفن شنیدم

\_ احتمالاً خودت چنین برنامه ریزی کردی مگه نه ؟ دقیقاً می دونستی داری چه کار می کنی  
سرم را تکان دادم . چشمهایم را بستم . نمیدانستم دارد راجع به چه چیزی صحبت می کند اما دیگر  
اهمیت نمی دادم

\_ من اونجا رو تخلیه نمی کنم . نمی خوام این کارو بکنم

\_ نه . . من هم فکر نمی کردم چنین چیزی رو بخوای

با عصبانیت گفتم

\_ یعنی چی ؟

اما تلفن قطع شد . . . این دیگر چه کوفتی بود ؟ چرا تریور نمی خواست من در آن ساختمان زندگی  
کنم ؟ و سپس چانه ام را بلند کردم . چشمهایم را بستم و ناگهان متوجه شدم اوضاع از چه قرار بود  
میکائیل

تریور از میکائیل متنفر بود و او در آن ساختمان زندگی می کرد . نمی خواست میکائیل اطراف من  
باشد اما میکائیل هرگز به من توجه نمی کرد و اگر دیشب در راه با او برخورد نمی کردم احتمالاً هرگز  
متوجه نمی شدم که در آن ساختمان زندگی می کند . هیچ دلیلی وجود نداشت که به طور مرتب با  
او برخوردی داشته باشم

نفسم را بیرون دادم و انگشت هایم را روی پیشانیم کشیدم و عرق روی آن را پاک کردم . عصبانیت  
باعث شده بود بدنم داغ شود . تلفن را بالا آورده و در قسمت جستجو نوشتم : " ادرس کلاس های  
شمشیربازی "

\* \* \* \* \*

همانطور که به قسمت پذیرش هانتر بیلی نزدیک شدم گفتم

\_ سلام . من از طریق برنامه آنلاین متوجه شدم که شما یک کلوپ شمشیربازی دارید و داشتم فکر  
می کردم که آیا دوره های شبانه هم برگزار می کنید ؟

ابروهایم را به یکدیگر نزدیک کرد . به نظر می رسید گیج شده

\_ ببخشید ؟

با ناآرامی این پا و آن پا شدم . هانتر بیلی به خاطر کلوپ شمشیربازی خصوصی فعال و بزرگ در سراسر ایالت مشهور بود . همچنین تنها جایی بود که در سراسر این شهر کلاسهای شمشیربازی برگزار می کرد . اگرچه خدمات آنها خشن تر از کلاس های شهر قبلی بود اما من به مسابقات خشن تر عادت داشتم . وقتی وارد ساختمان شده بودم متوجه شدم که اینجا ساختمانی قدیمی تاریک و با ظاهری کاملاً مردانه بود

به مرد جوان که کت و شلوار پوشیده بود نگاه کرده و تکرار کردم

\_ شمشیربازی . من دنبال یک کلوپ شمشیربازی هستم . اگه نیاز باشه کارت عضویت خریداری می کنم

اما مرد جوان طوری به من نگاه می کرد مانند اینکه دارم ژاپنی صحبت می کنم . صدای عمیقی از پشت سر گفت

\_ ریکا

میکائیل . . . او را دیدم که از آن طرف راهرو از در جلویی وارد می شود . . . این جا چه کار می کرد ؟ . به من نزدیک شد . یک ساک ورزشی از یک شانه اش اویزان بود . با لحنی تند گفت

\_ چی میخوای ؟

\_ من . . . ام\_\_

مسئول پذیرش پرسید

\_ شما این خانم جوان رو می شناسید آقای کریست ؟

میکائیل به من خیره شد . از اینکه با من برخورد کرده بود به هیچ عنوان خوشحال به نظر نمی رسید

\_ بله

مسئول پذیرش گلویش را صاف کرد

\_ خوب ایشون علاقه مند هستن که به کلوب شمشیربازی ما ملحق بشن قربا

ن یک طرف لب های میکائیل به طرف بالا متمایل شد و سرش را تکان داد

\_ خودم ترتیبشو میدم

منشی را تماشا کردم که در اتاق پشتی ناپدید شد و ما را در راهرو آرام تنها گذاشت . صدا هایی از دور دست ها . . پشت درهای بسته به گوش می رسید . تسمه کیفم را محکم به دست گرفتم

\_ نمیدونستم تو شمشیر بازی می کنی

\_ چی باعث شده فکر کنی شمشیربازی می کنم ؟

به اطراف نگاهی انداختم و گفتم

\_ خوب تو تو یک کلوب شمشیربازی هستی

با لحنی کشدار گفتم

\_ نه

سرگرم شده به نظر می رسید

\_ من تو یک کلوب جنتلمنها هستم

کلوب جنتلمن ها . . . ؟ مانند یک کلوب استریپ ؟

اما وقتی به اطراف نگاه کردم هیچ نشانه‌ای از اینکه میله ی رقص یا اتاق های خصوصی یا چیزهایی از این قبیل باشد وجود نداشت

سرم را تکان دادم

\_ نمیفهمم منظورت چیه ؟

آهی کشید . طوری به من نگاه کرد مانند اینکه دیگر صبر و حوصله اش دارد تمام می شود

\_ اینجا یک کلوب انحصاری مردهاست ریکا . جایی که مردها برای بدنسازی میان برای شنا کردن برای

نوشیدن . جایی برای کناره گیری از آدم‌های مزخرفی که مدام روی اعصاب اونها راه میرن

\_ پس . . .

به اطراف نگاه کردم . دوباره نگاهم را به چشمای او دوختم .

\_ زن ها اجازه ندارند اینجا بیان ؟

\_ نخیر

چشمهایم را چرخاندم . کاملاً احمقان است . تعجبی نداشت مسئول پذیرش آن طور عجیب و غریب

به من نگاه می کرد

پس چرا تابلویی ان بیرون آویزان نکرده بودند که رویش نوشته باشد " هیچ زنی اجازه ورود ندارد " ؟  
اما . . . فکر می کنم اینگونه زن ها بیشتر دلشان بخواهد وارد شوند

میکایل یک قدم به طرف من برداشت

\_ وقتی زن ها میخوان یک شب دخترونه دور هم بگذرونن یا باشگاه خصوصی خودشون رو داشته باشن مسئله نیست اما وقتی یک مرد همین رو بخواد قدیمی مسلک محسوب میشه ؟

نگاه طلایی اش را نگاه داشتم . به نکته خوبی اشاره می کرد و خودش هم این را می دانست اما از این که کلویی در این باشگاه داشتند که من از آن لذت می بردم اما من را از آن بیرون می انداختند به شدت عصبانی می شدم

شانه هایم را بالا انداختم

\_ من فقط میخواستم شمشیر بازی کنم و این شهر در زمینه شمشیربازی محدودیت داره بنابراین . .

با صدایی بیروح پاسخ داد

\_ پس متاسفم زن های بیشتری مثل تو از شمشیر بازی لذت نمی برن که کلوپ خودتون رو راه اندازی کنید

به هیچ عنوان متاسف به نظر نمی رسید

\_ حالا اون بیرون داره بارون میباره برای برگشت به دلکور ماشین نیاز داری ؟

سرم را پایین انداختم و آن را تکان دادم . کاملاً مشخص بود که می خواهد از شر من خلاص شود .

\_ خیلی خوب

از من گذشت و به طرف درهای چوبی حرکت کرد . یک قدم برداشتم . آماده ترک آنجا بودم اما کلاه راه راه پشمی لبه داری که روی یک عالمه کتاب قدیمی بالای کابینت قرار گرفته بود به چشمم خورد . لبخند زدم . . لبم را گاز گرفتم زیرا نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم . . بدون دودلی کیفم را روی زمین انداختم و به طرف آن دویدم تا کلاه را بردارم . سپس همانطور که کلاه را روی سرم گذاشتم به سرعت پله ها را دو تا یکی بالا رفتم . موهایم را کاملاً زیر کلاه پنهان کردم

میکائیل پشت سرم فریاد کشید

\_ ریکا

اما من متوقف نشدم . ضربان قلبم بالا رفته بود . ادرنالین در سراسر بدنم در جریان بود . وقتی به طبقه بالا رسیدم از گوشه ای پیچیدم و به سرعت از راه رو پایین رفتم . صدای جیر جیر کردن زمین پشت سرم را شنیدم . . به عقب نگاهی انداختم

میکائیل را ندیدم اما صدای قدم هایش که پشت سرم حرکت می کرد را شنیدم

لعنت

تقریباً خنده ام گرفته بود . سالها پیش وقتی مرا در آن کلیسا پیدا کرد را به خاطر آوردم . آن موقع از کنجکاوی من خوشش آمده بود . فکر می کنم حتی کمی از شوخی کردن با من لذت برده بود اما بعد از آن به سرعت خود را عقب کشید . مانند اینکه هرگز اتفاقی نیفتاده . شاید آن روز را به خاطر بیاورد . . . . به سرعت از راهرو پایین می رفتم . سر و صدای شوخی کردن و خنده به گوشم می رسید اما متوقف نشدم تا به داخل اتاق ها نگاه کنم . پایین راهرو دو مرد در کت و شلوار در حالی که با یکدیگر گفتگو می کرده و می خندیدند از مقابل من می آمدند . سرم را پایین گرفتم . . از گوشه ی چشم دیدم یک نفر از آنها کمی مکث کرد اما هیچ کدام من را متوقف نکردند . وقتی به انتهای راهرو رسیدم در را باز کرده و وارد شدم و به سرعت آن را پشت سرم بستم

نفسم را بیرون دادم . مطمئن نبودم که میکائیل دیده باشد کجا رفته ام اما اهمیت نمی دادم که مرا پیدا کند . بالاخره نکته اصلی در آن بود . . . وقتی چرخیدم متوجه شدم رینگ بوکس مرکز اتاق برپا شده . اطراف آن پر از کیسه بوکس و وسایل دیگر بود و همچنین حدود ۱۵ مرد مشغول ورزش بودند یا با یکدیگر در حال گفتگو بودند . . به سرعت پشت یکی از ستون ها پنهان شدم . به اطراف نگاه کردم تا مطمئن شوم کسی مرا ندیده

در پشت سر من باز شد . . سرم به سرعت به طرف عقب کشیده شد . . . میکائیل از در وارد شد . . کلمه ی " جهنم " سراسر صورتش نوشته شده بود

در را پشت سرش بست . من را با نگاهی که می گفت حسابی به دردسر افتاده ام سر جایم میخکوب کرد . درحالی که انگشتش را تکان میداد لبهایش را به هم زد و به آرامی گفت

\_ بیا اینجا

به آرامی شروع به نزدیک شدن به من کرد . احتمالاً می خواست من را همان طور آرام نگه دارد تا او را خجالت زده نکنم . سعی کردم لبخندم را پنهان کنم . اما می دانستم آن را دیده . چرخیدم . . بعد به اتاق دیگری وارد شدم . مواظب بودم سرم پایین باقی بماند . سپس از یک طرف دیگر به داخل خزیدم . او را دیدم که پشت سرم می آمد . . لب هایش محکم روی هم فشرده شده بود . در را به روی او بستم

به محض اینکه به پایین نگاه کردم زمین کاشی کاری شده را دیدم و صدای جریان آب را شنیدم . . . .  
میدانستم که خراب کرده ام زمزمه کردم

\_ لعنت

مردد شدم . به این فکر می کردم که برگردم اما می دانستم میکائیل به این طرف می آید . سرم را  
پایین گرفته و تونل کوچک را دنبال کردم . از یک اتاق بخار گذشتم . . یک سونا دو جکوزی بزرگ . .  
نگاه هایی را روی خودم احساس کردم . وقتی از کنار چند مرد گذشتم حتی جرات نفس کشیدن هم  
نداشتم . به سرعت داخل اتاق رختکن وارد شدم . سرم را بالا گرفتم و مرد جوان و مو بلوندی را دیدم  
که به طرف من می آید . . بنابراین به طرف چپ پیچیدم

به یک راهرو دیگر پیچیدم . صداهایی شنیدم . متوقف شدم و خودم را پشت یک ردیف کمد پنهان  
کردم . درهایی در طرف چپم باز و بسته شدند . صدای صحبت کردن مردها از سمت راست به گوش  
می رسید . . . و میکائیل احتمالاً هر لحظه پشت سرم ظاهر می شد

به کمد استیل تکیه دادم . به اطراف نگاه کردم و سعی کردم بفهمم راه خروجی کجاست . اما سپس  
از جا پریدم . یک در محکم به هم کوبیده شد و ویبره آن با پشت من اصابت کرد . مردی فریاد کشید

\_ آقای تورانس هیچ سیگاری اینجا نیست

\_ دهندو ببند

سرعت سرمایی از بازوهایم عبور کرد . باعث شد یکی از ضربان های قلبم جا بیفتد . . این صدا را می  
شناختم . . . بی حرکت ایستادم . . میترسیدم حرکت کنم . . به آرامی سرم را چرخاندم . . بدنم را  
کاملاً به طرف دیگری چرخاندم و قدم به قدم به طرف انتهای کمد ها حرکت کردم . گره ای در  
گلویم ایجاد شد . زیر لب زمزمه کردم

\_ اوه لغنت

آقای تورانس

دیمون تومرانس

روی یک صندلی نشسته بود . به عقب تکیه داده و چشم هایش بسته بودند . قطره های آب گردن  
و پشتش را خیس و درخشان کرده بودند . تنها یک حوله به دور کمرش پیچیده بود . یه سیگار بین  
انگشتش گرفته و آن را به لب هایش نزدیک می کرد . نفس عمیقی کشید و سپس درست همان طور  
که به خاطر می آوردم به آرامی آن را بیرون داد و اجازه داد دود سیگار بالا برود . مانند یک مه که  
بالای سر او را در بر گرفته بود



شکمم زیر و رو شد

خاطراتی از آن شب را به یادم آورد . می بایست دو بار دوش میگرفتم تا آن بو را از روی بدنم پاک کنم

بعد از گذشت سالها شاید به خاطر اتفاقی که برای دوستان میکاییل افتاده بود کمی احساس بدی به من دست داده باشد . . اما به خاطر چیزی که برای او اتفاق افتاد . . . نه چندان

دستی روی دهانم قرار گرفت . . به سرعت نفسم را حبس کرده و در مقابل سینه ای سخت به عقب کشیده شدم

میکائیل بیخ گوشم زمزمه کرد

\_ برای این چیزا وقت ندارم

مرا رها کرد و چرخید . به طرف بالا به او نگاه کردم . چشم هایش با عصبانیت قرمز شده بودند . فکر می کنم نقشه ام نگرفته بود . . . سرگرم نشده بود

به آرامی پرسیدم

\_ چه طوریه که من نمی دونم دوستات اومدن بیرون ؟

\_ این چه ربطی به تو داره ؟

چه ربطی به من دارد ؟ در واقع خیلی . . . شب قبل از آن که همگی آنها دستگیر بشوند من با آنها بودم و آن شب اتفاقات خیلی بیشتری افتاد که احتمالاً میکائیل از آنها بی خبر بود

در حالی که صدایم را پایین نگه داشته بودم گفتم

\_ فقط فکر میکردم اتفاق بزرگی باشه . توی شهر خودمون که به هر حال این طور بود . چیزی راجع به آزادی اونها نشنیده بودم که عجیب به نظر میرسه

\_ چیزی که عجیبه اینه که من هنوز اینجا ایستادم و دارم وقتم رو با تو هدر میدم

سرش را پایین آورد . صورتش به من نزدیک بود

\_ دیگه تموم شد ؟

به رو به رو خیره شدم . سینه اش درست مقابل چشمم بود . ابروهایم را به یکدیگر نزدیک کردم . سعی می کردم سوزش پشت چشم هایم را عقب برانم و به نرمی گفتم

\_ تو مجبور نیستی که . . .

جمله ام را به پایان نبردم . نمی‌توانستم به او نگاه کنم

\_ که چی ؟

دندانهایم را به هم فشردم تا از لرزیدن لب هایم جلوگیری کنم . به او نگاه کردم

\_ که این طوری با من صحبت کنی . مجبور نیستی اینقدر بی رحم و عوضی باشی

به خیره شدن به من ادامه داد . کل صورتش سخت و منجمد شد . ادامه دادم

\_ یه زمانی . یه وقتی دوست داشتی با من صحبت کنی به خاطر میاری ؟ وقتی که متوجه من شدی و بهم نگاه کردی و \_\_\_

اما وقتی که دستهایم را روی کمد دو طرف سرم کوبید و صورتش را نزدیک تر کرد متوقف شدم

\_ جاهایی وجود داره که برای تو نیستن

هر کلمه را طوری ادا می کرد مانند این که دارد با یک بچه صحبت می کند

\_ اگه تو رو جایی بخوان تو رو به اونجا دعوت می‌کنن . اگه دعوت نشدی پس نمی‌خوانت . . این برات مفهومی داره ؟

طوری به من نگاه می کرد مانند اینکه بگوید این یک چیز خیلی ساده است ریکا . چرا نمیتوانی متوجه آن بشوی ؟ . . داشت به من می گفت من سر راه او قرار گرفته ام و مایه دردسر و اذیت آزار او هستم . می گفت که مرا اطراف خود نمی‌خواهد . دوباره گفت

\_ تو به اینجا تعلق نداری و کسی اینجا به تو خوش آمد نمیگه . . میفهمی ؟

دندانهایم را به یکدیگر فشردم . از طریق بینی به سختی نفس می کشیدم . هر اینچ از ماهیچه های بدنم منقبض شده بود . سعی می‌کردم نشکنم . . اشک پشت چشم هایم جمع شده بود و باعث سوزش آن ها می شد . به خاطر نمی‌آوردم که هرگز چنین احساسی داشته باشم . او قبلا مرا نادیده می گرفت . . مرا طرد می کرد . . احساس ناچیز بودن به من می داد و گاهی اوقات به من توهین می کرد . . اما حالا ظلم و خشونت پشت کلماتش آنچنان دردناک بود که قابل توصیف نبود

فریاد کشید

\_ انگلیسی صحبت کردم ریکا

باعث شد از جا بپریم

\_ یه سگ از تو بهتر گوش میده

به سرعت اشک از چشم هایم روی گونه هایم جاری شد . لبهایم لرزیدند . بغض راه گلویم را بسته بود . . . احساس می کردم شکمم درد گرفته . دلم می خواست داخل یک سوراخ فروبروم . . ناپدید بشوم . . . کاملاً فراموش شوم . .

قبل از آنکه از دیدن خرد شدن من احساس لذت به او دست دهد به سرعت چرخیدم . دستان او را کنار زدم و در حالی که از راهی که آمده بودم بیرون میدویدم به سرعت اشک روی گونه هایم جاری شد

منظره جلوی چشم هایم تار شده بود و به سختی با هق هق داخل گلویم مبارزه می کردم . کلاه از روی سرم روی زمین پایین افتاد و موهایم آزاد شدند . از اتاق بوکس گذشتم . . اهمیت نمی دادم چه کسی مرا ببیند . در کنار آن را باز کردم . همانطور که به سرعت از راهرو عبور کرده و از پله ها پایین می رفتم اشک های چشم هایم را پاک میکردم . . . اما نیمه راه با یک نفر برخورد کردم . . . متوقف شدم و سرم را بالا آوردم . . .

و تمام درونم یخ زد

زمزمه کردم

\_ کای ؟

از اینکه او را می دیدم حیرت زده شدم . . .

و همچنین گیج . . .

دیمون اینجا بود . . کای اینجا بود . . آیا ویل هم اینجا بود ؟ آیا همه آنها در مردیان سیتی بودند ؟ حتی مطمئن نبودم وقتی در زندان بودند میکائیل با آنها در ارتباط بوده اما حالا کاملاً به نظر می رسید که این گونه بوده است

کای سرش را به طرفی کج کرد و دستهایش را از جیب شلوارش بیرون آورد . آنها را روی بازوهای من قرار داد تا من را صاف نگه دارد . . اما من دست هایم را به سرعت عقب کشیدم . به من خیره شد . با آن لباس سفید و کت و شلوار مشکی مانند همیشه بسیار خوش قیافه و جذاب به نظر می رسید . اگرچه از آخرین باری که او را دیده بودم بسیار ماهیچه‌ای تر شده بود

صدای قدم هایی را پشت سرم شنیدم . . سرم به طرف عقب چرخیده شد . . میکائیل را دیدم که از گوشه ای می پیچید

همگی آنها دوباره با هم بودند ؟

به سرعت از کای گذشتم و به پایین رفتن از پله ها ادامه دادم . کیفم را از روی زمین برداشتم و از در بیرون دویدم . . میکائیل یک چیز بود . . . اما نمی خواستم به هیچ عنوان اطراف دوستانش باشم

صدای میکائیل را شنیدم که پشت سرم فریاد می کشید

\_ ریکا

اما در بسته شد و صدای او را خفه کرد

به سرعت از پله ها پایین رفتم . باران خنک با صورت . . بازو و موهایم برخورد کرد . کسی ان دور و بر نبود . کیفم را بالای سرم گرفته و به طرف راست چرخیدم . همان طور که قطرات باران با بازوهایم برخورد می کرد از پیاده رو پایین رفتم

صدای فریادی پشت سرم شنیدم

\_ ماشین منو بردار

چرخیدم . . میکائیل را دیدم که سر نگهبان فریاد میکشید . سپس چرخید و نگاهش با نگاه من برخورد کرد . . چرخیدم به سرعت از او دور شدم . دستور داد

\_ صبر کن

همان طور که عقب عقب میرفتم گفتم

\_ من دیگه رفتم . خیلی خوب ؟ دیگه بیشتر از این چی میخوای ؟

دوباره چرخیدم و با سرعت بیشتری از پیاده رو پایین رفتم . . اما سپس میکائیل بند کیفم را گرفت و آن را از روی سرم کشید . همان طور که آن را به عقب می کشیدم گردنم چرخیده شد . با عصبانیت به طرف او چرخیدم

\_ داری چه غلطی می کنی ؟

تنها از من دور شد و کیفم را با خود به طرف ماشینش برد . دربان کلید ماشین را به او داد . میکائیل در عقبی را باز کرد . . کیف من را به داخل آن پرتاب کرد . .

به همراه آن تلفن و کلید خانه ام در قسمت عقبی ماشینش انداخته شد

سپس به طرف در مسافر حرکت کرد و آن را باز کرد

\_ برو داخل

عصبانیت سراسر صورتش نوشته شده بود . به سختی نفس می کشیدم و سرم را تکان دادم . این دیگر چه کوفتی بود ؟

تقریباً وسوسه شدم یک تلفن تازه بخرم و به مدیریت التماس کنم یک کلید جدید به من بدهد . . . تنها برای اینکه به او اثبات کنم نمی تواند به من دستور دهد . . اما کتاب ها و برنامه درسی و همچنین کپی فرم پذیرشم در آن کیف بود . اخم کردم . . اشک ها رفته بودند و عصبانیت جای آنها را گرفته بود

به طرف ماشین قدم برداشتم . روی صندلی مسافر پریدم و در را از دست او کشیدم و آن را محکم بستم . به محض این که دیدم به طرف در راننده به حرکت افتاد چرخیدم و کیفم را برداشتم . . در را باز کرده و با سرعت بیرون رفتم

اما نتوانستم مسافت زیادی فرار کنم . قبل از اینکه باسنم حتی از روی صندلی بلند شود دست میکائیل با شانه م برخورد کرد آن را گرفت و مرا محکم به عقب کشید . ناله کردم اما کیف را از دستم گرفت و یک بار دیگر به صندلی عقب پرتاب کرد . دست میکائیل هنوز هم روی استخوان ترقوه ام بود و من را محکم روی صندلی نگاه داشته بود . دوباره صورتم در هم فرو رفت و اشک روی گونه هایم جاری شد

دربان با نگرانی به ماشین نزدیک شد و گفت

\_ قربان . . خانم جوان \_\_\_

میکائیل با عصبانیت گفت

\_ بهش دست نزن . در رو ببند

دهان دربان برای مدتی باز ماند . طری به نظر می رسید که می خواهد با او بحث کند اما به من نگاه کرد و بالاخره عقب کشید و در را بست . از لابه لای دندان هایم به او گفتم

\_ بهت گفتم نمیخوام منو به خونه برسونی . تو میخواستی من از اینجا برم بنابراین بزار برم

ماشین را روشن کرد . ماهیچه های گردنش بیرون زده بودند . با عصبانیت گفت

\_ آخرین چیزی که می خوام اینه که مادرم مدام غر بزنه فقط به این دلیل که تو با گریه اونجا رو ترک کردی

قفسه ی سینه ام بالا و پایین می رفت . عصبانیت زیر پوستم می جوشید . چرخیدم . . زانوهایم را زیرم جمع کردم . . به طرف او خم شدم و فریاد کشیدم

\_ من بیشتر از اون چه که تو فکر می کنی غیرت دارم . بنابراین برو به درک ح\*\*\*\*\*

دستش را به سرعت جلو آورد . . آن را پشت گردنم حلقه کرد و مرا به طرف خود کشید . ناله کردم .  
. همان طور که موهایم را میان مشت گرفت سوزش آنها را روی شقیقه ام احساس کردم . پرسید

\_ از من چی میخوای ؟ ها ؟

به سختی نفس می کشید و به من خیره شده بود

\_ چی توی من می بینی که تا این اندازه فریبنده است لعنتی ؟

میلرزیدم . تنها به او چشم دوخته بودم . پاسخ خیلی آسان بود . حتی نیاز نبود راجع به آن فکر کنم .  
همان چیزی که سالها پیش او در آن کلیسا در من دیده بود . . گرسنگی . . احساس نیاز به سرکشی  
. . برای پیدا کردن تنها انسان روی کره زمین که مرا درک کند . . وسوسه رفتن به دنبال چیزی که همه  
به ما می گویند نمی توانیم داشته باشیم . . .

همیشه وقتی بزرگ می شدم احساس تنهایی داشتم یا احساس اینکه به دنبال چیزی می گردم که  
نمی توانم آن را در قالب کلمات شکل دهم . اما وقتی او اطراف من بود آن قدر احساس گمشدگی  
نمیکردم . این تنها زمانی بود که احساس گمشدگی نمی کردم . .

سرم را تکان دادم . همانطورکه در سکوت اشک روی گونه هایم جاری شد سرم را پایین انداختم .  
تقریباً زمزمه کردم

\_ هیچی

احساس ناامیدی راه گلویم را بسته بود

\_ من فقط یک بچه احمقم

کمی خودم را عقب کشیدم . احساس کردم فشار دستش را در موهایم کمتر کرد . دوباره روی صندلی  
نشستم . گره بزرگ گلویم را قورت دادم . یقه پیراهنم را بالا کشیدم و زخم روی گردنم را پوشاندم

او نمی خواست مرا بشناسد . . . او از من خوشش نمی آمد . . . و من نمیخواستم این حقیقت تا این  
اندازه دردناک باشد . دیگر از رویا بافی خسته شده بودم . از داشتن یک رابطه اجباری با تریور خسته  
شده بودم . از اینکه میکائیل همیشه مانند یک سگ با من رفتار می کرد خسته شده بودم . . از هر  
دوی آنها خسته شده بودم

به زانوهایم خیره شدم . سعی کردم به زور خستگی را از صدایم دور کنم

\_ می خوام تا خونه پیاده روی کنم

کیفم را از صندلی پشتی برداشته و دستگیره در را گرفتم . . اما بعد متوقف شدم . هنوز هم به او نگاه نمی کردم

\_ متاسفم که یواشکی وارد کلوب شدم . دیگه هرگز همچین اتفاقی نمی افته

در را باز کردم و به سرعت زیر باران تند قدم گذاشتم . . . رعد و برق بالای سرم به صدا درآمد . به طرف خانه به راه افتادم

## میکائیل

خدایا . . داشت با من چه کار می کرد ؟ . . ایا فکر می کرد فقط یک بچه احمق است ؟ تک تک افراد شهر تندرهای او را می پرستیدند . تمام پسر ها در ارزوی داشتن او بودند . زیبا بود و بدن فوق العاده ای داشت

به سختی نفس می کشیدم . یقه لباسم را عقب کشیدم

لعنت

حتی یکی دو بار مچ پدر لعنتی ح\*\*\*\*\*ام را گرفته بودم که به او نگاه می کند

همه ریکا را می پرستیدند و بهترین آرزوها را برای او داشتند . پس چرا طوری رفتار می کرد گویی نظر من تنها چیزی است که برای او مهم است ؟

به داخل رییل قدم گذاشتم . . کلوب شبانه در مرکز شهر

به طرف بالا نگاه کردم . اعضای تیم را دیدم که در بالکن قسمت vip نشسته اند . امشب حتی یک خبرنگار هم اینجا حضور داشت . اما این آخرین چیزی بود که می توانستم روی آن تمرکز کنم . می بایست ذهنم روی چیز دیگری باشد

به طرف بار حرکت کردم . دستم را روی کانتر مرمز قرار دادم . آن را برای متصدی بار حرکت دادم . سرش را تکان داد . می دانست چه چیزی برایم بیاورد

دیمون کای . ویل از قبل این جا بودند . ریپلم کلپ مورد علاقه ما بود

سرم را پایین انداختم و چشمانم را بستم و سعی کردم آرام شوم . داشتم خودم را میباختم . وقتی او اطرافم بود همه چیز را کوچک نشان می داد . تمام چیزی که می توانستم ببینم او بود . تمام سال های بدبختی که برای دوست هایم ایجاد کرده بود ناگهان دیگر اهمیت پیدا نمی کردند . تمرکز از بین می رفت . دیگر نمی توانستم کاری که انجام داده بود و بدبختی که دوستانم تحمل کرده بودند را ببینم . . و این که چرا می بایست تاوان پس بدهد . . .

من از اون متنفر بودم . می بایست از او متنفر باشم . مجبور نبودم امروز به زور او را به داخل ماشین بکشانم . . به اشک های چشم هایش اهمیت نمی دادم . . یا به اینکه قبل از اینکه از ماشین پیاده شود نمی توانست به من نگاه کند . . نمیخواستم درد و رنج او را دور کنم . . . نمیخواستم او را لمس کنم . . . نمی خواستم کاری کنم که دوباره سرم فریاد بکشد زیرا هرگز در عمرم تا این اندازه تحریک نشده بودم

از ماشین پیاده شد و مرا ترک کرد و با توجه به صحبت های نگهبان دیگر ان بعد از ظهر آپارتمان را ترک نکرده بود . .

خوبه . . . بزار به اون قفس عادت کنه

متصدی بار نوشیدنی ام را مقابلم قرار دارد . یک لیوان بزرگ برای خودم ریختم و آن بالا کشیدم

\_ کدوم گوری بودی ؟

با شنیدن صدای کای کنارم . . بدنم منقبض شد . اما تنها یک لیوان دیگر نوشیدنی ریختم و پاسخ او را ندادم . . " من فقط یک بچه احمقم "

قفسه ی سینه ام سریعتر بالا پایین میرفت . نوشیدنی را سر کشیدم . لیوان را پایین گذاشته و به سختی و پشت سر هم پلک زدم

\_ یا مسیح حالت خوبه ؟

حالا بیشتر نگران به نظر می رسید تا عصبانی

\_ خوبم

دستهایم را روی بار قرار داد . خم شد و به من نگاه کرد



\_ اون امروز اونجا چه کار می کرد؟

یک لیوان دیگر بالا کشیدم . کم کم احساس سوزش را در شکم احساس میکردم . گرما رگ هایم را  
را در بر می گرفت . سرم را تکان دادم . لیوان را پایین گذاشتم . از بین تمام آدم های زندگیم . . پدرم .  
. . برادرم . . دوست هایم . . . دست آخر این او بود که باعث شد مست کنم

چشم های لعنتیش از حالت تدافعی به مرموز و شیطنت آمیز به احساس دلشکستگی و به احساس  
خشم و شعله آتش تغییر حالت داده بودند . . . و بالاخره . . . نگاه درون آن ها یک نگاه شکسته  
شد

با اون تنها نباش

\_ میکائیل؟

به تندی نفسم را بیرون دادم . انگشت هایم را بالای سرم کشیدم . با عصبانیت گفتم

\_ میتونی فقط برای ۵ دقیقه دهن لعنتی تو ببندی و اجازه بدی افکارم رو راست و ریست کنم؟

\_ چرا افکارت راست و ریست نست؟ برنامه این بود بریم همه چیز اون رو بگیریم و بعد اونو بگیریم  
. اما تمام چیزی که من می بینم اینه که بیهوده این طرف و اون طرف میچرخه

به سرعت دستم را جلو برده و یقه او را گرفتم . دستم را پس زد . سرش را تکان داد و گفت

\_ اونجا نرو

\_ من هیولای کوچولو مون رو می خوام . . با اون چشم های بزرگ معصومانه اش . . جلوی پای من زانو  
بزنه . . و من دیگه بیشتر از این منتظر نمیومم . دوست دارم تو هم توی این برنامه باشی اما به تو  
نیاز ندارم

دیگر منتظر نمی ماند . . او تازه به اینجا رسیده بود . به خاطر من در این شهر بود . . به خاطر من در  
آن آپارتمان بود . . . به خاطر من کسی دورو برش نبود . . و تنها دو چیز دیگر وجود داشت که می  
توانستیم از او بگیریم . . و آنها دیگر نمی توانستند منتظر بمانند؟

اما ناگهان به طرف دیگری نگاه کردم . آنها به اندازه کافی منتظر بوده اند

لیوان را به عقب هل دادم و پرسیدم

\_ اونا کجان؟

کای ساکت باقی ماند . هنوز هم عصبانی به نظر می‌رسید اما چرخید و راه را نشان داد . او را دنبال کردم . همان طور که به طرف داخل اتاق خصوصی در قسمت پشتی حرکت می‌کردیم صدای موسیقی دیوارها را به لرزه در می‌آورد

من و کای هرگز قبلاً با یکدیگر جر و بحث نمی‌کردیم . نمی‌بایست عصبانیت را روی او خالی کنم اما بنا به دلایلی مدام مرا به چالش می‌کشید و حالا احساس می‌کردم از زمانی که در زندان بود بیشتر از او فاصله گرفته ام

چه جهنم لعنتی بر پا بود ؟

انتظار داشتم دیمون و ویل با من شاخ به شاخ بشوند نه کای . او به شیوه های زیادی هنوز هم مانند قبل بود . هنوزم کسی بود که با فکرش کار میکرد . منطقی بود . برادری که همیشه مراقب همه ما بود . . . اما تغییرات زیادی هم کرده بود که دیگر قابل شناسایی نبود . . . دیگر لبخند نمی‌زد . . . اعمالی انجام می‌داد که قبلاً هرگز انجام نمی‌داد . حتی با دانستن عواقب آن

دیمون و ویل دو هفته بعد از آزادی . . خود را در پارتی نوشیدنی و زن ها غرق کرده بودند . از طرف دیگر کای . . حتی یک لیوان نوشیدنی هم ننوشیده و از زمانی که آزاد شده بود حتی یک زن را هم لمس نکرده . . جهنم . . فکر می‌کنم حتی دیگر به موسیقی هم گوش نمی‌دهد . می‌بایست کنترلش را از دست بدهد زیرا کم کم داشتم نگران این میشدم که ناگهان منفجر بشود

به محض اینکه وارد اتاق شدم پشت سر ویل را دیدم که روی مبل دلا شده . دیمون آن طرف میز مقابل ایستاده و دستش دور گردن یک دختر بود . کنار مبل ایستادم . چانه ام را برای دیمون اشاره دادم تا از شر دختر خلاص شود . دستش را عقب کشید و او را به عقب هول داد تا از انجا دور شود

کای روی یک صندلی نشست و ویل به طرف من چرخید . چشمان همگی روی من بود . بی صبری و تلاطم در نگاهشان کاملاً مشهود بود . دست هایم را مقابل سینه ام در هم فرو کردم . ناگهان احساس می‌کردم بین آنها و من یک دیوار قرار گرفته . زیرا بعد از سال ها . . چیزی آنها را به هم متصل می‌کرد که شامل من نمی‌شد

همه چیز به خاطر او خراب شده بود

چشمهایم را روی کای باریک کردم

\_ مشکلی نداری رانندگی کنی ؟

\_ چرا می‌بایست داشته باشم ؟

سرم را تکان دادم . دستم را داخل جیبم فرو برده و کلیدها را بیرون کشیدم . به آنها گفتم

\_ پس بیاید انجامش بدیم . شما بچه ها آماده اید ؟

ویل صاف لبه صندلی نشست . با تعجب به من نگاه کرد

\_ مادره ؟

دوباره سرم را تکان دادم . به دیمون نگاه کرد . لبخند می زد . . کای سر پا ایستاد

\_ تا چه اندازه میخواهیم نباشه ؟

پاسخ دادم

\_ دفن بشه . نمیخوام کسی برای ریکا وجود داشته باشه که به اون پناه بیره . امشب به تاندر بای میریم

دیمون به عقب تکیه داد و دستش را پشت سرش قرار داد و با حالتی شیظنت آمیز گفت

\_ شما پسرا برید . من میمونم و مراقبه ریکا هستم . نگاه کردن به اون بیشتر حال میده

ابروهایم را بالا بردم

\_ مادرشو دیدی ؟

گوشه های لب هایم با حالت سرگرمی به طرف بالا متمایل شدند . کریستین فین هنوز هم جوان و به طرز لعنتی جذاب بود . او ریکا نبود . . اما هنوز هم زیبا بود

\_ تو با ما میایی

به هیچ عنوان امکان ندارد به او اعتماد کنم تا با ریکا تنها باشد . دستم را داخل جیب کتم فرو کرده و یک کیف کوچک را از آن بیرون آورده و به طرف دیمون پرتاب کردم . روی پاهایش پرید و آن را گرفت . به اطراف نگاه کرد که ببیند آیا کسی دارد نگاه می کند یا نه . . سپس آن را بالا گرفت . محتویات آن را بررسی کرد . . کای و ویل هم مشتاق به نظر می رسیدند . ناگهان لبهای دیمون به لبخند پهنی باز شدند . به من نگاه کرد . می دانستم که شب اش را ساخته ام . .

بله شک کرده بودم که دیمون بداند آن چیست . . مریض لعنتی . روهیپنول به عنوان داروی تجاوز شناخته می شد . باعث میشد قربانی ها در کمتر از ۱۵ دقیقه ضعیف و قابل انعطاف بشوند . به طور تعجب آوری به دست آوردن آن برای من سخت بود . بعضی از هم تیمی ها داروهای غیر قانونی برای افزایش نیروی بدنی استفاده می کردند . تمام کاری که می بایست انجام بدهم این بود که با تامین کننده مواد آنها در ارتباط باشم تا برایم قرص ها را به دست آورد . اگر مانند همیشه مادر ریکا مست نباشد . . پس یکی از آن قرص ها کمک می کند تا او را قابل قبول تر کند

کای به دیمون نگاه کرد

\_ اونو بده به من

دستش را برای کیف دراز کرد . دیمون تنها یک ابرویش را بالا داد و کاری انجام نداد . کای پافشاری کرد

\_ همین حالا

دیمون نیشخند زد . ان را باز کرد . یکی از قرص ها را بیرون آورد و آن را کف دست کای قرار داد

\_ فقط یکی از اینا برای مامانه احتیاج داری . خیلی تاثیر گذارن

ویل خندید . سرش را تکان داد . اما اصلاً سرگرم به نظر نمی رسید . . حتی او هم محدودیت هایی داشت

کای نشست و به قرص داخل دستش نگاه کرد . . سپس به سرعت جلو پرید و کیف را از دست دیمون بیرون کشید . . دیمون خندید . سر پا ایستاد و کتش را صاف کرد

\_ این یه شوخی بود . واقعاً فکر می کنی من نیاز دارم به زن ها تجاوز کنم ؟

کای ایستاد و کیف را داخل جیبش قرارداد

\_ خوب تو توی زندان بودی

زمزمه کردم

\_ اوه یا مسیح

دستم را داخل موهایم کشیدم

\_ مشکل لعنتی تو چیه ؟

به کای خیره شدم . دیمون به طرف او چرخید . چشمهایش کاملاً سیاه شده بود و به نظر می رسید آماده است تا هر لحظه او را از هم بدرد . اما کای عقب نکشید . هر دو تقریباً هم قد و هم هیکل بودند . . .

دیمون از لابلای دندان های به هم فشرده با عصبانیت گفت

\_ من به اون تجاوز نکردم

سرم را تکان دادم . به خاطر کدام جهنمی کای میبایست چنین فکری بکند ؟ به جای کای پاسخ دادم

\_ ما اینو میدونیم

و دیمون را به عقب هل دادم . دختر زیر سن قانونی بود و دیمون هم می بایست این کار را انجام می داد اما از طرفی او را هم مجبور نکرده بود . کای به دیمون خیره شد و سپس چشم هایش را پایین انداخت . نفس سریعی کشید و زیر لب زمزمه کرد

\_ متاسفم فقط یکم عصبی هستم

خوشحال بودم بالاخره متوجه شده . بازویم را دور گردنش انداخته و او را به خود نزدیک کردم

\_ خوبه امشب ازش استفاده کن

بکابوس های تو به پایان رسید و مال اون تازه شروع شد

\*\*\*\*\*

همان طور که آب داغ را روی شانه هایم جاری می شد چشم هایم را بستم . سعی میکردم صدای بقیه بازیکن ها را از ذهنم دور کنم . چند روز گذشته عذاب آور بود . تمام تلاشم را کرده بودم تا از ساختمان دکلور فاصله بگیرم مگر اینکه برای خوابیدن به آنجا بروم اما کار بسیار سختی بود . نمی خواستم جای دیگری باشم

ترتیب مادری داده شده بود . مدت زیادی طول نمی کشد تا ریکا متوجه این موضوع شود . می دانستم می بایست برای مدتی فاصله ام را حفظ کنم . اگر یک چیز راجع به قوی بودن یاد گرفته باشم این است که باید هرگونه ضعف را شناسایی کنی و به سرعت اقدامات لازم را انجام بدهی نمی توانستم نزدیک او باشم

نه هنوز

وقتی به کالج میرفتم آنقدر سخت نبود . جلوی دید من نبود . از ذهنم بیرون بود . یا حداقل اولین فکر ذهن من نبود . اما با دانستن این که می توانم هر لحظه با او برخورد کنم . به پایین نگاه کنم و او را در آپارتمانش ببینم . وقتی از لابی عبور میکنیم نگاه ما با یکدیگر تلاقی کند . . . روی این که دیدن

هر روز او چگونه خواهد بود برنامه ریزی نکرده بودم . این که او را تا این اندازه نزدیک به خود داشته باشم بسیار وسوسه کننده بود

او دیگر ۱۶ ساله نبود . آن کشمشی که آن زمان با خود داشتم تا جلوی خودم را بگیرم دیگر لازم نبود . او یک زن بود . . و چشم های مضطرب و لب های لرزانش اهمیت نداشتند . . به سختی می توانستم منتظر بمانم . تنها یک طبقه با من فاصله داشت و کلید آپارتمان او در جیب شلوار من دفن شده بود

وقتی هر چیزی که می خواهم را از او گرفتم . . دوست داشتم روی دست و پاهایش مقابلم باشد . هر کجا و به هر طریقی که دلم بخواهد باید در اختیار من باشد . . داشتم دیوانه می شدم

\_لعنت

می توانستم احساس می کنم بدنم به این فکر واکنش نشان داد

لعنت بهش

نفسم را بیرون دادم و دوش را بستم . یک حوله به دور کمرم بستم و با یک حوله دیگر سینه و بازو هایم را خشک کردم . تلفنم را از قفسه کمد بیرون کشیدم . چند پیغام از پسرها روی صفحه دیدم . از زمانی که مادر ریکا رفته بود آن ها برای مرحله دوم آماده بودند

لباس هایم را پوشیدم و ساعتم را دور مچ دستم بستم . تلفنم شروع به زنگ خوردن کرد . با دیدن نام روی صفحه دندانهایم را فشردم . صحبت کردن با برادرم همیشه مرا عصبانی می کرد . به ندرت با من تماس میگرفت . بنابراین کنجکاوی باعث شد پاسخ او را بدهم . در حالیکه گوشی را به گوشم گرفته بودم گفتم

\_ تریور

\_ میدونی میکائیل . . .

حتی به خود زحمت سلام کردن نداد

\_ من همیشه فکر می کردم این رابطه برادری من و تو بالاخره قراره شکل بگیره

همانطور که گوش میدادم چشمهایم را باریک کرده و مستقیم به روبرو خیره شدم

\_ فکر میکردم شاید وقتی بزرگ شدم نقطه های اشتراک بیشتری با هم پیدا کردیم که حداقل بیشتر از جمله های دو کلمه ای با هم صحبت کنیم . قبلا تو رو مقصر این میدونستم . تو همیشه سرد و دور از دسترس بودی و هیچ وقت به خودمون فرصت نمی دادی که باهم برادر باشیم

تلفن را محکم به چنگ گرفته بودم و بدون حرکت آنجا ایستاده بودم . صدای بازیکنان اطرافم کاملاً محو شده بودند

\_ اما میدونی چیه ؟

ناگهان صدایش سخت شد

\_ وقتی تقریباً ۱۶ ساله بودم متوجه چیزی شدم . تقصیر تو نبود . واقعا به همون اندازه که تو از من متنفری از تو متنفر بودم . . . دقیقاً به خاطر . . . یک دلیل

دندانهایم را روی هم فشار دادم

\_ اون

\_ اون ؟

\_ میدونی دارم راجع به چی صحبت می کنم . اون همیشه چشمش به تو بود . اون تو رو میخواست

پوزخند زدم . سرم را تکان دادم

\_ تریور دوست دخترت مشکل توئه نه من

این که دیگر دوست دختر او نیست را می دانستم . راجع به پایان رابطه آنها شنیده بودم اما دوست داشتم این طور فکر کنم که هنوز هم متعلق به اوست . این باعث می شود همه این برنامه ها خیلی شیرین تر به نظر برسد

پاسخ داد

\_ اما این حقیقت نداره مگه نه ؟ چون وقتی نوجوان بودم متوجه شدم تنها فقط اون نیست بلکه تو هم هستی

مستقیم به روبرو زل زده بودم . . پافشاری کرد

\_ تو اونو میخواستی . از اینکه من همیشه اون دور بودم متنفر بودی و قطعاً از اینکه اون برای من بود بیشتر متنفر بودی . تو نمی تونستی برادر من باشی چون چیزی که میخواستی رو من داشتم . من از تو متنفر بودم چون چیزی که من داشتم در عوض تو رو میخواست

قلبم سریعتر به تپش در آمد . با لحنی عادی پرسید

\_ خوب پس کی شروع شد ؟

شکم منقبض شده بود

\_ وقتی بچه بودیم ؟ وقتی بدنش شروع به فرم گرفتن کرد و تو دیدی که اون تا چه اندازه جذابه ؟ یا شاید . . . پارسال بود که بهت گفتم اوت تنگ ترین دختریه که باهاش بودم ؟

تلفن را در دستم محکم تر فشردم

\_ مهم نیست چی بشه . . . من همیشه این رو از تو پیشی دارم

انگشتهای دستم مشت شده بودند . هر استخوان در دستم درد گرفته بود . . ادامه داد

\_ حالا که بالاخره اونو توی دلکور داری . . بالاخره کاملاً برای خودت . . هر برنامه‌ای که برای اون ریختی و می‌خوای باهاش انجام بدی . . اینو بخاطر بیار که من اونو پس میگیرم و این من خواهم بود که یک حلقه تو انگشت اون خواهم کرد و اون رو برای همیشه خواهم داشت

\_ فکر می‌کنی این منو ناراحت میکنه ؟

\_ این تو نیستی که سعی می‌کنم بهش اسیب برسونم . . اگه اون فاحشه پاشو برای تو باز بکنه مطمئن می‌شم ازدواج با من کابوس زندگی اون خواهد بود

### ۳ سال قبل

تریور از زمانی که مرا از کلیسا به خانه آورده بود با من صحبت نکرده بود . در ماشین یک عوضی به تمام معنا بود . تنها دلیل اینکه با او آمده بودم این بود که می‌ترسیدم به مادرم بگویم . . یا بدتر . . به خانم کریست بگویم و برای میکائیل دردرس ایجاد کند

هنوز هم می‌توانستم گرمای دستی که او گرفته بود را احساس کنم . در داخل آشپزخانه کریست ایستاده بودم و به اتفاقات آن روز بعد از ظهر در ذهنم فکر می‌کردم . آیا واقعاً تمام چیزهایی که امروز گفته بودم را صادقانه گفته بودم ؟ چه اتفاقی می‌افتاد اگر تریور نمی‌آمد ؟ گرما در بدنم جاری شد . . حالا می‌خواست چه کار کند ؟ آیا چیزی که شروع کرده بود را به پایان می‌رساند ؟

آهنگ " انتقام ج " و از طرف حیاط . . جایی که احتمالاً دیمون . . کای . . ویل . . و میکائیل بازی می‌کردند به گوش می‌رسید . هوا تاریک شده بود و احتمالاً به زودی برای شب بیرون خواهند رفت

صدای تلفن همراهم را شنیدم . به آن نگاه کردم . نام " مامان " را روی صفحه مشاهده کردم



– هی

به دور بشقابی که خانم کریست اصرار داشت بعد از خوردن شام اینجا برای مادرم ببرم فویل پیچیدم . با صدای شادی گفت

– هی شیرینم

سعی می کرد صدایش پر انرژی به گوش برسد اما می دانستم که واقعا اینگونه نیست . اگر چه سعی می کرد ظاهرش را حفظ کند. تقریباً همیشه با خوردن قرصها بی حس بود و به ندرت خانه را ترک می کرد . همانطور که آشپزخانه را ترک می کردم گفتم

– به زودی میام خونه . چطوره امشب باهم یه فیلم ببینیم ؟ دوباره ثور رو تماشا کنیم ؟ میدونم از چکش اون خوشت میاد

– ریکا

– خوب پس یه فیلم دیگه دانلود کن . به محض اینکه اینجا شام خوردم لباسها مو عوض می کنم و شام تو رو به خونه میارم

اگر چه می دانستم دیگر اشتهای سابق را ندارد و به سخی چند لقمه از آن را خواهد خورد . از آنجایی که کسی دوست نداشت من به تنهایی غذا بخورم و اوقاتم را در تنهایی بگذرانم . . بنابراین همیشه برای خوردن شام به خانه کریست می آمدم . اگرچه با گذشت زمان نیازم برای بودن اینجا به چیزی بیشتر از غذا خوردن یا بازی ویدیویی با تریور تغییر پیدا کرده بود . . .

به شنیدن صدای برخورد توپ بسکتبال با زمین در دور دست . . یا آنطور که وقتی او وارد یک اتاق می شد موهای روی بدنم سیخ می شدند و پوست بدنم مور مور می شد و گرمایی مرموز در بدنم می پیچید . .

وقتی او اینجا بود دوست داشتم همواره اوقاتم را اینجا بگذارم . اگرچه تریور با گذشت زمان مالکانه تر رفتار می کرد . . . شنیدم مادرم آهی کشید

– من خوبم نیاز نیست امشب برام غذا اینجا بیاری . خواهش می کنم با دوستان برو بیرون

دهانم را باز کردم تا صحبت کنم اما ناگهان صدای آرام موسیقی کاملاً ساکت شد . سرم را به طرف در چرخاندم . صدای خنده و صحبت کردن جایی در خانه به گوش می رسید که نزدیکتر می شد . به طرف میز غذاخوری به حرکت افتاده و روی صندلی نشستم

– نمی خوام برم بیرون

\_ اما من می خوام بری بیرون

\_ مامان\_\_\_\_\_

اما حرفم را قطع کرد

\_ نه

بطور غیر معمولی یک دنده به نظر می رسید

\_ امشب جمعه شبه . برو یکم خوش بگذرون . من حالم خوبه

\_ خیلی خوب با نوا تماس می گیرم و می بینم آیا . . .

با شنیدن سر و صداهایی که از راه رو پایین می آمد متوقف شدم . ضربان قلبم تند تر شد . سرم را به طرف سر و صداها چرخاندم . صدای خنده و شوخی کردن و فریاد کشیدن به طرف در نزدیک تر می شد و زمین با صدای قدم ها و سر و صدای آنها به لرزه درمی آمد . به سرعت شروع به صحبت کردم

\_ خیلی خوب ببینم امشب نوا چه برنامه ای داره اما اگه با یک عالمه قرض و قوله یا باردار به خونه برگشتم تقصیر خودته

در حالی که سر گم شده به نظر می رسید گفت

\_ من به تو اعتماد دارم و همچنین دوست دارم

\_ من هم تورو دوست دارم مامان

تلفن را قطع کرده و آن را روی میز قرار دادم . اول تریور وارد اتاق شد . فکر می کرد که چنین حقی دارد که عصبانی شود . اما هر فکری که می کرد ما هنوز تنها دوست بودیم . هیچ حقی نداشت که امشب مرا از آنجا بیرون بکشد . از این که طوری رفتار می کرد که به همه بفهماند من به او تعلق دارم . دیگر خسته شده بودم . کنار من نشست . مانند همیشه . . یک صندلی عقب کشید و خود را روی آن انداخت . بلافاصله شروع به کشیدن غذا روی بشقابش کرد . خانم کریست بعد از او وارد شد . احتمالاً تازه از کلوپ تنیس آمده بود . به من لبخند زد و همانطور که به طرف صندلی خود می رفت شانه ام را نوازش کرد و همانطور که سر و صداهای بلند شروع به پر کردن اتاق کردند برای خود غذا کشید

صدای ویل را شنیدم که با نفس نفس زدن می گفت

\_ هوا تاریک شده

به بالا نگاه کردم . میکائیل و همه دوستانش را دیدم که وارد اتاق شدند . قلبم از قفسه سینه بیرون پرید . بدنم منقبض شد . اتاق غذاخوری بزرگ ناگهان ۱۰ برابر کوچک تر به نظر می رسید . همگی سر و صورتشان عرق کرده و به سختی نفس می کشیدند . دیمون سر ویل را به پایین هل داد و گفت

\_ این قدر عجله نکن . می خوام از امشب لذت ببرم

همگی روی میز نشستند . میکائیل توپ بسکتبال را روی زمین انداخت . . که به آرامی به طرف شومینه حرکت کرد

و بعد به اندازه ی یک خرس برای خود غذا کشید و از این که همگی ما منتظر بودیم ببینیم چه چیزی برای ما باقی می ماند کاملاً بی اطلاع بود . خانم کریست تقریباً با صدای بلند زمزمه کرد

\_ ریکا شیرت رو بردار

هر دو به هم نگاه کرده و نیشخند زدیم . این یک جک بین ما بود . همیشه به اشپز می گفت برای من شیر کاکائو بخرد اما قبل از آن که حتی متوجه بشوم چنین چیزی در لیوان وجود دارد ناپدید می شد

به سرعت دستم را جلو برده و محتویات قوطی شیر را داخل لیوان ریخته و دوباره آن را زمین گذاشتم .  
تریور پرسید

\_ پدر کجاست ؟

مادرش پاسخ داد

\_ متاسفانه هنوز توی شهره

\_ اره درسته

با شنیدن صدای زمزمه سرم را بالا بردم

میکائیل را دیدم که بالای سر من خم شده و دستش را برای لیوان شیر مقابل من دراز کرده . . بر کسی پوشیده نبود که پدر او چندین زن برای خود نگه داشته بود . اما کسی راجع به آن صحبت نمی کرد . میدانستم میکائیل هرگز دوست ندارد به مادرش آسیب برساند بنابراین من تنها کسی بودم که صدای زمزمه کنایه آمیز او را شنیده بودم

ویل به طرف سیب زمینی های سرخ کرده هجوم برد و بشقابش را پر کرد . دیمون بشقاب اش را به طرف کای گرفت و گفت

\_ برای من ۲ تا بریز

میکائیل روی صندلی پدرش بالای میز نشست . دوستانش طرف راست او نشسته بودند و من در طرف چپ او . . خانم کریست در حالی که به پسر ها نگاه می کرد گفت

\_ مطمئن بشم که نیاز نیست راجع به امشب نگران باشم ؟

میکائیل شانه اش را بالا انداخت و لیوان شیر مرا سر کشید و پاسخ او را نداد . کای با حالتی مصنوعی پاسخ داد

\_ هیچ چاره ای جز اینکه خوب رفتار کنیم نداریم . اگه کار اشتباهی بکنیم و روزنامه ها پی ببرن . . . میکائیل موقعیتش رو توی تیم از دست میده

خانم کریست پرسید

\_ شما بچه ها اینکه از هم دور هستید براتون سخت نیست ؟

ویل با دهانی پر پاسخ داد

\_ چرا اما وقتی قلبم احتیاج به بغل کردن داشته باشه با یکی از پسرها تماس میگیرم

همانطور که دیمون خرناسه میکشید سعی کردم لبخندم را پنهان کنم . کای پاسخ داد

\_ در واقع من دارم در نظر میگیرم که خودم رو به وستیج منتقل کنم . اونجا تیم بسکتبال و شرایط خوبی هم داره بنابراین . . .

تریور بین حرف او پرید

\_ عالیه . حالا تو و میکائیل میتونید رابطه برادری تون رو حفظ کنید

ویل از آن طرف میز به تریور نگاه کرد و گفت

\_ آیی . . احساس می کنی عقب گذاشته شدی ؟ بیا اینجا پسر خوشگله . بیا یکم بهت توجه نشون میدم

روی صندلی به عقب تکیه داد و روی رانش ضربه زد تا تریور توی بغل او بنشیند . نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم . سرم را پایین انداختم . احساس کردم چشمهایی روی من است . احتمالاً نگاه تریور بود

شروع به خوردن کردم و او را نادیده گرفتم . تریور نمی توانیست دوستان میکائیل را بیشتر از برادرش تحمل کند . وقتی سرم را بالا آوردم . . خدمتکار را دیدم که تلفنی را به دست گرفته و به خانم کریست اشاره می کند تا به طرف او برود . خانم کریست همانطور که صندلی اش را عقب می داد و سرپا می ایستاد گفت

\_ چند لحظه منو ببخشید

سپس از بین در ناپدید شد . به محض این که رفت تریور از روی صندلی بیرون پرید . . به برادرش اخمی کرد و دستور داد

\_ از اون دور بمون

چشم هایم را بستم و سرم را پایین گرفتم . احساس خجالت باعث شد گونه هایم قرمز شود . می توانستم نگاه همه را روی خودم احساس کنم . . . یا مسیح تریور

برای چند دقیقه کسی چیزی نگفت . اما با توجه به سکوت و عدم حرکت کسی . . همان طور که من به بشقابم خیره شده بودم . . همه منتظر میکائیل بودند

بلاخره شنیدم که پرسید

\_ کی ؟

به سختی آب دهانم را قورت دادم . صدای چند خنده را اطراف میز شنیدم . تریور با عصبانیت گفت

\_ ریکا . . اون مال منه

صدای میکائیل را شنیدم که خندید و از گوشه ی چشم او را دیدم که صندلی اش را عقب داد و سرپا ایستاد . دستمال سفره را روی میز پرتاب کرد و بطری شیر را برداشت . . دوباره پرسید

\_ کی ؟ ؟ ؟

ویل سرش را خم کرد . این بار با صدای بلندتری میخندید و بدنش می لرزید . سرم را بلند کردم . دیمون را دیدم که لبخند پهنی روی صورت دارد و از خود راضی به نظر می رسد . می خواستم درون خود مجاله شده و ناپدید شوم

این دردناک بود . . .

امروز من می بایست تنها یک حواس پرتی جزئی برای میکائیل بوده باشم و حالا احتمالاً دوباره برای او به آن " هیچ کس "ی تبدیل شده بودم که وقتی در خانه از کنار یکدیگر می گذشتیم مرا نادیده می گرفت

عصبانیت از تریور تشعشع میکرد . بقیه پسر ها از جای خود بلند شده و پشت سر میکائیل به بیرون حرکت کردند . مطمئن نیستم بیشتر از دست چه کسی عصبانی هستم ؟ تریور . . ؟ یا آنها . . ؟

حداقل می دانستم تریور چه میخواهد . حداقل او بدش نمی آمد با من بخوابد . تریور دوباره روی صندلی نشست . به سختی نفس می کشید و سینه اش به سرعت بالا و پایین میرفت . بشقابم را عقب هل دادم . دیگر گرسنه نبودم

\_ تریور . . .

احساس گناه می کردم اما نمی دانستم دیگر با او چه کار کنم

\_ من مال تو نیستم . من مال هیچکس نیستم

\_ اما اگه اون دوبار بهت نگاه کنه در کمتر از یک چشم به هم زدن باهش میخوابی

اخم کردم . دندانهایم را روی یکدیگر فشار دادم . موهایم را عقب زدم . به سرعت از روی صندلی بلند شده و اتاق را ترک کردم . . از شدت عصبانیت چشمهایم به سوزش افتاده بود

از راهرو عبور کردم . متوجه شدم در گاراژ باز است . به بالا نگاه کردم . میکائیل را دیدم که یک کیف مشکی به طرف کای پرتاب کرد که آن را گرفت . نگاه خمارش را به طرف من چرخاند اما به سرعت آن را پایین انداخت و به پر کردن ماشینش ادامه داد . . گویی من آنجا حضور نداشتم

قلبم گرفت . . به طرف اتاقم حرکت کردم . . در را پشت سرم به هم کوبیدم . به سختی نفس می کشیدم . بدنم میلرزید . به سختی تلاش می کردم گریه نکنم . می بایست از اینجا بیرون بروم . خانه کریست داشت به یک قفس تبدیل می شد

من نمی بایست چهره بی تفاوتی از خود نشان دهم . من هم به کمی تفریح نیاز داشتم . . . . نو . . . شکی وجود نداشت که امشب در وارهاوس بود . با او تماس هم گرفتم تا ببینم کی خانه را ترک می کند . لباس هایم را بیرون آورده . یکی از کشورها را بیرون کشیدم تا لباسی انتخاب کنم . لباس زیرم را بیرون آورده و آن را روی زمین انداختم . به سرعت شلوار جین و تاپ پوشیدم . دوست داشتم با تمام وجود حیغ بکشم . . عوضی ها . . . . همه آن ها عوضی بودند . .

سویشرتیم را از روی چوب لباسی برداشته و به سرعت از پله ها پایین رفتم . همانطور که از راهرو عبور می کردم صدای آب حمام را شنیدم . احتمالاً پسر ها آماده ترک خانه بودند

کلید و تلفن همراهم را از روی میز برداشته و از در جلویی بیرون رفتم . . .

تنها سی ام اکتبر بود و همین حالا هم هوا سوز داشت . شاخه درختان تقریباً لخت بود . زمین حیاط پر از برگ های زرد و نارنجی بود . احتمالاً چند هفته بعد شروع به برف باریدن می کرد . هوای خنک با من برخورد کرد و همانطور که به راه رفتن ادامه می دادم آرام تر می شدم . شاخه درختان بالای سرم

در یکدیگر فرو رفته و فضای ترسناکی ایجاد کرده بود . هر لحظه انتظار داشتم مانند فیلم های ترسناک مه دوره پاهایم شکل بگیرد  
امشب همه در حال جشن گرفتن بودند . امیدوار بودم نوا امشب پایه ی کمی تفریح باشد زیرا به یک حواس پرتی احتیاج داشتم

به دروازه بزرگ رسیدم . کلید را در آن چرخاندم . در بزرگ تر را باز کردم . از این دروازه استفاده می کردم زیرا خانه ام به اندازه کافی نزدیک بود که تا آنجا پیاده روی کنم . . . همچنین میکائیل هنگام دویدن در حیاط خانه از این جا استفاده می کرد

همانطور که از پیاده روی تاریک پایین می رفتم موهایم روی صورتو پخش شده بود . جنگل طرف راست و جاده طرف چپ من بود . هوا تاریک شده بود و تنها نورهای خانه عمارت کریست پیاده رو را روشن می کرد . . . وقتی میترسی حواست قویتر میشود . گرم های شب تاب ممکن است مانند یک جفت چشم و صدای باد در درختان مانند زمزمه به گوش برسد . . . سریعتر حرکت کردم . احساس می کردم سرما داخل لباس هایم نفوذ می کند

متوجه نورهایی روی جاده تاریک شدم . چرخیدم . . ماشین را دیدم که درست پشت سر من متوقف شد . ابرو هام به یکدیگر نزدیکتر شدند . قلبم به سرعت در قفسه سینه ام به تپش درآمده بود

چه کار می کردند ؟ . . در طرف اشتباه جاده بودند

در ماشین باز شد و چکمه های سیاه با زمین پیاده رو برخورد کرد  
میکائیل مقابل چراغ های جلوی ماشین ایستاد . شلوار جین و سویشرت کلاه دار امروز را پوشیده بود .  
. . این جا چه کار می کرد ؟

دستور داد

\_ برو داخل ماشین

شکم زیر و رو شد . سوار ماشین او شوم ؟ به طرف پنجره ماشین حرکت کردم . فرم تیره بدن های کای ویل و دیمون را داخل ماشین دیدم اما خودم را نگه داشتم . امروز به اندازه کافی از دست میکائیل شلاق خورده بودم . بالاخره بعد از مدت ها بیشتر از دو کلمه با من صحبت کرده بود و سپس بعد از آن سر میز شام طوری رفتار کرده بود مانند این که حتی نامم را نمی شناسد  
به او گفتم

\_ به خودت زحمت نده . خودم می تونم به خونه برم

چرخیدم و به طرف خانه به راه افتادم . با لحنی تیره گفت

\_ ما تو رو بخونه نمی بریم

موهای خیسش زیر نور پیاده رو برق می زدند . چالش را در نگاهش دیدم . به طرف در مسافر . .  
درست پشت صندلی راننده حرکت کرد و آن را باز کرد . صدایش نرم و خش دار بود

\_ سوار شو

انگشت هایم را در ران هایم فرو کردم . سعی میکردم به خاطر حضور چهار مرده قوی هیکل و بلند  
قد که تمام فضای ماشین را اشغال کرده بودند سر جایم وول نخورم . میکائیل رانندگی می کرد در  
حالی که کای کنار او نشسته بود . ویل کنار من بود و می توانستم نگاه او را روی خودم احساس کنم .  
اما این حضور دیمون پشت سرم بود که باعث می شد موهای روی گردنم سیخ بشود  
دلَم می خواست پنهان شوم . چشم های تیره اش روی من بود . دود سیگار را از بین لب هایش بیرون  
می داد . . اینکه تا چه اندازه آرام بود مرا به اندازه جهنم میترساند . هر دو دستش را پشت صندلی  
قرار داده بود چانه اش پایین بود و تنها به من خیره شده بود

از گوشه چشم ویل را دیدم که با نیشخندی از خود راضی طوری به من نگاه می کرد مانند اینکه  
میداند هر لحظه ممکن است خودم را خراب کنم . با خود در تعجب بودم که آیا آنها می دانند چرا  
میکائیل من را سوار ماشین کرده ؟

با نفس های عمیق و آرام سعی کردم خودم را آرام کنم . از کنار رستوران ها و جمعیت دانش آموز ها  
در سطح شهر گذشتیم . بعد از ۲۰ دقیقه شنیدن صدای بلند موسیقی . . میکائیل رادیو را خاموش  
کرد و به جاده ای تاریک و شنی پیچید . همانطور که ماشین وارد درختان می شد چرخ های ماشین به  
آرامی متوقف شدند . دیگر در تاندر بی نبودیم اما آن قدر هم بیرون از شهر نبودیم . ویل دستش را  
داخل کیف جلوی پایش فرو برد و چند ماسک از آن بیرون کشید . ماسک همگی را به دستشان داد و  
همانطور که مرا نگاه میکرد و نیشخند میزد به آرامی ماسک خود را روی صورت کشید

یا مسیح . . . داشتیم چیکار میکردیم ؟

شاید هیچ مایی در کار نبود و آنها نمی خواستند من در کارهای آنها شرکت کنم . چه سکی میدانست  
من به چه دلیل آنجا بودم ؟

صدای ویل را شنیدم که می گفت

\_ هی میکائیل اون ماسک نداره



نگاهم به طرف آینه ماشین کشیده شد و چشم های میکائیل را دیدم که از داخل آینه به من خیره شدند . هاله ای از لبخند روی لبهایش بود

\_ اه اوه

کای کنار او شروع به خندیدن کرد . بازوهایم را مقابل سینهام در هم فرو کردم . سعی کردم مضطرب به نظر نرسم . از پنجره ماشین به بیرون نگاه کردم . به نظر می رسید در خیابانی متروک هستیم با خانه های قدیمی و کوچک . . پنجره های شکسته و سقفهای فرو ریخته

همانطور که میکائیل از ماشین پیاده می شد از او پرسیدم

\_ اینجا کجاست ؟

همگی از ماشین پیاده شدند و قبل از آن که بدانم به تنهایی در ماشین مانده بودم . سرم را چرخاندم و آنها را دیدم که مقابل یک خانه قدم گذاشتند . آیا کسی اینجا بود ؟ کاملاً متروکه به نظر می رسید . پس چرا ماسک زده بودند ؟

برای یه چند لحظه مردد بودم سپس اهی کشیدم و در ماشین را باز کردم . کلاه سویشرتیم را روی سرم کشیدم . ماشین را دور زدم و ویل را دیدم که کیف را با خود به داخل خانه می برد .

دست هایم را داخل جیبم فرو برده و کنار میکائیل که تنها به خانه ی متروکه خیره شده بود ایستادم . کلاه سویشرتیم را روی موهایش کشیده بود و تنها قسمتی از نیم رخ ماسک قرمزش قابل مشاهده بود . داخل خانه فلش نورهایی را دیدم . . . پسر ها می بایست با خود چراغ قوه آورده باشند . جعبه کوچک داخل جیبم را فشردم . کمی سر و صدا ایجاد کرد . فراموش کرده بودم آخرین باری که سوئی شرتیم را پوشیده بودم ان را داخل جیبم قرار داده ام . میکائیل سرش را چرخاند . چشمهایش تقریباً به سیاهی میزد . قلبم در گلویم بود . احساس می کردم کسی مرا سر و ته نگه داشته . دستش را داخل جیب سویشرت من فرو کرد . . دستم را بیرون کشیدم . . با خود در فکر بودم که دارد چه کار می کند ؟

قوطی کبریت را بیرون آورد و آن را کف دستش گرفت . پرسید

\_ چرا اینها رو با خودت داری ؟ شانه هایم را بالا انداختم و کبریت را از او گرفتم .

\_ پدرم وقتی به سفر تجاری می رفت جعبه های کبریت از هتل ها و رستوران های مختلف جمع آوری می کرد

جعبه را به بیینی ام نزدیک کردم و آن را بو کشیدم

\_ کم کم به بوی اون ها علاقمند شدم مثل . . .

چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم . بوی فسفر به سرعت باعث شد لبخند بزنم

\_ مثل چی ؟

جعبه را بستم و به بالا نگاه کردم . بنا به دلایلی احساس سبکی بیشتری می کردم

\_ مثل اینکه صبح کریسمسه و جرقه ها با هم قاطی شدن . کلکسیون جعبه ها را برای خودم برداشتم  
بعد از اینکه. . .

بعد از اینکه او مرد

آن را داخل جیبم قرار دادم و متوجه شدم که قبلا هرگز این را به کسی نگفته ام . به او نگاه کردم و  
چشمهایم را باریک کردم

\_ چرا امشب منو با خودتون آوردی ؟

مستقیم به روبرو خیره شده بود

\_ به خاطر چیزی که امروز توی کلیسا گفتم

\_ اما سر میز شام اینطور به نظر نمی رسید . من تمام عمرم تو رو میشناسم و تو طوری رفتار می کنی  
مثل این که حتی اسم منو هم نمیدونی . مشکل بین تو و تریور چیه ؟ و چرا من احساس می کنم . .

بدون حرکت به روبرو خیره شده بود

\_ چی ؟ نگاهم را پایین انداختم

\_ که یه جورایی به من مربوطه ؟

سر میز شام طوری رفتار می کرد مانند اینکه حتی در اتاق حضور ندارم . آیا این که رابطه بین او و  
تریور هرگز رابطه ی خوبی نبود یک جورهایی به من مربوط می شد ؟ سرم را تکان دادم . . نه مسخره  
است . من برای میکائیل آنقدر مهم نبودم

ساکت باقی ماند . . جوابم را نداد

گونه هایم با احساس خجالت قرمز شد . نمی بایست چنین چیزی می گفتم . . . خدایا من یک بچه  
احمق بودم

منتظر او نماندم تا پاسخم را بدهد یا به نادیده گرفتن من ادامه بدهد . از حیات عبور کرده و به داخل  
ایوان قدم گذاشتم . همانطور که میکائیل پشت سرم به حرکت افتاد صدای جیرجیر چوبهای  
ایوان مانند حیوانی در حال مردن به گوش رسید . با عجله به داخل خانه رفتم . پسر ها را دیدم که

نور چراغ هایشان را به داخل تاق های مختلف می اندازند و آنها را بررسی می کند . بویی تیز و رسیده به مشام من برخورد کرد . همان طور که به اطراف خانه قدیمی نگاه می کردم به خود پیچیدم . خانه متروکه بود و اسباب و اثاثیه آن پر از لکه و گرد و غبار . به هر پنجره ای که نگاه می کردی شیشه های آن شکسته بود . به زمین نگاه کردم و بین یک عالمه اشغال دیگر . . سرنگ و وافور و ویال های شیشه ای دیدم

لب هایم را محکم به هم فشار دادم . از این مکان خوشم نمی آمد . چرا میکائیل می بایست بخواهد به اینجا بیاید ؟ اینجا مکان زشتی بود . نمیخواستم اینجا باشم . یکی از پسرها از من عبور کرد و با شانه مرا به طرف دیگر هل داد . ویل گفت

\_ تو نمی بایست این جا باشی

از روی شانه به عقب نگاه کرد و ادامه داد

\_ این خونه امنیت نداره . چند ماه قبل اینجا به یک دختر تجاوز شد

دیمون با حالتی استحضاً آمیز مقابل صورت من قرار گرفت و گفت

\_ تجاوز

به سرعت خودم را عقب کشیدم

\_ اون مست کرده بود و بردنش زیر زمین

با سر به زیر زمین پشت سرش اشاره کرد . چشم هایش از روی هیجان می درخشیدند . نفس در گلویم گیر کرد . ابروهایم را به یکدیگر نزدیک کردم . . اینجا به یک دختر حمله شده بود ؟

فورا ترس سرعت نفس هایم را بالاتر برد . صدای کای را پشت سرم شنیدم

\_ اره اونو لختش کرده بودن . . دست و پاش رو بسته بودند و . . نمیتونم بهت بگم چند تا پسر ریختن سرش . برای این که نوبت شون برسه صف کشیده بودن

به سرعت چرخیدم . همانطور که کای به طرف من حرکت می کرد عقب می رفتم . نگاه عجیبی در چشمانش بود . . . اما سپس پشتم به بدن دیگری برخورد کرد و متوقف شدم . اینبار ویل بود . . چشم های سبزش همان طور که با حالتی چالش آمیز به من نگاه می کردند خمار شدند . داشتن چه غلطی می کردند ؟

به سرعت سرم را چرخاندم . دیمون را دیدم که به ما نزدیک می شد . در تاریکی چشم های سیاهش خالی به نظر می رسیدند . کای به طرف بالا نگاه کرد و با لحنی سبک از ویل پرسید

\_ حتی فکر نمی کنم همه اون ها رو دستگیر کرده باشن مگه نه ؟

ویل بازیگوشانه گفت

\_ نه فکر می کنم هنوز چندتایی ازشون این دور و بر پرسه میزنن

\_ فکر کنم یه ۴ تایی میشن

تهدید میکائیل را شنیدم و سرم به طرف او چرخیده شد . همانطور که او هم از طرف دیگر به من نزدیک میشد چشم هایم گشاد شدند . کاملاً در قفس آن ها گیر افتاده بودم . . . لعنت

احساس می کردم هیچ اکسیژنی در شش هایم نیست . قلبم دیوانه وار به قفسه سینه ام کوبیده می شد . چشم هایم به طرف پتوی کثیفی که روی زمین افتاده بود کشیده شدند . چیزی تلخی در گلویم بالا آمد . . . اما ناگهان صدای خنده همه جا پیچیده شد

چشم هایم را بالا آوردم . آنها را دیدم که از شدت خنده بدن هایشان می لرزید . از من فاصله گرفتند . میکائیل به من اطمینان داد

\_ اینجا فقط یه خونه کراکه ریکا . نه محل تجاوز . . آروم باش

داشتند شوخی میکردند ؟ . . . بازوهایم را مقابل سینه ام در هم فرو کردم و به آنها اخم کردم

عوضی ها

شکم کاملاً منقبض شده بود . چند نفس عمیق کشیدم تا اضطرابم را تحت کنترل درآورم . آنها را تماشا کردم که چراغ هایی سراسر دیوار و روی زمین نصب کردند . در سکوت به آنها نگاه می کردم . . مطمئن نبودم چندان به من خوش گذشته باشد اما نمی خواستم با آنها جر و بحث کرده و جایگاهی که تازه به دست آورده بودم را از دست بدهم . به هر حال نه هنوز

میکائیل گفت

\_ وقتشه این آت و اشغالا رو تمیز کنیم

همگی آنها کنار من ایستاده اند و با هم به خانه نگاه کردیم . کبریت های شان را روشن کردند . چشم های طلایی میکائیل زیر نور آنها برق زدند و قلب من یکی از ضربان هایش را جا انداخت . دستم را داخل جیبم فرو کرده و کبریت خود را بیرون کشیدم . آن را روشن کردم و پیش خودم لبخند زدم . به اطراف نگاه کردم و به تمام کارهای بدی که احتمالاً اینجا به وقوع پیوسته بود فکر کردم . احتمالاً اینجا آدمها مورد سوء استفاده قرار گرفته بودند . . . شاید حتی بچه ها



\_ پس هر کداوم از شما در شب شیطان یک کاری انجام می دید ؟ و این حرکت تو بود ؟ چرا ؟  
نگاهش به نگاه من قفل شد

\_ من از مواد یا خونه های مواد کشی خوشم نمیاد . مواد مثل یه چوب زیر بغل برای آدماییه که  
نمیتونن خودشون رو فاسد کنن  
ابروهایم به یکدیگر نزدیک شدند

\_ منظورت چیه ؟ چرا کسی باید دست به خود تخریبی بزنه ؟

چند ثانیه نگاهم را نگاه داشت . فکر می کردم می خواهد پاسخم را بدهد اما چرخید و به طرف ماشین  
حرکت کرد . سرم را تکان دادم . . از اینکه حرف او را متوجه نشده بودم و ناامید شدم  
فریاد کشید

\_ بزن بریم

همگی سوار ماشین شدند . برای آخرین بار به خانه نگاه کردم . شعله های آتش آسمان شب را روشن  
کرده بود . لبخند زدم . امیدوار بودم کای با آتش نشانی تماس گرفته باشد

در صندلی پشت راننده را باز کردم و آماده بودم سر جای خودم بشینم که به عقب کشیده شدم و  
در . . درست مقابل صورتم محکم به هم کوبیده شد نفس در گلویم گیر کرد . . چیز بعدی که به  
خاطر می آورم این بود که پشتم محکم به ماشین برخورد کرد

\_ چرا اون تو رو با ما آورد ؟

دیمون با اخم به من خیره شده بود . با حالتی گیج صورت او را بررسی کردم . با صدایی نفس بریده  
پرسیدم

\_ چی ؟

\_ و چرا امروز تو رو به زیر زمین ساختمان برد ؟

مشکل او چه بود ؟

\_ چرا از خودش نمی پرسی ؟ شاید حوصلش سر رفته

چشم هایش باریک شدند و به من خیره نگاه کرد

\_ امروز شما دوتا راجع به چی با هم صحبت کردید ؟

این دیگر چه کوفتی بود ؟

\_ از هر کسی که میکائیل باهاش صحبت می کنه بازجویی می کنی ؟

به سرعت به صورتم نزدیک شد . با حالتی عصبانی زمزمه کرد

\_ هرگز قبلا ندیده بودم دست کسی رو بگیره و توی همچین مهمونی اطراف رو بهش نشون بده . یا

کسی رو با خودش توی شب شیطان همراه مون بیاره . این مال مائه پس چرا تو اینجایی ؟

ساکت باقی ماندم . دندانهایم را به یکدیگر فشار می دادم . هیچ عقیده ای نداشتم چه پاسخی به او

بدهم یا حتی به چه فکر کنم . . وقتی میکائیل کمی قبل تر مرا سوار ماشین کرده فکر میکردم پسر

ها هم با او هم عقیده هستند . ایا کای و ویل هم عصبانی بودند ؟

با حالتی استحضاءآمیز گفت

\_ فکر نکن خاصی . یه عالمه زن اونو داشتن . اما هیچ کس نتونسته اون رو نگه داره

به نگاهش چشم دوختم . مطمئن شدم که هرگز اجازه ندهم شکستن من را ببیند

\_ ریکا

صدایی عمیق از پشت سر شنیده شد

\_ بیا اینجا

برای چند لحظه دیگر دیمون نگاهش را روی من گرفت سپس عقب کشید و به من اجازه داد آنجا را

ترک کنم . به تندی نفس کشیدم و متوجه شدم که قلبم مانند یک طبل به سرعت می کوبد . در

صندلی پشتی را باز کردم . میکائیل در قسمت مسافر را باز کرد و سوار شد . . . چشم هایش روی من

بود . . او رانندگی نمیکرد ؟ . . دستش را دراز کرد

\_ بیا اینجا

چند اینچ به او نزدیکتر شدم . . سپس وقتی مرا داخل ماشین کشید به سرعت نفسم را حبس کردم

. . من را روی پاهای خود کشید . . . چی ؟

برای آنکه تعادلم را حفظ کنم به سرعت دستم را دور گردن او حلقه کردم . کاملا روی ران های او

نشسته بودم . با حالتی شوکه پرسیدم

\_ داری چیکار می کنی ؟

\_ به فضای پشت ماشین نیاز داریم

در ماشین را بست

\_ چرا؟

با کلافگی نفسش را بیرون داد

\_ اون دهن لعنتی ات هرگز متوقف نمیشه مگه نه؟

با شنیدن صدای خرناسه کای چشمهایم به سرعت بالا آمدند . او را دیدم که روی صندلی راننده نشسته بود و نیشخند میزند . سپس ماشین را روشن کرد . . چرا آنها جایشان را با هم عوض کرده بودند؟ به راحتی می توانستم روی پاهای کای بنشینم نه اینکه که اعتراضی داشته باشم . . . اجازه دادم میکاییل من را بیشتر به طرف خودش بکشد . پشتم کاملاً مقابل سینه او چسبیده بود . چند بار پلک زدم . گرما زیر پوستم به حرکت در آمده بود . یکی از دست هایش را روی پای من قرار داد . در حالی که با دیگری روی تلفن پیام می نوشت . به کای گفت

\_ بزن بریم . . عجله کن

نمی دانستم بعدش قرار بود چه اتفاقی بیفتد اما ناگهان داشت یک عالمه به من خوش می گذشت

## زمان حال

داخل اولین کلاس قدم گذاشتم . از همین حالا احساس خستگی می کردم . هیچ چیزی از جامعه شناسی فرهنگ جوانان نمیدانستم . فهمیدن آن بدون پشتیبانی و ثروت پدرت و همچنین رابطه با خانواده های پر نفوذ سخت بود . برای همین بود که فرهنگی که در آن بزرگ شده بودم را پشت سر گذاشتم و به اینجا آمده بودم . زیرا می خواستم بدانم که آیا یک دنبال کننده هستم؟ یا یک رهبر؟ و تا زمانی که اثبات نکنم گزینه دوم صحیح است دست از تلاش برنمیدارم

از پله های فرش شده پایین رفتم و به دنبال پیدا کردن جایی برای نشستن اطراف را نگاه کردم . . . که کار سختی بود . این کلاس مانند سالن تئاتر ساخته شده بود که حداقل ظرفیت ۱۰۰ دانش آموز را داشت . وقتی برای این کلاس ثبت نام کرده بودم به من گفته بودند هر دو سال یکبار برگزار می شود بنابراین به نظر می رسید حسابی شلوغ شده باشد . چشم هایم روی چند جای خالی که کنار یکدیگر



بودند افتاد . اما متوقف شدم . . . دختری با موهای مشکی ابریشمی و بلند را دیدم که کمی پایین تر از پله ها نشسته بود . نیم رخ او نگاه کردم و بلافاصله او را شناختم

مردد بودم . . بند کیفم را بین دست فشردم . نمیخواستم کنار او بنشینم . اما وقتی به اطراف نگاه کردم و دیدم همه جا پر شده و چند جای خالی کنار او قرار دارد حدس زدم مجبور نیستم کنار او بنشینم . وقتی از بین دانش آموزان عبور کرده و روی یک صندلی نشستم یک جای خالی بین من و پسر کناری و همچنین بین من و دختر مو مشکی قرار داشت . به من نگاه کرد و لبخند کوتاهی تحویل داد . من هم به او لبخند زدم

\_ هی تو اون شب با میکائیل بودی درسته ؟ کنار آسانسور . اون روز وقت نداشتیم با هم آشنا بشیم دستم را به طرف او دراز کردم . چشم هایش را باریک کرد . گیج شده بود اما سپس آرام شد . سرش را تکان داد و دست من را گرفت

\_ اوه درسته . دوست دختر برادر کوچیکه

خندیدم . به خود زحمت ندادم اشتباه او را تصحیح کنم . نیازی نبود او داستان زندگی من را بداند

\_ ریکا هستم . درواقع اریکا اما همه منو ریکا صدا میزنند

\_ریکا ؟

دستم را تکان داد

\_هی من الکس پالمر هستم

سرم را تکان دادم و دوباره صورتم را به طرف جلوی کلاس برگرداندم . پروفیسور وارد کلاس شد و به سرعت وسایلش را روی میز کنفرانس قرار داد

در حالی که آپیدم را روی میز قرار میدادم تا بتوانم یادداشت برداری کنم از گوشه ی چشمم به الکس نگاه کردم . چشم های سبز واقعاً خیره کننده ای داشت و شلوار جین تنگ و تاپ بسیار جذابی پوشیده بود . وقتی به لباس های خودم نگاه کردم شلوار مشکی چسبیده به همراه چکمه هایی که تا بالای زانوهایم می آمدند و لباسی که چند سایز به من بزرگتر بود سرم را تکان دادم . . . اهمیت نداشت . . حتی اگر جذاب تر هم لباس می پوشیدم هنوز هم مانند او به نظر نمی رسیدم

ناگهان صدایی عمیق دستور داد

\_ حرکت کن

به سرعت سرم را بالا آوردم . با دیدن دیمون تورانس بالای سرم قفسه سینه ام به تنگ آمد . . . این دیگر چه کوفتی بود ؟

به من خیره شده بود . لباس عایش درست به اندازه موها و چشم هایش سیاه بودند . سرم را چرخاندم و دیدم که الکس وسایلش را جمع می کند و چند صندلی پایین تر حرکت کرد . دهانم باز ماند . . چشم هایم را باریک کردم

\_ داری چه کار می کنی ؟

مرا نادیده گرفت . همانطور که به طرف صندلی الکس حرکت می کرد با پاهای من برخورد کرد . صدای دیگری گفت

\_ هی ریکا

به طرف راست چرخیدم و ویل گریسون را دیدم که روی صندلی خالی در طرف راستم نشست .

\_ حالت چگونه ؟

روی صندلی های خود به عقب تکیه داد . احساس می کردم مانند دیواری مرا از دو طرف زندانی کرده اند . به مدت سه سال بود که با آنها صحبت نکرده بودم . مستقیم به روبرو خیره شدم . نمی دانستم اوضاع لعنتی از چه قرار بود

آنها اینجا هستند

آنها می دانستند که من اینجا خواهم بود

موهای بدنم سیخ شد . مانند این که هیچ زمانی نگذشته . مانند اینکه سه سال پیش همین دیروز بود

دست هایم را محکم مشت کردم . پروفیسور درست روبروی کلاس ایستاد

\_ سلام به همگی . به کلاس مردم شناسی در فرهنگ جوانان خوش آمدید . من پروفیسور کین هستم و

...

وقتی دیمون دستش را پشت صندلی من قرار داد صدای پروفیسور برایم محو شد . با صدایی آرام از آنها پرسیدم

\_ شما پسرها دارید چه کار می کنید ؟ چرا اینجا هستید ؟

ویل با صدایی سرخوش گفت

\_ توی کلاس شرکت می کنیم

به اون با ناباوری خیره شدم و پرسیدم

\_ شما اینجا دانشگاه میاید ؟

سرم را به طرف دیمون چرخاندم . چشم های سردش با نگاهی سوزان به من خیره شده بودند . مانند این که کلاس و پروفیسور وجود نداشت . ویل گفت

\_ خوب یه مدت از زمان مون رو از دست داده بودیم . البته باید بگم وقتی این مدتی که اینجا نبودیم هیچ نامه ای از طرف تو دریافت نکردیم یکم قلبم شکست . آخرین شبی که آزاد بودیم یک عالمه بهمون خوش گذشت مگه نه ؟

نه . . به هیچ عنوان به من خوش نگذشته بود

به سختی از بینی نفس کشیدم . دفترم را برداشتم . دستم را برای کیفم دراز کردم . آماده بودم آنجا را ترک کنم . . . اما ویل مچ دستم را گرفت

با صدایی سبک گفت

\_ بمون . میتونیم از یک دوست توی این کلاس استفاده کنیم

دستم را عقب کشیدم . احساس میکردم پوست آن می سوزد . به سرعت وسایلم را جمع کردم و از صندلی بیرون پریدم . اما ناگهان دیمون پشت لباسم را گرفت . همانطور که مرا عقب کشید و روی صندلی انداخت قلبم یکی از ضربانش را جا انداخت

زمزمه کرد

\_ یه بار دیگه بلند بشی مادرتو میکشم

چشم هایم گشاد شدند . نفس هایم سریع تر و کم عمق تر شد . پوستم با ترس مومور شد

چی ؟

یکی از پسرهای ردیف جلوی سرش را چرخاند و با نگرانی ابروهایش را به یکدیگر نزدیک کرد . دیمون با اخم گفت

\_ به چه کوفتی نگاه می کنی ؟

حالت صورت پسر ترسیده شد و به سرعت سرش را چرخاند

اوه خدای من

کیفم را روی زمین انداخته و آن جا نشستم . سعی داشتم متوجه بشوم باید چه کار کنم . آیا داشت شوخی میکرد ؟ چرا می بایست چیزی مانند این بگویند ؟ و ناگهان بی حرکت شدم . . به خاطر آوردم مادرم در خانه نبود . . هفته گذشته چند بار سعی کردم با او تماس بگیرم اما چند روز پیش بالاخره یک پیام از او دریافت کردم که می گفت می خواهد برای ماه آینده با خانم کریست به قایق تفریحی آنها بپیوندد . و احتمالاً حالا در راه خود به طرف اروپا بود

خدمتکار خانه از این فرصت استفاده کرده تا به دیدار خانواده اش خارج از شهر برود . خانه کاملاً خالی بود . از روی آسودگی نفسم را بیرون دادم . آرام تر شدم . نمی توانست دستش به او برسد . . به هر حال نه به سرعت

فقط داشت سر به سرم می گذاشت . بازویش به دور گردنم حلقه شد و مرا به طرف خود کشاند . بدنم منقبض شد . با صدایی عصبانی بیخ گوشم زمزمه کرد

\_ تو هرگز جزئی از گروه ما نبودی . فقط یه دختر خوشگل بودی که به اون جا آورده شده بودی  
دست دیگرش روی رانم افتاد و آن را فشرد . از روی درد ناله کردم . دست او را گرفتم و به طرف دیگر پرت کردم . دوباره دستش را به طرف من دراز کرد . دندان هایم را به او نشان دادم و به دست او ضربه زدم

\_ اون عقب چه خبره ؟

مستقیم به روبرو خیره شدم . احساس میکردم نگاه همه روی ماست اما پاسخی ندادم

\_ متاسفم قربان

دیدم که دیمون لباسش را صاف کرد و روی صندلی خود نشست

\_ امروز صبح حسابی هر رقمه که دلش می خواست در اختیارش بودم اما هنوز هم نمیتونه دستشو از من بکشه

صدای خنده سرا سر کلاس پیچید . صدای ویل را شنیدم که کنار من با دهان بسته با حالتی از خود راضی می خندید . با خجالت صورتم گرم شد اما در برابر عصبانیتی که زیر پوستم در حال جوشیدن بود چیزی نبود . . چه کوفتی می خواستند ؟

اصلاً با عقل جور در نمی آمد . . این مال من بود . . این مدرسه . . این کلاس . . این شانس جدید برای خوشحالی . . لعنت به من اگر اجازه بدهم من را از آن دور کنند

پروفسور نگاه ازار دهنده ای به ما انداخت و به توضیحات خود بازگشت . اما من نمی توانستم تمرکز کنم . فقط می بایست تا انتهای این کلاس دوام بیاورم . فقط نیاز بود به آپارتمان برگردانم و . .

و چی ؟

میکائیل یک طبقه بالاتر از من زندگی می کرد و ممکن بود پسر ها به طور مرتب آنجا هم در رفت و امد باشند . . . . لعنت

بعد از سپری کردن سال ها در زندان فکر می کردم به دنبال آزادی از دست رفته خود بروند . اما اینجا بودند . . . فکر می کنم این برای آن ها تفریح بیشتری داشت ؟

دقیقه ها گذشتند و بالاخره دیمون دوباره بازویش را به دور صندلی من انداخت . همانطور بی حرکت خشکم زده بود و مستقیم به روبرو خیره شده و سعی داشتم روی صحبت های پروفیسور تمرکز کنم

\_ مشکل نسل شما اینه که فکر می کنید صاحب همه چیز هستید و همه چیز رو در لحظه حال میخواید . مثلاً چرا به خودتون اجازه بدید و یک سریال تلویزیونی رو تماشا کنید تا متوجه بشید داستان از چه قراره ؟ . . . در عوض منتظر می مونید تا تمام سری ها روی نتفلیکس ظاهر بشه و تمام ۵۰ قسمت رو توی سه روز ببینید درسته ؟

از آن طرف کلاس پاسخ داد

\_ دقیقا . باهوشانه تر کار کن نه سخت تر

همه ی کلاس به پاسخ پسر خندیدند . دیمون با صدای آرام کنار گونه ام گفت

\_ مدتها راجع به اون لب هات رویا می دیدم . می دونی چطور با اونها یه پسر رو خوشحال کنی ریکا درسته ؟

خودم را عقب کشیدم . شکمم به هم میخورد اما مرا دوباره به طرف خود کشاند . . فقط داره سر به سرت میذاره اونو نادیده بگیر . . . اما ناگهان وقتی دست های دیدمون موهایم را گرفت و مرا محکم بی حرکت نگه داشت نفس در گلویم گیر کرد . دوباره روی گونه ام زمزمه کرد

\_ چون وقتی موقع اش برسه بهتره بدونی چطور منو راضی کنی . . و از هر لحظه اش لذت ببری

عقب کشیدم

\_ مریض لعنتی

یا مسیح . . دستم را روی صورتم کشیدم . قادر نبودم دیگر تحمل کنم . می خواستم چیزی بگویم اما به خاطر نمی آوردم چه بود . اهی کشیدم و سرم را تکان دادم . . صدای پروفیسور را شنیدم که می گفت

\_ بله ؟

وقتی کسی چیزی نگفت و من . . ویل و دیمون چشم هایمان را بالا آوردم . . دیدم که مستقیم به من نگاه می کند

\_ من ؟

کلافه به نظر می رسید

\_ دوست داری توی بحث شرکت کنی به جای این که حواس کلاس رو با دوست پسرها پرت کنی ؟

قلبم مچاله شد . ویل زیر لب خندید . . اما دیمون ساکت باقی ماند . تنها می توانستم تصور کنم همه چه فکری راجع به من می کنند . . اما ناگهان اولین نکته ای که زمان زمزمه کردن دیمون بیخ گوشم به ذهنم خطور کرده بود را به خاطر آوردم

\_ تو . . .

نفس عمیقی کشیدم

\_ راجع به نسل قدر شناسی صحبت می کنی که زندگیشون حول تکنولوژی که نسل تو به ما داده می چرخه . من فقط . . .

کمی مکث کردم

\_ فکر نمی کنم این چشم انداز مفید باشه

\_ توضیح بده

\_ مثل اینکه که بچه اتو برای خرید یه ماشین بیرون ببریمو وقتی یه ماشین انتخاب می کنه از دست اون عصبانی بشی . فکر نمی کنم عصبانی بودن از دست مردم به خاطر تکنولوژی و آسایشی که برای اونها اختراع شده کار درستی باشه

پروفسور گفت

\_ اما اونا کاملاً قدردان آسایش اون توی زندگیشون نیستند

\_ چون برای اون ها آسایش نیست . برای اونا یک زندگی نرماله . به خاطر اینکه محیطی که اونها توش بزرگ شدن با محیطی که شما توی اون بزرگ شدید فرق میکنه . اگه قبلاً چیزی رو نداشته باشی و بعد اون رو به دست بیاری برات آسایش و نعمت محسوب میشه اما وقتی با اون به دنیا بیایی و بزرگ بشی جزو عادی از زندگیت میشه

ویل و دیمون کنار من کاملاً بی حرکت بودند . . ادامه دادم

\_ و این بحث به هیچ عنوان مفید نیست . چون چیزی رو تغییر نمیده . تو عصبانی چون نسل شما به نسل من تکنولوژی داده و بعد ما رو به خاطر این واقعیت سرزنش می کنی ؟ پس حس مسئولیت کجا رفته ؟

ویل به آرامی کنار من خندید در حالی که بقیه کلاس کاملاً در سکوت باقی ماندند . مانند این که منتظر اتفاق بعدی بودند . همانطور که سکوت سنگین در اتاق ادامه پیدا کرد پروفیسور چشم هایش را روی من باریک کرد . احساس میکردم همه دارند به من نگاه می کنند اما به جای آنکه احساس خجالت کنم احساس می کردم آدرنالین در بدنم جریان پیدا کرده و همانطور که به پروفیسور خیره شده بودم می بایست جلوی خودم را بگیرم تا لبخند نزنم . . . خجالت نکشیدم . . . چشم هایم را پایین نیانداختم . . . از کسی معذرت خواهی نکردم . . . دست هایم را روی سینه ام در هم فرو کرده و روی صندلی به عقب تکیه دادم

\_ ازت یه سوال پرسید

دیمون با گفتن این حرف من را متعجب کرد . . .

چند بار پلک زدم . داشت چه کار میکرد ؟

اما پروفیسور پاسخ نداد . تنها صاف ایستاد و به طرف میز خود بازگشت . لبخندی روی صورتش نشانده و گفت

\_ دفعه ی بعد همگی روی این فکر می کنیم . فراموش نکنید که مقاله من راجع به این موضوع رو روی سایت بخونید . همه کلاس شروع به جمع کردن وسایل شان کردند . بدون دودلی به سرعت وسایلم را گرفتم و با عجله می خواستم از آنجا دور شوم . . اما دیمون مرا متوقف کرد . همان طور که از روی صندلی بلند می شد مقابل صورت من آمد . با لبخندی شرورانه گفت

\_ هیچ کس به جز ما سر به سر تو نمیزاره

وسایلم را داخل کیفم چپاندم و به سرعت از روی صندلی بلند شدم . با وجود این همه زمان که گذشته بود . تمام چیزهایی که از دست داده بودند . . این چیزی بود که به دنبال آن آمده بودند ؟ من ؟

کیف را روی شانه ام انداختم و به او خیره شدم . با عصبانیت زمزمه کردم

\_ حس شوخ طبعی تو آزار دهنده است . یکم برای بامزه بازی های شب شیطان زوده . اگه یک بار دیگه مادرم رو تهدید کنی . . حتی اگه فقط شوخی کرده باشی . با پلیس تماس میگیرم

چرخیدم تا آنجا را ترک کنم . . اما دستش را دور گردنم انداخت و مرا محکم به سینه خود کوبید . .  
نفس در گلویم گیر کرد . دانش‌آموزان به بیرون رفتن از کلاس ادامه می دادند و از اتفاقی که در آنجا  
در حال رخ دادن بود کاملاً بی خبر بودند . کنار صورتم زمزمه کرد

\_ کی گفت داشتم شوخی می کردم ؟

به بالا به دیمون نگاه کردم . چهره ام را سخت کردم

\_ چی میخوای ؟ ها ؟

لبه‌هایم را لیسید . نفس او را روی گردنم احساس کردم

\_ هرچی که هست فکر می کنم دارم بهش میرسم

سرم را تکان دادم

\_ یه بچه هم میتونه پاهای یک عنکبوت رو بکنه . . دیگه چی داری ؟

چشم‌هایم را روی من باریک کرد

\_ قراره با تو یک عالمه بهمون خوش بگذره ریکا

مرا رها کرد . به سرعت او را به عقب هل دادم . . چرخیدم و از ویل گذشتم . با عجله از پله ها بالا  
رفتم . . چه خبر بود ؟ ویل . . کای و دیمون همگی از زندان آزاد شده بودند . . همگی در مردیان  
سیتی بودند و حداقل ویل و دیمون دنبال من بودند . . . چرا ؟

سه سال پیش به اندازه کافی به من آسیب نرسانده بودند ؟ آن موقع درسشان را یاد نگرفته بودند ؟

چیزی که حقشان بود را گرفتند و نمی توانستم بگویم که راجع به آن متأسف هستم . آنها گند زدند و  
من را عصبانی کردند . هرگونه حس دلسوزی که در طی سالها برای آنها داشتم بسیار اندک بود . فقط  
آرزو میکردم دیگر تمامش کنند . آنها فکر می کنند من یک هدف آسان هستم و آرام بودن من را به  
جای ضعیف بودن اشتباه گرفته بودند . . . . اما من دیگر اسباب بازی آن ها نبودم . می بایست به  
راه خود بروند

بقیه روز کلاس نداشتم بنابراین به سرعت به طرف آپارتمان حرکت کردم . وقتی به دلکور وارد شدم  
الکس را مقابل آسانسور دیدم

\_ حالت خوبه ؟

لبخند ضعیفی تحویلش دادم



\_ فکر می کنم . . قبلاً با اونها مدرسه می رفتم و همیشه راجع به اون ها کنجکاو بودم اما حالا آرزو می کنم ای کاش دوباره برای اون ها نامرئی میشدم

\_ خوب من دیمون و ویل رو اونقدر خوب نمی شناسم اما میتونم بهت قول بدم هرگز برای اونها نامرئی نبودم

او آنها را می شناخت ؟ . . خوب اگر با میکاییل در رابطه داشته باشد می بایست دوستای او را هم دیده باشد . . در حالیکه با انگشت از روی شانه به آن طرف اشاره می کردم پرسیدم

\_ از اون اسانسور برای رفتن به پنتهاوس اون استفاده نمی کنی ؟

\_ پنت هوس کی ؟

\_ مال میکاییل ؟

صدای باز شدن درهای آسانسور به گوش رسید . داخل قدم گذاشت و من هم با بی حواسی پشت سر او وارد شدم

\_ اما اونجا نمیرم . من توی طبقه شانزدهم زندگی می کنم

او هم در این ساختمان زندگی می کرد ؟

اوه . . خوب فکر می کنم اینطوری دیدن اون برات راحت تر میشه

\_ من مرد های زیادی رو میبینم

ابروهایم را بالا بردم

\_ خیللیلیلی خوب

حالا هر منظوری که داشته باشد . اضافه کرد

\_ و هم چنین زن ها

متوقف شدم . . گرمای نگاه او را پشت گردنم احساس میکردم . پرسیدم

\_ به زن ها علاقه مندی ؟

چشم هایم گرد شدند و خندیدم

\_ خوب . . هرگز راجع بهش فکر نکرده بودم

چرخید و به در آسانسور خیره شد و لبخند زد و گفت

\_ هر موقع به ذهن‌ت خطور کرد منو خبر کن  
درهای آسانسور باز شدند و به بیرون قدم گذاشت . از روی شانه با صدایی اغواگرانه گفت  
\_ امیدوارم این دور و ور ببینمت ریکا  
درها پشت سر او بسته شدند . سرم را تکان دادم . . . آن دیگر چه کوفتی بود ؟  
وقتی درها دوباره باز شدند به بیرون قدم گذاشته و مستقیماً به طرف در آپارتمان خودم حرکت کردم  
. به محض اینکه وارد شدم در را قفل کردم و تلفنم را از کیفم بیرون کشیدم . هیچ پیام یا تماسی  
نداشتم . . . چرا مادرم با من تماس نگرفته بود ؟  
تهدید دیمون حالا داشت روی من تاثیر می گذاشت . . . میخواستم مطمئن شوم حال مادرم خوب  
است . . . با شماره او تماس گرفتم و مستقیم به پیغام گیر صوتی وصل شدم . . با صدای آزار  
دهنده گفتم  
\_ خیلی خوب مامان چند روز گذشته . . . برات پیغام گذاشتم . . . و حالا داری منو نگران می کنی .  
اگه رفتی سفر پس چرا با من تماس نگرفتی ؟  
نمی خواستم فریاد بکشم اما از شدت نگرانی دیوانه شده بودم . مادرم همیشه با من تماس می  
گرفت . همیشه برای من در دسترس بود . . . به طرف یخچال حرکت کردم . شماره دفتر آقای  
کریست را گرفتم و تلفن را بین شانه و گوشم قرار دادم . صدای زنی گفتم  
\_ دفتر ایوان کریست  
یک جرعه از آب میوه ای که بیرون کشیدم بدم را سر کشیدم و گفتم  
\_ سلام استلا من اریکا فین هستم . آقای کریست اونجاست ؟  
\_ نه . . متاسفم ریکا . میخوای شماره موبایلش رو بهت بدم ؟  
اهی کشیدم . بطری را پایین گذاشتم  
\_ نه خودم شمارشو دارم . فقط نمیخواستم توی اوقات خصوصی مزاحمش بشم . وقتی دفعه بعد  
باهاش صحبت کردی میشه لطفاً بهش بگی هر موقع وقتش رو داشت باهام تماس بگیره ؟ ضروری  
نیست اما یه جورایی مهمه  
\_ البته عزیزم  
\_ متشکرم

تلفن را قطع کرده و به طرف پنجره حرکت کردم . خورشید کم کم داشت غروب می کرد . آسمان در دور دست ها نارنجی و بنفش شده بود . لامپ های داخل حیاط ساختمان روشن شدند . چشم هایم را بالا گرفته و به پنجره پنتهاوس میکائیل نگاه کردم . تاریک بود . . او را به مدت چند روز بود که ندیده بودم . با خود در فکر بودم که آیا سر تمرین بود ؟ یا از شهر بیرون رفته ؟ دو ماه دیگر فصل بسکتبال شروع خواهد شد

موسیقی روشن کرده و لباس هایم را عوض کردم . لپتاپم را روی کانتر قرار داده و روی برنامه ام کار کردم . هنوز مطمئن نیستم می خواهم چه شغلی داشته باشم اما کلاس های زیادی روی جامعه شناسی و روانشناسی برداشته بودم . تنها چیزی که می دانستم این بود که دوست داشتم راجع به آدمها چیزهای زیادی یاد بگیرم . . این که ذهن آنها چگونه کار میکند ؟ همچنین می خواستم متوجه شوم چرا کارهایی که انجام میدهیم را انجام می دهیم ؟ . . . چرا چنین تصمیم هایی می گیریم ؟

وقتی کارم تمام شد . خورشید دیگر غروب کرده بود و من برنامه فردا را بررسی کرده و وسایلم را آماده کردم . دوباره با مادرم تماس گرفتم . به سرعت به پیغام گیر صوتی متصل شد . تلفن را قطع کردم و درست بعد از آن با خانم کریست تماس گرفتم . . اما او هم پاسخ نداد . برای او پیغام گذاشته و از او خواستم که با من تماس بگیرد . با احساس شکست تلفن را روی صندلی انداختم . چرا نمی توانستم با مادرم حرف بزنم ؟

پارسال وقتی از شهر بیرون رفته بودم تقریباً هر روز به من زنگ میزد . به بالا نگاه کردم . . از پنجره دیدم که لامپ های واحد میکائیل همگی روشن هستند . . او خانه بود

میکائیل احتمالاً شماره ماهواره ای قایق خانوادگی شان را دارد . چرخیدم و به طرف در حرکت کردم . به خود زحمت پوشیدن کفش ندادم . با او تماس نمی گرفتم زیرا در آن صورت من را دست به سر می کرد . اگر شخصا از او بخواهم شانس بیشتری خواهیم داشت

از آسانسور بیرون آمدم و نگهبان را دیدم که بیرون ایستاده . به سرعت به اطراف نگاه کردم . از ساعت کاری گذشته بود بنابراین کارمندان زیادی در لابی نبودند . اما مطمئن بودم برای سوار شدن در آسانسور خصوصی میکائیل به یک کارت نیاز داشتم . به طرف در ورودی حرکت کردم . آماده بودم با خود شیرینی نگهبان را راضی کنم که به من اجازه ورود به آسانسور میکائیل را بدهد . . اما ناگهان صدای باز شدن در آسانسوری را از پشت سر شنیدم . . چرخیدم دو آقای قد بلند را دیدم که از آسانسور خصوصی میکائیل بیرون آمدند . احتمالاً هم تیمی های او بودند . قد بلند و درشت هیکل بودند . همانطور که از لابی حرکت می کردند . . می خندیدند و با تلفن هایشان ور می رفتند . یکی از آن ها وقتی از کنار من عبور کرد به من لبخند زد

چشمه‌ایم به طرف آسانسور حرکت کرد و دیدم که هنوز هم باز است . منتظر نماندم . با عجله به داخل آن حرکت کردم . دکمه را فشار دادم تا در ها بسته شوند . شروع به حرکت به طرف بالا کرد . . با خود لبخند زدم . . . شکم زیر شروع شد . ضربان قلبم بالا رفت . دست هایم را پشت سرم در یکدیگر قفل کردم . در کمتر از یک چشم به هم زدن در های آسانسور دوباره باز شدند . چشم هایم را بالا آوردم و . . .

همه جا تاریک بود . . مانند یک غار . . برخلاف ضربان شدید قلبم روی زمین چوبی قدم گذاشتم و به طرف چپ چرخیدم . همه جا بوی او را می داد . بوی چوب و بوی تند . به آرامی از راهروی کوچک پایین رفتم . به داخل اتاق نشیمن بزرگ قدم گذاشتم و زیبایی و تاریکی که اطرافم بود را تحسین کردم

با شنیدن صدای توپ بسکتبال متوقف شدم . ان صدا خون مرا گرم کرد و با خود خاطرات زیادی را به خاطرم آورد . . ان موقع در خانه کریست میکائیل همواره در حال بسکتبال بازی کردن بود و می توانستی در هر جای خانه صدای او را بشنوی . . . صدا را دنبال کردم . سالن بسکتبال خصوصی پایین راهرو قرار داشت . چشمه‌ایم روی او افتاد که میدوید و دریبل می کرد و سپس توپ را مستقیم داخل حلقه انداخت . تنها یک شورت ورزشی به تن داشت . عرق روی سینه پهنایش نشسته بود . به پوست برنزه و ماهیچه های شکمش نگاه کردم . . . یک توپ دیگر برداشت . چرخید و به دریبل کردن ادامه داد . ماهیچه های پشتش منقبض شدند . .

صدایی از پشت سر آمد . . چشمه‌ایم را از او گرفتم . با اضطراب از روی شانه به عقب نگاه کردم و به خاطر آوردم که قرار نیست من اینجا باشم

\_ لعنت

آماده بودم تا فرار کنم . . اما خیلی دیر بود . کای . . ویل و دیمون داخل شدند . . وقتی مرا دیدند سرعت قدم هایشان را آرام تر کردند . . چشم هایشان روی نگاه من قفل شد . . قلبم داخل گلویم پرید . . کای پرسید

\_ حالت خوبه ریکا ؟

چشم های مهربان سه سال پیش حالا سرد و سخت شده بودند . آب دهانم را قورت دادم

\_ خوبم

لب هایش به طرف بالا متمایل شدند

\_ اما خوب به نظر نمی رسی

به نزدیک شدن به من ادامه داد . ویل و دیمون روی صندلی نشستند . بازو های شان را پشت آن تکیه داده و دیمون مانند همیشه سیگاری روشن کرد و دود آن را بیرون داد . ناگهان احساس می کردم گیر افتاده ام . . . . از زمانی که همه آنها را با یکدیگر دیده بودم مدت زیادی می گذارد . می خواستم آنجا را ترک کنم . . موهایم را پشت گوشم راندم و سعی کردم صدایم را پیدا کنم

\_ فقط یکم سورپرایز شدم . . همین . مدت زمان زیادی گذشته

سرش را به آرامی تکان داد

\_ بله زمان خیلی زیادی از اون شب گذشته

چند بار پلک زدم . سعی کردم نگاهم را از او بگیرم . . اما هیچ منفعتی در پنهان کردن اضطرابم وجود نداشت . خودش به خوبی می دانست که نا آرامم . به سرعت گفتم

\_ فقط میخواستم با میکائیل صحبت کنم

به طرف من خم شد . هر دو دستش را روی نرده کنار من قرار داد و از بالای سر من گفت

\_ میکائیل . . . یه ملاقات کننده داری

صدای عمیقش باعث شد لرزه ای از بدن من عبور کند . صدای توپ بسکتبال را شنیدم که با زمین برخورد کرد . چندین بار بالا و پایین رفت تا زمانی که دیگر کاملاً بی حرکت شد

کای چشم هایش را دوباره به طرف من آورد . صورتش تنها چند اینچ با صورت من فاصله داشت . در حالی که سعی میکردم جو سنگین را سبک تر کنم گفتم

\_ نمیدونستم همه شما توی این شهر هستید

\_ خوب همون طور که می تونی تصور کنی

از نرده ها فاصله گرفته و به دوستانش ملحق شده

\_ به توجه زیادی نیاز نداشتیم . به یه فضای خصوصی نیاز داشتیم

منطقی به نظر می رسید . در تندبای برخلاف مدارک موجود کاری که کرده بودند . . هیچ کس واقعاً برای انجام چنین کاری از آنها متنفر نبود . . مدت زمان زیادی نگذشته بود که همگی دلشان برای آنها تنگ شد

ویل گفت

- یالا . . بیا بشین اینجا . ما بهت صدمه نمیزنیم

دیمون سرش را عقب داده و دود سیگارش را به طرف بالا از بینی بیرون داد و خنده تاریکی سرداد

\_ من خوبم

\_ مطمئنی؟

حالت چهره ویل سرگرم شده به نظر می رسید

\_ چون داری عقب عقب می ری و از ما فاصله میگیری .

صورتم پایین افتاد و متوقف شدم . متوجه شدم حق با او بود . داشتم به طرف دیوار حرکت می کردم

لعنت

میکاییل از پله های سالن بسکتبال بالا آمد . با یک حوله صورت و بدنش را خشک میکرد . با هر حرکتی که انجام می داد ماهیچه های بدنش حرکت می کردند . . . با عصبانیت گفت

\_ چی میخوای؟

به نظر می رسید هنوز بعد از جر و بحثی که آن روز در کلوپ داشتیم عصبانیتش آرام نشده . نفس عمیقی کشیدم

\_ چند روزی میشه که خبری از مادرم نیست و داشتم فکر میکردم میتونی شماره ماهواره ای قایق تفریحی تون رو به من بدی؟

هنوز به خاطر ورزشی که انجام داده بود قفسه سینه اش به سنگینی بالا و پایین می رفت . حوله را روی یک صندلی پرتاب کرد و به طرف آشپزخانه حرکت کرد

\_ اونا وسط اوقیاتوسن ریکا . یکم بهش فرصت بده استراحت کنه

یک بطری آب برداشت و آن را سر کشید

\_ اگه نگران نبودم مزاحم تو نمی شدم

نگاه سریعی به دیمون انداختم

\_ اون با من تماس نگرفته و این یک رفتار غیر عادیه

میکاییل بطری ابش را روی کانتر قرار داد و دست هایش را روی آن گذاشت . سرش را بالا آورد به من خیره شد . چشم هایش را باریک کرد مانند اینکه داشت راجع به چیزی فکر می کرد . دستور داد

\_ با ما به یه مهمانی بیا

صدای خنده ای را از پشت سر شنیدم . از روی گیجی ابرو هام را به یکدیگر نزدیک کردم . داشت با من بازی می کرد ؟

پاسخ دادم

\_ نه . . می خوام شماره ی ماهواره ای رو به من بدی

یکی یکی پسر ها به طرف کانتر حرکت کردند و اطراف من ایستادند و ما را تماشا کردند . میکاییل مقابل من ایستاده بود

اونا فقط دارن سر به سرت میزارن . . ممکنه بهت فشار بیارن و تو رو اذیت کنن اما درسشون رو گرفتن . . هرگز از خط قرمز عبور نخواهند کرد

کای مداخله کرد

\_ بیا به مهمونی و اون وقت شماره رو به دست میاری

سرم را تکان دادم . خنده تلخی از بین لب هایم بیرون آمد

\_ اینجا تندر بای نیست و من مثل گذشته ها طعمه آسونی نیستم باشه ؟

چشمهایم را به طرف میکاییل بازگردانم

\_ لعنت بهت . . شماره رو از پدرت میگیرم

چرخیدم و به طرف چپ حرکت کردم . . . به طرف آسانسور . به محض اینکه دکمه را فشردم درها باز شدند . . به داخل قدم گذاشتم و سعی می کردم ضربان قلبم را آرام تر کنم . در ها شروع به بسته شدن کردند اما درست در همان لحظه دستی به داخل آسانسور آمد . از جا پریدم و دیدم که در ها دوباره باز شدند

نفسم را حبس کردم . . با چشمهای گشاد شده میکائیل را دیدم که دستش را به داخل آورد . . یقه ی لباسم را گرفت و مرا بیرون کشید

فریاد کشیدم

\_ میکاییل

اسکندری خورده و با او برخورد کردم . قبل از آن که بدانم چه اتفاقی در حال رخ دادن بود . . مچ دست هایم را گرفته و من را از پشت محکم نگاه داشت . به طرف من حرکت کرد و من را مجبور کرد تا به طرف آشپزخانه حرکت کنم

– بزار برم

لب هایم با نوک چانه او برخورد کرد . از بالای سر من گفت

– نمیدونم بچه ها . . هنوز هم به طور لعنتی به نظر میرسه آسون میشه اونو دست انداخت . شما چی فکر میکنید ؟

همانطور که مرا مجبور کرد وارد اتاق نشیمن بشوم صدای خنده های بقیه را شنیدم . تمام ماهیچه های بدنم در آتش بودند . مدام نوک انگشت پایم زیر کفش او گیر میکرد . بدنم را چرخاندم و سعی کردم از دست او خلاص شوم

– داری چه غلطی می کنی ؟

بدنم را به طرف چپ چرخاندم . . با تمام توان سعی کردم خودم را آزاد کنم . پایم پیچ خورد و تعادلم را از دست دادم . به عقب روی زمین افتادم . . درد در سراسر بدنم پیچید

لعنت

به سرعت خودم را بالا کشیدم و روی زانوهایم خم شدم . همان طور که به طرف من نزدیک شد به او نگاه کردم . بالای سر من ایستاد . . به سرعت دست ها و پاهایم را حرکت داده و عقب عقب رفتم و از او فاصله گرفتم . . . اما ناگهان چیزی را پشت سرم احساس کردم

متوقف شدم . . سرم را چرخاندم . . یک پاچه شلوار مشکی دیدم . . نمی دانستم کای بود یا دیمون یا ویل . . اما اهمیت نداشت . به آنها نزدیک شده بودم . . . اوه نه

به آرامی چشم هایم را بالا آوردم . دیدم که لب های میکاییل به لبخندی شیطانی باز شدند . نفس کشیدن را متوقف کردم . او را دیدم که بدنش را به طرف زمین پایین می آورد . زانوهایش را بین پاهای خ م شده من قرار داد و دست هایش را دو طرف بدنم گذاشت . همانطور که صورتش بالای سرم معلق ماند بدنم به عقب خم شد

– فکر میکردم تو یکی از ما بودی

نفسش با لبهایم برخورد کرد

– فکر میکردم می تونی بازی کنی

بی حرکت شدم . . به چشم هایش خیره شدم . . آن شب ویل به من گفته بود حالا تو یکی از مایی چشم های طلایی میکاییل چشمهایم را جستجو کرده و سپس روی لب هایم افتاد . . نفس هایش سنگین شد



طوری به من نگاه می کرد مانند اینکه می خواهد مرا گاز بگیرد . می خواستم گریه کنم . . . چه خبر بود ؟

سه سال پیش تقریباً بهترین شب زندگی من بود . . و سپس به سرعت به بدترین آن تبدیل شد . و از آن موقع به بعد میکاییل نه تنها طوری رفتار می کرد گویی من هرگز وجود نداشته ام . . بلکه مانند این بود که آرزو می کند من هرگز به دنیا نمی آمدم

حالا که پسرها آزاد بودند و دوباره همه کنار یکدیگر بازگشته بودند . . من چه ربطی به تمام این ماجراها داشتم ؟

با صدایی که به سختی قابل شنیدن بود گفتم

- من این بازی رو بلد نیستم

به چشم های من خیره شد . بالاخره پاسخ داد

\_ تمام چیزی که باید بدونی اینه که نمیتونی ازش بیرون بری

و سپس بدنش را روی بدن من کشید . . لبهایم را به لب گرفت . . و همزمان خودش را به من فشرد . . با ناله گریه کردم اما صدای آن در دهان او گم شد . . اوه خدای من . . تمام سلول های عصبی پوستم با الکتریسیته روشن شدند . نمی توانستم جلوی بدنم را بگیرم تا به او واکنش نشان ندهد . چشمهایم را محکم به هم فشردم . لب هایش محکمتر روی لبهای من فشرده شدند . مانند این بود که دارد مرا می خورد . دندان هایش لب پایینم را گاز گرفتند . احساس کردم زبانش زبان من را لمس کرد . ناله کردم و به بوسه ی او پاسخ دادم . لب پایینش را بین دندان گرفتم . بیشتر می خواستم . میکاییل موهایم را به چنگ گرفت . . . سرم را عقب داد و روی گردنم را بوسید و در عین حال پایین تنه اش را روی من فشار می داد

به آرامی چشمانم را باز کردم و ناگهان متوقف شدم . . . کای با نگاهی از خود راضی داشت به من نگاه می کرد . ناگهان ترس به بدنم رخنه کرد . چطور می توانستم فراموش کنم آنها اینجا هستند ؟ اما قبل از آن که بتوانم میکاییل را عقب برانم لبهایم را از من دور کرد و بالای سرم ایستاد . نمی توانستم کای و دیگران را ببینم

\_ قراره به یه مهمانی استخر بریم

صدایش که تا چند لحظه قبل با احساس نیاز خش دار شده بود حالا سرد و بی روح به نظر می رسید

\_ ده دقیقه دیگه تو رو برمیداریم . یه لباس شنا با خودت بیار  
گلویم خشک شده بود و نمی توانستم اب گلویم را قورت بدهم

\_ اگه هنوز آماده نشده باشی خودمون تو رو آماده می کنیم . حتی اگه مجبور بشیم هر چهار نفر مون  
دست به کار بشم و بعد . . . بعد از اینکه شب تموم شد . . شاید حس و حال این رو داشتم که بهت  
شماره تلفن رو بدم

سپس سرپا ایستاد . احساس کردم دستهایی بازویم را گرفت و مرا سر پا کشید . سپس دستی دور  
گردنم آمد و مرا به سینه ای محکم چسباند

\_ تو یه فاحشه ی حشری هستی  
دیمون با عصبانیت ادامه داد

\_ تقریباً جلوی چشم همه ما باهاش خوابیدی  
دندانهایم را روی یکدیگر فشردم و به روبرو خیره شدم . با لحنی پر از کنایه گفت

\_ اگرچه اون یه ذره جنگی که از خودت نشون دادی بانمک بود . . دیگه چی داری ؟  
سپس دستش را پشت من قرار داد و مرا به طرف جلو هل داد . به سختی توانستم جلوی خودم را  
بگیرم تا روی زمین نیفتم . به تندی نفس میکشیدم . شکمم میلرزید . شانه هایم را عقب دادم و  
مستقیم به طرف آسانسور حرکت کردم

به پشت سر نگاه نکردم . . . بازی آنها تغییر کرده بود . . . نمی دانستم چرا ؟ . . . نمی دانستم در  
حرکت بعدی باید چکار کنم ؟ . . . اما می دانستم باید هرچه سریع تر فکر کنم . . . خیلی خیلی  
سریع تر

### ۳ سال قبل

دیمون از پشت سر فریاد کشید

\_ اون اونجا چه حسی داره برادر ؟ اگه بخواد میتونه بیاد اینجا و پیش من بشینه

خنده ی ویل را شنیدم و احساس کردم دست های میکاییل دور کمرم محکم تر شد . هنوز هم روی پاهای او نشسته بودم . پاسخی نداد . با توجه به چیزهایی که دیده بودم به ندرت در بازی های بچه گانه دیمون شرکت می کرد . کای به سرعت به طرف جلو ماشین را می راند . در حالیکه چانه اش به طرف پایین بود با حالتی معمولی نیم نگاهی به من انداخت و پاسخ داد

\_ نمی دونم . . به نظر می رسه جایی که نشسته کاملا راحت

و من تنها از شیشه جلوی ماشین به بیرون خیره شده بودم . از اینکه سوژه جک آنها باشم خوشم نمی آمد . من که نخواستم بودم اینجا بنشینم . . اما نمی توانستم بگویم دلم میخواهد روی صندلی خود بنشینم . . پروانه ها در شکم به پرواز در آمده بودند و گرما زیر پوستم در جریان بود . نمی خواستم هرگز جای دیگری باشم . قلبم آنقدر به شدت می تپید که درد گرفته بود . هر اینچ از پوستم التماس می کرد که او را احساس کند

دستگیره در را برای حفظ تعادل گرفتم و راحت تر به او تکیه زدم . احساس کردم که سینه اش پشت سرم بالا و پایین میشد . به پیام دادن روی تلفن با دست چپش ادامه داد . طوری رفتار می کرد مانند این که من آنجا نبودم . اما انقباض ماهیچه های دستی که دور کمرم قرار گرفته بود چیز دیگری به من میگفت

کای از گوشه ی چشم به من نگاهی انداخت . چیزی در چشم هایش بود که نمی توانستم آن را بخوانم

\_ تصمیم گرفتی دوست داری چه کار کنی ؟

سرم را چرخاندم و به میکائیل نگاه کردم

\_ من ؟ منظورت چیه ؟

پیام دادن را تمام کرد . چشم هایش روی من آمد . نفس گرمش روی صورتم افتاد

\_ تو هم می بایست امشب یه کاری انجام بدی

ویل از پشت سر میکائیل جلو آمد

\_ به فیلم کلاغ فکر کن . میتونیم از یک مغازه دزدی کنیم . شهره به آتیش بکشیم . یک زوج رو بکشیم . . .

ابروهایم را به یکدیگر نزدیک کردم . به هیچ عنوان برایم بامزه نبود . .

دیمون از پشت سر شروع به صحبت کرد  
\_ اون یه نازک نارنجی لعنتیه . من این همه راه نیومدم که تخم مرغ به ماشینا بکوبیم  
ویل چشمه‌هایش را باز کرد و با نیشخند گفت  
\_ مطمئناً میتونه به چیزی بهتر از این فکر کنه  
سر به سر او گذاشتم  
\_ مطمئنم اونقدرها هم سخت نیست . شما استانداردهای بالایی برقرار نکردید  
با حالتی شوخ طبعانه به همگی آنها نگاه کردم  
\_ این کاریه که هورس من ها توی شب شیطان انجام میدن ؟ . . اگه واقعاً همین باشه باید بگم که  
عدالت رو در حق شایعات اجرا نکردید  
ویل در حالی که می خندید و فریاد می کشید گفت  
\_ اووووووه . . . پسرا اون چنین چیزی نگفت  
لبخند جذاب میکائیل مرا به چالش واداشت  
\_ خوب خوب خوب . مثل اینکه اریکا فین تحت تاثیر قرار نگرفته آقایون  
دیمون ساکت باقی ماند . تنها سیگاری روشن کرد . ویل لبخند زد و به رانندگی ادامه داد . میکائیل با  
نگاهی شیطنت آمیز در چشمه‌هایش به من گفت  
\_ از آتیش بازی خوست نیومد ؟  
شانه ام را بالا انداختم  
\_ باحال بود اما همه میتونن چنین کاری انجام بدن . نکته اش چی بود ؟  
چشم های میکائیل باریک شدند . به من خیره شد  
\_ نکته چی بود ؟  
می توانستم بگویم دارد با صدای بلند فکر می کند . سپس گفت  
\_ هی ؟ اون میخواد بدونه نکته اش چی بوده  
صدای خنده آنها را شنیدم . به طرف کای چرخیدم . نگاهی به من انداخت و ابروهایش را بالا داد . . .  
سپس پس ماشین را به سرعت به طرف راست چرخاند . . جیغ کشیدم

همانطور که ماشین از یک طرف به طرف دیگر تلوتلو می خورد با هر دو دست دست گیره در را گرفته بودم . ماشین به جاده ی کوچک باریک و خاکی کشیده شد . دهانم را باز کردم تا صحبت کنم اما نمیدانستم چه بگویم . داشت چه غلطی می کرد ؟

قبل از آنکه بدانم . . . ماشین را متوقف کرد . موتور آن را خاموش کرد و چراغ های آن را نیز خاموش کرد . داخل ماشین کاملاً سکوت برپا شد . پرسیدم

\_ این دیگه چه کوفتیه ؟ چه کار می کنی ؟

میکائیل سوالم را تصحیح کرد

\_ ما داریم چه کار می کنیم ؟

کای سرش را به طرف من چرخاند و انگشتش را روی لب هایش فشار داد . میترسیدم نفس بکشم . برای چند ثانیه آن جا نشستیم . کاملاً گیج شده بودم . نمی خواستم با پرسیدن سوالات بیشتر آنها را آزرده کنم

چرا در یک جاده خاکی در تاریکی پنهان شده بودیم ؟

و سپس صدای آن را شنیدم . . .

صدای آژیر . . همه داخل ماشین سرهایشان را چرخاندند تا به عقب نگاه کنند . ظرف چند ثانیه فلش هایی که از نور قرمز آبی و سفید از بزرگراه گذشت . دو ماشین آتش نشانی و چند ماشین پلیس . .

ویل شروع به خندیدن کرد . صدای عمیقش طوری در فضا می پیچد مانند این که صبح کریسمس بود

ماشین ها از ما گذشتند و پایین جاده ناپدید شدند . . دوباره جاده در سکوت و تاریکی فرو رفت . به کای نگاه کردم

\_ تو با اونها تماس گرفتی ؟

نیشخند زد و سرش را تکان داد

\_ البته . فکر می کنن ۵ خونه به جای یکی آتیش گرفته

چرا باید چنین دروغ گفته باشد ؟ میکائیل می بایست پازل را روی صورتم دیده باشد زیرا توضیح داد

\_ نیاز داریم تا جایی که امکان داره پلیس ها از شهر بیرون برن

\_ چرا؟

به طرف کای گفت

\_ بهش نشون بده

کای ماشین را روشن کرد. به سرعت از جاده خارج شد. روی پاهای میکائیل بالا و پایین می پریدم تا زمانی که دستش را دوباره دور کمرم حلقه کرد و مرا بی حرکت نگه داشت. صدای فریاد پرهیجان ویل قسمت عقبی ماشین بلند شد. میکائیل سرش را پنجره طرف خود بیرون آورد و به بیرون نگاه کرد. نگاه مضطربی به او انداختم. به من نگاه کردم. نگاه خیره اش روی لبهایم افتاد. د بازویش دور کمر محکم تر شد. به نرمی گفت

\_ محکم منو بگیر

چشم هایم را از او گرفتم و به مقابل جاده نگاه کردم. نفس هایم سریع تر شده بود. نگاهم را بالا آوردم و دو ماشین دیدم که با کمی فاصله هر کدام به دو طرف جاده حرکت کردند. نور چراغ های آن ها روشن تر و روشن تر می شد. آنها را می دیدم که به ما نزدیک تر می شدند و ناگهان یک دفعه چشم هایم گشاد شد. انگشت میکائیل را احساس کردم که روی شکمم با حرکتی آرام عقب و جلو میرفت. . اوه خدا. . نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم و خودم را بیشتر به او نفشرم. مستقیم به ماشین ها نگاه می کردم که به ما نزدیکتر می شدند. میکائیل بالای سرم ناله کرد. . ناگهان احساس کردم تلفن از دستش روی پاهایم افتاد. دستش را از روی شکمم برداشت و آن را مقابل گردنم گرفت و مرا به طرف عقب کشیده و به خود نزدیکتر کرد. . با دست دیگر کمرم را محکم گرفت. بیخ گوشم با صدایی خش دار زمزمه کرد

\_ تمومش کن. . داری دیوونم می کنی

دستش دور گردنم محکم تر شد. لبم را بین دندان هایم گرفتم. می توانستم ضربان نبضم را درگوش هایم بشنوم. . لعنت. . سر جایم کمی وول خوردم. همانطور که ماشین ها به ما نزدیکتر می شدند ترس زیر پوستم خانه کرد. شکمم زیر و رو شد

میکائیل زمزمه کرد

\_ یا مسیح. . تحریک شدی مگه نه؟

دوباره دستش را زیر سویشرتم برد و شکمم را نوازش کرد. به سختی نفس می کشید. چشمهایم را محکم به هم فشار دادم. ناگهان نفس در گلویم گیر کرد. نور چراغ ماشین ها با ما برخورد کرد. . اما ثانیه ی بعد. . از ما عبور کردند

باد تندی از پنجره باز به داخل وزید و موهایم را در صورتم پخش کرد .ویل فریاد کشید  
\_ لعنت اره

دوباره داشت فیلمبرداری می کرد . دیمون خندید و کای ماشین را متوقف کرد . میکائیل گردنم را رها کرد . همگی چرخیدند . . از شیشه پشت ماشین به عقب نگاه کردند . کای ماشین را وسط جاده متوقف کرد . نفس عمیقی کشیدم و با گیجی ماشین ها را نگاه کردم که دوباره به جاده برگشتند . با یکدیگر رو در رو شده سپس چراغ های خودشان را خاموش کردند

چیز بعدی که می دانم این بود که از هر یک از ماشین ها یک نفر بیرون پرید و به سرعت به طرف ما شروع به دویدن کردند . ماشین ها راه جاده را مسدود کرده بودند . کسی نمی توانست وارد جاده شود

در عقب ماشین باز شد و دو مرد جوان وارد ماشین میکائیل شدند

در حالی که برای نفس کشیدن تقلا می کردند به سختی می خندیدند . مرد مو قهوه ای کنار دیمون نشست و گفت

\_ م \*\*\*\*\* حرکت خیلی باحالی بود

سپس یک مرد مو بلند سر جای قبلی من نشست . به شانه ی کای ضربه زد و یک دسته کلید به او تحویل داد

\_ آژیر خطر رو غیرفعال کردم . بنابراین عموت تا فردا صبح نمیفهمه که ماشین ها نیستند

فهمیدم چرا میکائیل می گفت به فضای پشت ماشین نیاز داریم . قرار بود کسان دیگری را سوار کنیم به میکائیل نگاه کردم

\_ تو جاده رو بستنی تا پلیسا نتون برگردن ؟

گوشه ی لب هایش به طرف بالا متمایل شد

\_ هنوز تحت تاثیر قرار نگرفتی ؟

بعد از آن که دو مرد جوان را در یک رستوران محلی پیاده کردیم من سر جای اصلی خود برگشتم . . اگرچه آخرین چیزی که میخواستم این بود که میکائیل را ترک بکنم . در واقع بیشتر می ترسیدم مجبور شود از من بخواهد که از روی پاهایش بلند شوم و از این که او را مجبور به پرسیدن چنین درخواستی کرده باشم خجالت میکشیدم

دوباره میکائیل شروع به رانندگی کرد . وارد شهر شدیم . تقریباً یک مایل با فاصله از خانه مان بیرون دروازه آهنی بزرگی ماشین را متوقف کردیم . به دیوار بلند سنگی خیره شدم . دیمون حدود نیم ساعت پیش ماشین را ترک کرده بود و من به سختی داشتم تلاش می کردم تا هیچ سوالی نپرسم . مانند این که چرا اینجا منتظر نشسته ایم ؟

کای از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت

\_ بفرما اومد

نگاه او را دنبال کردم . دیمون از روی یک درخت از آن طرف دیوار سنگی پایین پرید . کلاه سویشرتش را روی سرش کشید و به طرف ماشین حرکت کرد . . همان طور که روی صندلی عقب افتاد میخندید . سویشرتی که پوشیده بود با گونه من برخورد کرد اما به جای بوی سیگاری که معمولاً از او به مشام می رسید بوی عطر استشمام کردم

ویل از روی شانه از او پرسید

\_ چطور بود ؟

\_ از یه پاپسیکل هم مزه بهتری می داد

لب هایم به طرف بالا متمایل شد . . واقعاً ؟ . . این همه بیرون منتظر اومده بودیم تا با یک دختر بخوابد ؟

در طی سال ها متوجه شده بودم که پسر ها عاشق زن ها هستند . زیرا هرگز میل خود را پنهان نمی کردند . . با توجه به قدرت و ثروتی که آنها داشتند پیدا کردن دختر هرگز برای آنها کار سختی نبود . از طرف دیگر به آزادی آنها حسادت می کردم . اگر من هم میخواستم با یک نفر بخوابم آیا منتظر من میماندند ؟ آیا به شانه ام ضربه می زدند و از من می پرسیدند چگونه بود ؟ . . نه البته اینگونه نبود

آنها . . یا حداقل ویل و دیمون انتظار داشتند من یک باکره باشم و پاهایم را تنها برای آنها باز کنم . و وقتی دیگر هرگز بعد از آن با من تماس نگرفتند گریه زاری راه نیندازم

متأسفانه میکائیل شباهت بسیاری به دیمون داشت . هرگز هیچ دوست دختری نداشت . هیچ رابطه طولانی مدتی نداشت و کسی نمی بایست از او هیچ انتظاراتی داشته باشد . تنها تفاوت آنها این بود که میکائیل هرگز راجع به روابطش با کسی صحبت نمی کرد . . اما دیمون مطمئن می شد که همه با خبر شوند

دیمون پیشنهاد داد

\_ شما پسرها هم میتونستید بیاید . . تو از دختر ها خوشتر میاد ریکا ؟



عصبانیت پوستم را داغ کرد . به او نگاه نکردم اما پاسخ دادم

\_ ترجیح میدم با یکی از اونها بخوابم تا با تو

ویل خرناسه کشید . . به جلو دلارشد و با صدای بلند خندید . کای هم با دهانه بسته بخندید اما میکائیل هیچ حرکتی نکرد . روی گونه سمت راستم احساس سرما کردم و می دانستم دیمون دارد به من خیره نگاه می کند

در حالیکه عصبانیت او را نادیده می گرفتم پرسیدم

\_ خوب کی بود ؟

ویل پاسخ داد

\_ زن مایر

یا مسیح . . . یک زن بزرگتر و متاهل ؟ . . دیمون هیچ حد و حدود اخلاقی نداشت

دیمون گفت

\_ در واقع اون خونه نبود

من و ویل سر های مان را به طرف او چرخانیدیم . ویل گفت

\_ پس با کی بودی ؟

دیمون دو تا از انگشت هایش را بالا آورد . نیشخند زد و آنها را بوکشید

\_ من از باکره ها خوشم میاد . خیلی شیرین

کای چرخید و به او اخم کرد

\_ تو این کار رو نکردی

دیمون پاسخ داد

\_ ببند

به پسرها نگاه کردم

\_ دارید راجع به کی صحبت می کنید ؟

دیمون تلفنی که قبلاً ویل با آن فیلم گرفت را بالا گرفته و آن را به طرف او پرتاب کرد

\_ فیلم گرفتم میخوای ببینی ؟

به طرف دیگری چرخیدم . . . عوضی بیمقدار

کای از لابلای دندان های به هم فشرده گفت

\_ تو واقعا احمقی

به طرف جلو رو کرد . در حالی که به او خیره شده بودم با خود در تعجب بودم که چرا تا این اندازه عصبانی است ؟ مگر چه چیزی بدتر از همسر مایر بود ؟ ناگهان چشم هایم گشاد شدند . . متوجه شدم دارند راجع به چه کسی صحبت می کنند . . اشبی . . دختر مایر . لعنت . . این برنامه او برای امشب بود ؟ ترتیب دختر مایر را بدهد ؟

دیمون سیگارش را بیرون کشید و گفت

\_ بزن بریم یه چیزی بخوریم . خیلی گرسنمه

\*\*\*\*\*

بیرون بار ایستاده بودیم . در حالیکه با انگشتهای دستم موهایم را شانه می کردم به کنار ماشین رفته و دستهایم را مقابل سینه ام در هم فرو کردم . سعی کردم خودم را گرم نگه دارم . کای زیر لب زمزمه کرد

\_ اندرسون لعنتی . نمیتونم تحملش کنم

نگاه او را دنبال کردم و به سرعت چشم هایم را به طرف دیگری برگرداندم . . . مایلز اندرسون به زمین خیره شدم و اجازه دادم موهایم صورتم را بپوشانند . من هم نمی توانستم او را تحمل کنم ناآرامی در بدنم نشست . تا جایی که احساس می کردم هر لحظه امکان دارد شکمم به هم بخورد . دیمون اضافه کرد

\_ از زمانی که فارغ التحصیل شدیم عوضی مزخرفات زیادی گفته

می توانستم بگویم هیچ کدام از آن ها از کاپیتان جدید تیم بسکتبال دل خوشی نداشتند . بعد از آنکه هورس من ها فارق التحصیل شدند اندرسون هیچ زمانی را هدر نداده و به سرعت قدرت . . کاریزما و شهرت آنها را برای خود تصاحب کرد

مشکل این بود که به عنوان یک کاپیتان کارش کاملاً افتضاح بود. سال گذشته برای تیم واقعا افتضاح بود. اما اندرسون هر چقدر بیشتر می باخت بیشتر سعی می کرد خودش را به عنوان یک مرد اثبات کند. همان طور که سعی می کردم اتفاقات بهار گذشته را از سرم بیرون کنم به خود لرزیدم. . او ممکن است تنها کسی باشد که از دیمون بدتر است

به میکاییل نگاه کردم. سعی کردم نگرانی خود را پنهان کنم. پرسیدم

\_ قرار نیست که اینجا بریم مگه نه؟

\_ چرا نه؟

شانه هایم را بالا انداختم و به طرف دیگری نگاه کردم. سعی کردم بی تفاوت باشم

\_ فقط دلم نمیخواه اونجا برم

ویل گفت

\_ خوب من گرسنه. بزن بریم

به زمین خیره شدم. چند بار پلک زدم. نمی خواستم حرکت کنم و نمی خواستم توضیح بدهم چرا؟

شاید مجبور بودم در مدرسه مایلز را تحمل کنم. . اما در زمان اوقات بیکاری؟ . . هرگز این کار را نمی کردم

احساس کردم میکاییل به من نزدیک می شود

\_ مشکلات چیه؟

لحن صدایش بی صبر به نظر می رسید. . . چرا نمی باید اینگونه باشد؟ او هرگز با من رفتار خوبی نداشت

با حالتی تدافعی به او نگاه کردم و سرم را تکان دادم

\_ فقط نمی خوام پیام داخل. من همینجا منتظر میمونم

دیمون سرش را تکان داد و به میکائیل نگاه کرد

\_ بهت گفتم. . پیچیده ی لعنتی

کاملاً بی حرکت ایستاده بودم. اهمیت نمی دادم دیمون راجع به من چه بگوید. بیشتر راجع به این اهمیت می دادم که به مایلز اندرسون نگاه نکنم. آن هم در حالی که می داند بدون کوچکترین خراشی توانسته بود شانه خالی کند

همیشه این قدرت را روی من داشت

ناگهان نفسم را حبس کردم . میکاییل بازی مرا گرفت و مرا به زور پشت ماشین کشاند . . . مرا رها کرد و همانطور که به طرف من می آمد با لحنی عصبی گفت

- مشکلات چیه ؟

گره ای در گلویم ایجاد شد . . لب پایینم را گاز گرفتم . . واقعا نمی خواستم بقیه پسر ها بدانند . . . چه شانس خوبی . . . همگی آنها ما را دنبال کردند و به طرف ماشین آمدند . . کنار میکاییل ایستادند و به من خیره شدند

عالی شد

نفس عمیقی کشیدم . شانه هایم را عقب دادم و به سرعت شروع به حرف زدن کردم

- بهار گذشته توی یه مهمونی مایلز اندرسون توی نوشیدنی من مواد ریخت

همانطور که همگی تنها آنجا ایستاده بودند و چیزی نمی گفتند به زمین خیره شدم . میکاییل به من نزدیک تر شد

\_ الان چه کوفتی گفتی ؟

به سرعت چشمهایم بالا آمد . چشم هایش طوری بود مانند این که می خواست هر قطعه از بدنم را از یکدیگر جدا کند

اما سعی کردم شجاعتم را حفظ کنم

\_ در واقع استرید کلبی دوست دخترش این کار رو کرد . اون بهم نوشیدنی رو داد . اما کسی که توی نوشیدنی چیز ریخته بود مایلز بود

\_ چه اتفاقی افتاد ؟

آب دهانم را قورت دادم و با صدایی لرزان گفتم

\_ به سرعت بیهوش شدم . . به ندرت بعد از اون چیزی به خاطر میارم . تمام چیزی که می دونم چیزهاییه که نوا به من گفت . اونا در اتاق خواب اون خونه ای که مهمونی در اون برگزار می شد رو شکستن و منو روی یک تخت خواب انداختن و . . .

متوقف شدم . . شکمم زیر و رو شد . چشم هایم به سوزش افتاد . . .

- و لباس هامو پاره کردند

میکاییل چند ثانیه مکث کرد . . . و سپس پرسید

\_ و ؟

\_ . . و نتونستن پیش برن . نوا متوجه شد که اون ها منو به طبقه بالا میبرن . خوشبختانه قبل از اینکه اتفاقی بیفته رسید

من را متهم کرد

\_ چرا به کسی نگفتی ؟

قفسه سینه ام می لرزید . چند بار پلک زدم تا اشک هایم روی گونه هایم جاری نشود . . اما فایده ای نداشت . . من به هر حال اشک از چشم هایم جاری شد

نمی توانستم به هیچ کدام از آن ها نگاه کنم . مقابل صورتم فریاد کشید

\_ مشکل کوفتی تو چیه ؟

به خود پیچیدم

\_ چرا به کسی نگفتی ؟

از بین اشک ها به او نگاه کردم

\_ اینکارو کردم . من به همه گفتم . . مادرم با مدرسه تماس گرفت و . .

مشت هایم را محکم می فشردم . . وقتی جمله ام را به پایان نبردم به من هشدار داد

\_ به من کمک کن خدایا . . .

ریه هایم را پر از هوا کردم و خودم را مجبور کردم ادامه بدهم

\_ پدر تو توی سه تا از سرمایه گذاری ها با اندرسون شریکه بنابراین\_\_

فریاد کشید

\_ خدا لعنتش کنه

میکاییل خودش را عقب کشید . رویش را از من چرخاند . کای سرش را تکان داد . عصبانیت چشم هایش را تیره کرده بود

از لابلای دندان هایش گفت

\_ غیر قابل باوره

حالا وقتی به او در مدرسه نگاه می کنم می بایست این سوال را از خودم بپرسم که اگر او و دوست دختر شبه من تجاوز کرده بودند آیا هرگز عدالت در حق من اجرا می شد؟

سرم را خم کردم . سعی می کردم حق هق آرامم را ساکت کنم . . . خدایا از اون متنفر بودم . می خواستم او را بکشم . .

دیمون در حالی که به من خیره شده بود گفت

\_ گریه کردن رو تموم کن

سپس به میکاییل نگاه کرد و چشمهایش را باریک کرد

\_ قراره چه کار کنیم؟

میکاییل به سختی نفس میکشید . عقب و جلو حرکت می کرد و سپس چشم هایش روی من افتاد . او را تماشا کردم که چانه اش را بالا داد و نگاهش مصمم شد

\_ از اون بپرس

بی حرکت شدم

چی؟

بقیه آنها به آرامی به طرف من چرخیدند و منتظر ماندند . . . قرار بود چه کار کنم؟

لب پایینم را گاز گرفتم . از پنجره دوباره به داخل خیره شدم . مایلز به طرف دوست دخترش خم شده بود . پاهای او را دور کمر خود حلقه کرده بود و او را روی میز قرار داده بود و او را می بوسید . دوست دخترش نخودکی خندید . مایلز با نگاهی از خود راضی خودش را عقب کشید . همانطور که به طرف هم تیمی هایش مقابل بار حرکت می کرد مانند این بود که هیچ غمی در دنیا نداشت

دوباره به استرید نگاه کردم . دیدم که با دوستاش می خندید و موهای بلندش را تکان می داد . آنها فکر می کردند که برنده شده اند . آنها از من نمی ترسیدند . . دندان هایم را آنقدر روی هم فشار دادم که درد گرفت . اشک هایم را پاک کردم . . سوییچم را از بالا سر بیرون آورده و آن را به طرف کای پرتاب کردم . پایین تاپ تنگم را گره زدم تا کمی از شکم بیرون بیفتد . موهایم را مرتب کردم

\_ بعد از این که دیدیت اون رو به دستشویی بردم . .

بقیه لباس هایم را چک کردم

\_ یک دقیقه به من فرصت بدید و بعد من رو دنبال کنید

به طرف بالا نگاه کردم . . می خواستم مطمئن شوم چیزی که گفته بودم را شنیده اند . ناگهان بی حرکت شدم . . . با صدای آرامی پرسیدم

\_ چی ؟ ؟

جفت چشم با نگاهی تیز آن چنان به بدنم خیره شده بودند مانند این که قبلاً هرگز دختر ندیده بودند . . کای سعی می کرد به طرف دیگری نگاه کند اما هر از گاهی با چشمهای باریک شده نیم نگاهی میدزدید . نگاهش طوری بود مانند این که تقریباً عصبانی است . . و دیمون طوری به من نگاه می کرد مانند این که لخت در آن جا ایستاده ام . . ویل ابروهایش را بالا برد و سپس به میکاییل نگاه کرد و با دهان حرف " O " شکلی ایجاد کرد . . سپس نفسی طولانی بیرون داد

چشمهایم را به طرف میکاییل چرخاندم . دیدم که فکش را محکم روی هم فشرده . دست هایش را دو طرف بدنش محکم مشت کرده . نمی دانست دارد به چه فکر می کند . . اما مانند همیشه عصبانی به نظر می رسید

چشم هایم را برای آن ها چرخاندم . فکر می کنم یک جوهرهای احساس خوبی داشت . در حقیقت امشب به هیچ عنوان راجع به زخم روی گردنم فکر نکرده بودم . در تمام عمرم هرگز احساس نمی کردم که جذاب هستم . . اما از چیزی که بیشتر خوشم می آمد این بود که برای جلب توجه آنها به زحمت زیادی نیاز نبود . . نه دامن کوتاهی . . نه آرایش چندان زیادی . . و نه رفتارهای اغراق آمیز ی . . . تنها سوییچتم را بیرون آورده بودم و دیگر یک دختر کوچک نبودم

خودم را مجبور کردم خنده ی بزرگی روی لبهایم بنشانم . چرخیدم و به طرف در حرکت کردم . به محض اینکه به داخل قدم گذاشتم در پشت سرم بسته شد و به سرعت بوی همبرگر گرم با من برخورد کرد . تغییر دما باعث شد دستهایم بلرزند . . تنها به خاطر اضطراب بود . . به اطراف نگاه کردم . سعی می کردم به هیچ عنوان نشان ندهم کسی که به دنبال او هستم درست در همین بار حضور دارد

سعی می کردم عادی رفتار کنم . از بلندگو ها آهنگ " فاسد از دپیچی " بلند شد . مو هایم را به طرف دیگری انداختم و از گوشه ی چشمم دیدم که سر مایلز به طرف من چرخیده شد . دستم را داخل جیب شلوارم فرو کرده و به طرف صندلی های مقابل بار حرکت کردم . خودم را مجبور کردم لبخند بزنم و هنگام راه رفتن باسنم را تکان بدهم . اگرچه قلبم در دهانم بود و عرق سردی روی گردنم نشسته بود

سرم را چرخاندم . وانمود می کردم به یکی دیگر از صندلی ها علاقه مند شده اند و نمی دانم کجا می روم . . و سپس به بازوی او برخورد کردم . . سرم را چرخاندم . لکه های نوشیدنی روی لباسش را دیدم . نفسم را حبس کردم و با حالتی نمایش گفتم

\_ اوه خدای من . خیلی متاسفم من\_\_

\_ اشکالی نداره

دستش را روی پیراهن و سپس بر روی موهای بلوندش کشید خ. ودش را مرتب کرد

\_ اونجا چی می نوشی دختر خوشگله ؟

از فرصت استفاده کرد و کمرم را گرفت . ابرو هایم به را یک دیگر نزدیک کردم و سعی کردم نگران و آسیب پذیر به نظر برسم

\_ لطفاً به کسی نگو . من و تریور با هم بحثمون شد . . و فقط نیاز داشتم یکم ریلکس باشم . بنابراین یه چیزی سر کشیدم

امشب همه نوشیدنی می خورند و این چیز عجیبی نبود اما می خواستم من را مانند یک طعمه آسان ببیند . لب هایش به طرف بالا متمایل شد

\_ راجع به چی با هم دعوا کردید ؟

طوری وانمود کردم مانند این که مست هستم

\_ اون فکر میکنه من به اون تعلق دارم و من چنین باوری ندارم

نگاه پر حرارتی به او تحویل دادم . دیدم که گرما در چشم هایش رشد کرد . احساس کردم که دستش با حالتی مالکانه باسنم را گرفت . صورتش به لبهایم نزدیک تر می شد . . زمزمه کرد

\_ نفر دیگه ای رو توی ذهن داری ؟

لب هایم را لیسیدم و بازویم را دور گردنش انداختم

\_ شاید

خودم را مجبور کردم که کمی تلوتلو بخورم و به او نزدیکتر بشوم . با صدای آرام گفت

\_ واقعا نمیتونم اونو سرزنش کنم ریکا

من را به خود نزدیکتر کرد



\_ منظورم اینه که . . یه نگاه به خودت بنداز

لبخند زدم . احساس سوزش ای که در معده ام ایجاد شده بود را نادیده گرفتم . خودم را کمی عقب کشیدم و ناله کردم . . طوری رفتار می کردم مانند این که سرگیجه دارم

\_ فکر می کنم باید یه کم آب به سر و صورتم بزنم . دستشویی کجاست ؟

دستم را گرفت و به طرف من خم شد و زمزمه کرد

\_ بیا

به او اجازه دادم مرا هدایت کند . به گوشه ای پیچیدیم . من را داخل اتاق آقایان کشید . به سرعت به طرف سینک حرکت کردم . آب را باز کردم . . خوشبختانه اتاق خالی بود . روی گردنم آب ریختم . موهایم را به یک طرف انداختم و ناله کردم

\_ اوه بهتر شد

یالا پسرا زودتر بیاید

اجازه دادم دستم از روی گردنم پایین تر سر بخورد . مایلز هیچ وقتی را هدر نداد . به سرعت پشت سر من آمد و خودش را به من چسباند .

\_ خدایا . . شرط میبندم به اندازه جهنم داغی

با یک دست کمرم را گرفت و دست دیگرش را جلو آورد تا سینه ام را به چنگ بگیرد . نفس در گلویم گیر کرد . دهانم خشک شد . . . میکاییل

به هر حال به نقش بازی کردن ادامه دادم و خودم را مجبور کردم بخندم و دست او را کنار بزنم

\_ چه کار می کنی ؟

باسنم را گرفت و بیخ گوشم ناله کرد

\_ خودت میدونی چی میخوای

سپس دستش را جلو آورد و شروع به ور رفتن با دکمه شلوارم کرد . ضربان قلبم به شدت بالا رفت . . به در نگاه کردم . . .

"تو یه قربانی نیستی و من نجات دهنده تو نیستم"

چشمهایم به سوزش در آمدند . هر اینچ از پوست بدنم با ترس مچاله شد . . آنها کجا بودند ؟ این دیگر چه کوفتی بود ؟

دندانهایم را روی یکدیگر فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم . خودم را آرام کردم . . ایا واقعا او فکر میکند این چیزاست که می خواهم ؟

تلفنم در ماشین بود و کلید هایم در سوییچم . . تنها امیدم این بود که بتوانم از اینجا بیرون بروم . چرخیدم . . به سینک تکیه دادم . ناگهان دستم روی چیزی کوچک و تیز افتاد و خشکم زد . . ناگهان مایلز خودش را روی من انداخت . . گردنم را می بوسید و باسنم را محکم به چنگ گرفت

\_ دقیقا می دونم داری التماس چی رو می کنی

آهن را محکم در دستم گرفتم . نوک تیز و باریکی داشت . بدنم منقبض شد . به آرامی آن را از سوراخ بیرون کشیدم و به سرعت آن را پشت سرم پنهان کردم . . . دیگر از بازی کردن خسته شدم . به او دستور دادم

\_ از روی من بلند شو

اما ناگهان موهایم را گرفت و محکم عقب کشید

\_ سر به سر من نذار

همانطور که دوباره گردنم را با لب هایش پوشاند دستش را از بالای تابم وارد کرد .

\_ اگرچه اگه دلت میخواد میتونی گریه کنی . فقط اون شلوار لعنتی رو در بیار

میله را گرفتم و دستم را بالا بردم . می خواستم آن را به صورت او بکوبم . . اما ناگهان در باز شد . . . هر دو سرمان را بالا آوردیم . آسودگی خاطر من را در بر گرفت

اما کوتاه مدت بود

استرید

قفسه سینه ام سنگین شد . چشمهایم گشاد شدند . به سرعت میله آهنی را پشت سرم پنهان کردم . وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست . به نظر می رسید دنبال دردمس می گردد

به چشمهایم خیره شد و گفت

\_ فکر کردی میتونی با دوست پسر من بخوابی هرزه کوچولو ؟

انگشت هایم را دور میله آهنی پشت سرم محکم کردم . گرما زیر پوستم در جریان بود . . یا مسیح . . . ترسیده بودم . . . میکاییل

به طرف ما حرکت کرد . بازویش را دور گردن مایلز حلقه کرد . زبانش را بیرون آورد و لب های او را لیسید . فشار دست مایلز روی من محکم تر شد . به خود پیچیدم . . با تمام توان او را به عقب هول دادم و به سرعت به طرف در حرکت کردم . . اما من را گرفت و به طرف سینک پرتاب کرد  
نفس هایم سنگین و سخت شده بودند

\_ نه

می خواستم از اینجا بیرون بروم . می خواستم به خانه بروم . می خواستم پیش مادرم بروم  
استرید به طرف مایلز خم شد و گفت

\_ اونو می خواهی ؟

مایلز لبهایش را بین دندان هایش گرفت . من را به طرف خود کشید و غرید  
\_ لعنت اره

با حالت گریه مانند نفسم را بیرون دادم . استرید به او دستور داد

\_ با خشونت باهاش رفتار کن . من از اون خوشم نمیاد

من را چرخاند . به زور سرم را به طرف پایین روی سینک هول داد . احساس کردم اتاق دور سرم  
چرخید . استرید بیخ گوشم زمزمه کرد

\_ دوست دارم اونو ببینم که ترتیب دخترای دیگه رو می ده

نمی توانستم نفس بکشم . . هر بار که تلاش می کردم نفس بکشم سینه ام می لرزید و نمی  
توانستم هوا را داخل ریه هایم بکشم

مایلز دستش را جلو آورد و سعی کرد زیپ شلوارم را پایین بکشید . . . و من جیغ کشیدم

همانطور که عصبانیت بدنم را پر می کرد گلویم خشک شد . خودم را به عقب هل دادم . بازوهایم را  
بالا آوردم و آنها را مستقیم به صورت استرید کوبیدم . او را به آینه سمت راستم کوبیدم . طرف چپ  
سرش با آینه برخورد کرد و به سرعت آن را به هزاران تکه تقسیم کرد . . چرخیدم و با میله ای که  
پنهان کرده بودم به صورت مایلز ضربه زدم . . . فریاد کشید

\_ لعنت

دستش را به طرف صورتش برد و عقب عقب رفت . استرید فریاد کشید

- هرزه . . صورت من رو زخم کردی

به سرعت عقب پریدم . اسلحه امرا مقابلم گرفتم و عقب عقب به طرف دیوار حرکت کردم . عرق سراسر بدنم را پوشانده بود . عصبانیت صورتم را قرمز کرده بود

\_ خوبه . . مریض لعنتی

مایلز فریاد کشید

- بیا اینجا

دستم را گرفت و تقریباً هنگام بیرون کشیدن میله از دستم بازویم را از بدنم جدا کرد . مرا روی زمین پرتاب کرد . فریاد کشیدم

\_ نه

روی من افتاد . . دست هایم را بالای سرم محکم گرفت

\_ خوب . . لعنت کوچولو

صدایی از بالای سرم به گوش رسید

مایلز متوقف شد و به بالا نگاه کرد . به سرعت و کم عمق نفس می کشیدم . همانطور که نگاه او را به طرف در که باز شده بود دنبال کردم قلبم مانند طبل در سینه می کوبید

ویل از بین ماسک سفیدش به پایین خیره شده بود . میکاییل . . کای و دیمون در کنار او قرار گرفتند

\_ به نظر میرسه بدون کمک ما ترتیبشون رو دادی

به استرید که صورتش خونی بود نگاه کرد . به آرامی وارد اتاق شدند و در را پشت سرشان بستند . به چشم های میکاییل نگاه کردم . نگاهش روی دکمه های باز شده ی شلوارم افتاد . . مایلز سرپا ایستاد و با عصبانیت گفت

\_ شما پسرها اینجا چه کار می کنید ؟ برید بیرون . این یه چیز خصوصیه

هیچ کدام معطل نکردند . . میکاییل به سرعت مشتش را بالا برد و محکم آن را روی صورت مایلز پایین آورد . مایلز روی زمین افتاد و دیمون و ویل به سرعت روی او پریدند . . دستهایش را گرفتند و او را به طرف دیوار کشیدند و همان جا نگه داشتند

کای من را گرفت و بالا کشید . به سرعت حرکت کردم و جلوی استرید که سعی کرد از در خارج بشود را گرفتم . موهایش را گرفتم و او را به دیوار کناری پرتاپ کردم . . به شدت تلاش کردم تا اشک های از روی آسودگی ام را پس بزنم

به طرف او فریاد کشیدم  
\_ دیگه هرگز منو لمس نمی کنی  
روی صورت مایلز تف انداختم و ادامه دادم  
\_ هرگز  
همانطور که عقب عقب می رفتم تمام بدنم می لرزید . میکاییل دستور داد  
\_ برو توی ماشین . ما هم به زودی میایم  
\_ میخواید چه کار کنید ؟  
یکاییل به مایلز نگاه کرد و گفت  
\_ کاری می کنیم تا مطمئن بشیم متوجه بشن

## زمان حال

وارد خانه ای بزرگ و سفید رنگی در حاشیه شهر شدیم . من پشت سر پسر ها حرکت می کردم . وقتی به آپارتمان بازگشته بودم هزاران ترس در ذهنم بود . ان ها از بازی کردن خوششان می آمد و امشب بنا به دلایلی من موشی بودم که آنها آن را از دم گرفته بودند . . . چرا ؟  
همانطور که در آپارتمان بودم و دقیقه ها می گذاشتند از این میترسیدم که مجبور شوند به اینجا بیایند و خدا می داند که آن موقع چه کار می کردند . دیگر نمی خواستم با آنها روبه رو شوم . کاملاً مشخص بود به دنبال چیزی بودند . . آنقدر به من فشار وارد می کردند تا دیگر دست از فرار کردن بردارم . پدرم به من نشان داده بود که شجاع باشم و از مادرم یاد گرفته بودم که نمی خواهم چه کسی باشم . . و از میکاییل . . کای . . ویل و دیمون یاد گرفته بودم که در زندگی طوری قدم بردارم مانند اینکه به دنیا هشدار می دهم من دارم می آیم . مانند اینکه جاده برای من هموار شده بود

هیچ کدام از چیزهایی که یاد گرفته بودم را به کار نبرده بودم . . . البته که نه . . من یک موش ترسو بودم

برای همین بود که سوار ماشین آنها شده بودم

رانندگی تا اینجا آرام بود و من بیشتر توجه ام را روی پنجره به بیرون داده بودم . از اینکه موسیقی را خاموش کرده و هیچ مکالمه ای با من نداشتند خوشحال بودم .

بعد از اینکه نگهبان سویچ ماشین را گرفت آنها را به داخل خانه دنبال کردم . ناگهان با دیدن این همه آدم آرامش بیشتری پیدا کردم . اینجا احساس ناامنی نمی کردم . می توانستم حرف بزنم . هم تیمی های بسکتبال میکاییل اینجا هستند . . اینجا و آنجا متعلقات ورزشی دیده میشد و چندتا از مهمانها قد شان خیلی بلند تر از بقیه بود

میکاییل با یک پسر دست داد و احوالپرسی کرد

\_ جک

سپس به طرف من چرخید

\_ اریکا این جکه . اینجا خونه ی اونه

لبخندی نصفه و نیمه تحویل او دادم . بعد دستش را تکان دادم . با چشمهای مهربان گفت

\_ از آشنایی با شما خوشحالم . شما خیلی زیباییید

سپس به طرف میکاییل چرخید و گفت

\_ مطمئنی قبل از اینکه یه حلقه روی انگشتش بکنی می خوای بقیه هم تیمی ها اون رو ببینن ؟

میکاییل سرش را تکان داد و شوخی دوستش را نادیده گرفت . در پاسخ به او گفتم

\_ من در واقع با برادر اون قرار می دارم . ما با هم بزرگ شدیم

\_ واقعاً ؟

با علاقه بیشتری به من نگاه می کرد

\_ پس شاید بتونی خاطراتی از گذشته میکاییل برامون بگی . می دونی که اون چه طوریه ؟ هرگز

راجع به خودش صحبت نمی کنه

چیزی از گوشه چشم توجه مرا به خود جلب کرد . به آن نگاه کردم و الکس را دیدم که ویل در حالی که نیشخندی از خودراضی روی صورتش نقش بسته بود او را از پله ها بالا می برد

الكس اینجا بود ؟ و چرا داشت با ویل می رفت ؟

در حالی که لبخند روی لب نشاندم گفتم

\_می ترسم چیز زیادی برای تعریف نداشته باشم . راستش زیاد به مسابقات اون توی مدرسه توجه نمی کردم

سپس عقب عقب رفتم و از آنها عذرخواهی کرده و آنها را تنها گذاشتم . مطمئن بودم میکاییل خیال ندارد تمام شب به بازوی او آویزان شوم . به کمی فضا نیاز داشتم و شاید یک نوشیدنی

نیم ساعت بعد را اطراف اتاق در حالی که وانمود می کردم به کارهای هنری علاقه مندم گذراندم . بالاخره برای یک نوشیدنی به طرف بار حرکت کردم . خوشبختانه پسرها ما را تنها گذاشته بودند و از زمانی که رسیده بودیم آنها را ندیده بودم . نوشیدنی را با خود بیرون بردم . . بالاخره کم کم داشت خون مرا گرمی کرد

متوجه آدمهای زیادی که در استخر بزرگ ایستاده بودند و از هوای تابستان لذت می بردند شدم . در انتهای استخر پشت آبشار مصنوعی به نظر می رسید یک غار مخفی وجود داشته باشد . به اطراف نگاه کردم و متوجه شدم که پسرها هنوز غایب هستند . به سرعت لباس هایم را بیرون آورده . . آنها را روی یک صندلی قرار دادم . . نوشیدنی را به دست گرفتم و وارد استخر شدم

آب تا روی کمرم بالا آمد . گوشه استخر ایستادم و شروع به سر کشیدن نوشیدنی ام کردم . چشم هایم را بستم و سرم را به عقب تکیه دادم . . و بالاخره احساس کردم تنش از صورتم بیرون می رود

\_ هی

چشم هایم را باز کردم و به بالا نگاه کردم . الكس را دیدم که دو لیوان نوشیدنی در دست دارد . لباس شنای قرمز و چند گردنبند طلای نازک و بلند پوشیده بود

\_ از آخرین باری که دیدمت یکم خوشحال تر به نظر می رسی

سرم را تکان دادم و لیوان نوشیدنی را بالا گرفتم

\_ این کمکم کرد

\_ همف

پاهایش را از لبه استخر به پایین آویزان کرد

\_ اون نوشیدنی نیست

یکی از نوشیدنی های خودش را به دست من داد . . میخواستم بدون ترس از اتفاق بعدی که قرار است بیفتد . . برای یک بار هم که شده آرام شوم . بنابراین یک نفس آن را سر کشیدم . به سرعت گلویم را سوزاند . . چشم هایم را محکم روی هم فشار دادم . همان طور که می خواستم از شرمزه ی داخل دهانم خلاص شوم پشت سر هم آب دهانم را قورت دادم . نفسم را بیرون دادم و لیوان را پایین گذاشتم . او را دیدم که از بطری کنار دستش دوباره لیوان را پر میکند

\_ باید ازت بپرسم اون جمله ای که گفתי " من با یک عالمه مرد ملاقات می کنم " چه معنی میدهد ؟

گوشه ی لب هایش به نیشخندی باز شدند . چرخید و لیوان را به دست من داد

\_ تورو دیدم که کمی قبل تر با ویل به طبقه بالا رفتی . . و اون دفعه هم با میکائیل بودی

شانه اش را بالا انداخت

\_ من با یک عالمه مرد ملاقات می کنم . . چون بهم پول داده میشه تا با اونها ملاقات کنم

ناگهان چشمام گشاد شد

\_ اوه ه ه

\_ درسته

لبخند زد . قرمز شد و لیوانش را بالا گرفت

او یک فاحشه بود . . . واو

نوشیدنی را بالا کشیدم تا بتوانم این اطلاعات جدید را هضم کنم . میکائیل آن شب با او بود . . آیا او را استخدام کرده بود ؟

\_ اگرچه نمیتونی به کسی راجع به این چیزی بگی . مشتری های من اکثرا پولدار و کاملا شناخته شده هستند

دستم را روی سطح آب کشیدم . . او برای این کار پول می گرفت . و در همان ساختمانی که من بودم زندگی می کرد . . من همواره به زنهایی که اطراف میکائیل بودند حسادت می کردم . . به مرور زمان متوجه شدم میکائیل همواره چیزی که می خواهد را می گیرد . . و زن های زیادی اطراف او هستند . اما هیچ کدام از آنها دائمی نبودند . اینکه الکس برای میکائیل حکم رابطه جنسی را داشت من را بیشتر عصبانی می کرد . . او تنها چند طبقه با الکس فاصله داشت و به راحتی در هر زمانی که بخواهد می تواند با او تماس بگیرد و او را داشته باشد



مانند این که ذهن مرا خوانده باشد گفت

\_ نگران نباش . من با میکائیل نخواهیدم

لبه‌ایم را به یکدیگر فشردم و شانه‌هایم را بالا انداختم

\_ چرا باید اهمیت بدم ؟

خرناسه کشید

\_ اون طوری که اون شب . . در حالی که پیژامه پوشیده بودی با اون رفتار می کردی . . به ذهنم

رسید که ممکنه اهمیت بدی

چشم‌هایم را پایین انداختم . می خواستم از او بپرسم چرا وقتی با او به آپارتمانش رفته با او نخواهیدم

؟ اما نمی خواستم اهمیت بدهم . میکائیل مال من نبود بنابراین به من مربوط نمی شد . اضافه کرد

\_ و همچنین با کای هم نخواهیدم

\_ پس فقط با ویل و دیمون ؟ نمیخوام توهین کرده باشم اما فکر نمی‌کنم اونها هرگز مجبور شده باشن

برای خوابیدن با یک نفر پول بدن

\_ مردها پول نمیدن که با یک نفر بخوابن . . اونها پول میدن تا وقتی که کارشون تموم شد اونجا رو

ترک کنی

به طرف دیگری نگاه کردم . برای او ناراحت شدم

\_ بعضی از مردم از وابسته شدن به کسی خوششون نمیاد ریکا . من فقط یه آدم حرفه ای ام که

بهت اوقات خوشی نشون میدم و بعد از اون هیچ انتظاری ازت ندارم

سرم را تکان دادم . حرف‌های او را باور نمی کردم . ممکن بود به اوقات خوب کوتاه مدتی برای آنها

تبدیل شوی اما همچنین به یک راز کوچک کثیف پنهان آنها هم تبدیل می‌شدی

می بایست قضاوت را در چشم‌هایم را دیده باشی زیرا به سرعت توضیح داد

\_ پول مدرسه و آپارتمان رو پرداخت میکنه و نمیخوام برای مدتی بیشتر از اون چیزی که ضروریه به

این کار ادامه بدم . امیدوار بودم مجبور نباشم همیشه این کارو بکنم

لبخندی تحویل من داد

\_ بعضی موقع‌ها سرگرم کننده میشه

او را درک می کردم . نمی خواستم او را قضاوت کنم اما ناگهان متوجه شدم از این که در چنین خانواده‌ای با پولی که من را احاطه کرده بود به دنیا آمده‌ام چقدر خوشحال هستم

۲۰ دقیقه بعد متوجه شدم آدم های بیشتری وارد استخر شدند و جو هوا آرام تر شد . من و الکس از موسیقی لذت می بردیم . . می خندیدم و با موسیقی میرقصیدیم . . از بالای موسیقی بلند فریاد کشید

\_ میرم دستشویی

بطری نوشیدنی را به طرف من هول داد

\_ یکم بیشتر سر بکش . یک دقیقه دیگه برمیگردم

سرم را تکان دادم و خندیدم . او را دیدم که از استخر بیرون آمد و داخل خانه ناپدید شد . . اما وقتی سرم را چرخاندم ناگهان میکاییل . . ویل و کای را آن طرف استخر دیدم که مرا نگاه می کنند . . لبخند از روی صورتم پاک شد . . چه مدت آنجا ایستاده بودند ؟ با خود در فکر بودم که آیا تمام مدت من و الکس را زیر نظر داشتند ؟

یک ابرویم را بالا دادم و با حالتی تدافعی به آنها نگاه کردم . چرخیدم . . بطری را پایین گذاشته و به طرف گوشه استخر حرکت کردم . به طرف غاری که پشت آبشار بود حرکت کردم . کمی به این دلیل که میخواستم از نگاه آنها فرار کنم و کمی دیگر به خاطر اینکه کنجکاو بودم

به محض اینکه از آبشار عبور کردم لبخند روی لب هایم نشست . فضای بزرگی بود . استخری سری آنجا بود که با نورهای آبی روشن نئونی می درخشید . کنار آن صندلی هایی برای دراز کشیدن یا نشستن چیده شده بودند . سقف غار با نور های سفید کوچک می درخشید . احتمالاً برای اینکه شبیه ستاره به نظر برسد . . ناگهان ناله کردم . احساس گرمای عجیبی در بدنم پیچید . نمی دانستم به خاطر این مکان است . . ؟ به خاطر نوشیدنی . . ؟ یا به خاطر میکاییل . . ؟

بیشتر وارد آن شدم . از تاریکی و آرامش آنجا لذت می بردم . . اما ناگهان دیمون را دیدم که از پشت آبشار وارد شد . بی حرکت شدم . . موهای سیاه نمدارش را بالای سرش جمع کرده بود . بالاتنه اش برهنه بود . به محض اینکه متوجه شدم دارد مستقیم به طرف من می آید چند قدم عقب رفتم . وقتی متوجه رفتار من شد نیشخند زد

\_ امیدوار بودم بگم به چنین واکنشی از طرف زن ها عادت ندارم

دست هایم مشت شدند . لب های خشکم را لیسیدم

\_ فکر می کنم از این واکنش لذت میبری

لب هایش به طرف بالا متمایل شدند . خودم را مجبور کردم عقب تر نرم . می خواست مرا بترساند . . . روی آن حساب کرده بود . . سرم را به طرفی خم کردم

\_ من از تو نمی ترسم

اما ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود . . به خاطر موسیقی بلند بیرون و آبخاری که دهانه غار را پوشانده بود شک داشتم اگر جیغ بکشم کسی صدای مرا بشنود

مقابل من ایستاد

\_ چرا میترسی

و ناگهان بازویش را دور کمرم حلقه کرد . . مرا از روی زمین بلند کرد . . دستهایم را روی شانه هایش قرار دادم و او را به عقب هول دادم . دیمون تهدید کرد

\_ میتونم به راحتی اعضای بدنت رو از همدیگه جدا کنم

نفسش روی صورتم می افتاد

\_ و حتی عرق هم روی بدنم نمیشینه

بیشتر و محکم تر او را به عقب هل دادم . بدنم را به چپ و راست حرکت می دادم

\_ بزار برم

از پشت سر موهایم را گرفت . وقتی گردنم را عقب کشید نفسم را به سرعت حبس کردم

\_ میدونی وقتی توی زندان بودم به چه فکر می کردم ؟

مرا محکم سر جایم نگه داشته بود . لبهایش تنها یک اینچ با لبهای من فاصله داشت

\_ تو . . . و آخرین شب مون با هم دیگه

سپس مرا بوسید . . . به نرمی اما با حالتی مالکانه . .

با دندان لب پایینم را کشید . خودم را عقب کشیدم . ناخن هایم را در بازویش فرو کردم . قلبم به شدت در سینه میکوبید . با عصبانیت گفتم

\_ بکش کنار دیمون

اما فشار انگشت هایش را در موهایم بیشتر کرد . با لب هایش لب هایم را نوازش کرد

\_ هر موقع که تنها بودم به این لب ها فکر میکردم

دسته‌هایم را جلو برده و انگشت‌هایم را تا جایی که می‌توانستم محکم در گردنش فرو کردم . سعی کردم او را به عقب هول بدهم . . . خندید

\_ هرگز به میکاییل نگفتی اون شب چه اتفاقی افتاد مگه نه ؟

با عصبانیت پاسخ دادم

\_ از کجا میدونی نگفتم ؟

سرش را جلوتر آورد

\_ چون اگه این کارو میکردی تا حالا منو میکشت

ناخن‌هایم را بیشتر در پوست او فرو کردم

\_ پس شاید باید بهش بگم . حالا دست تو از من بکش عوضی

صدایی از پشت سر با عصبانیت گفت

\_ کافیه

میکاییل . . .

نفسم را حبس کردم . دیمون به سرعت نگاهش را بالا آورد و از بالای سر من به او نگاه کرد . به سختی نفس می‌کشیدم . او را دیدم که با نیشخند در فکر بود که آیا باید دوست خود را به چالش بکشد ؟ . . . یا از دستور او پیروی کند . . . ؟

خود را عقب کشید . با نیشخندی روی صورت از غار بیرون رفت . . . جای ناخن‌هایم را که روی گردنش باعث خونریزی شده بود دیدم . . . دست خودم نبود . . . موجی از احساس رضایت خاطر در بدنم جاری شد

شاید این روی او تاثیری نداشته باشد و شاید حتی او را تحریک کند . . . اما می‌دانست که حداقل از خود دفاع خواهم کرد

کمی احساس قوی تر بودن میکردم

میکاییل با نگاه سختی مرا سر جایم می‌خکوب کرد

\_ از تمام این توجهات خوشت میاد مگه نه ؟ . . . تا چه اندازه حاضری برایش التماس کنی ریکا ؟ . . .  
اصلاً برات اهمیت داره کی اونو بهت میده ؟

پیش خود خندیدم . . . از چند پله کوتاه بالا رفتم . با طعنه گفتم

\_ از تریور بپرس

موهایم را پشت سرم جمع کردم . به خوبی از نگاه او که روی بدن خیسم آگاه بودم

\_ اون هم نمی تونست پا به پای نیازهای من پیش بیاد . . همیشه . . خدایا من عاشق اینم که با این و اون بخوابم

چانه اش را به طرف پایین آورد . . لبخندی بیمارگونه روی صورتش نقش بست . به طرف من حرکت کرد . من را به دیوار غار چسباند . . نگاهش هرگز چشم‌هایم را ترک نکرد

\_ دهنتم رو باز کن

اجازه نمی دادم مرا مردد ببیند . . مرا به چشم ریکای کوچک ترسیده ببیند . . کسی که نمی تواند بدون اجازه حتی یک قدم هم بردارد

سرم را عقب دادم و دهانم را باز کردم . . نوشیدنی خودش را از لیوان داخل دهان من ریخت . . آن را قورت دادم . . مواظب بودم که احساس سوزش آن را نشان ندهم . با نگاهی چالش آمیز در چشم هایش گفت

\_ بیشتر بهم بگو

در حالی که به نگاهش خیره شده بودم به دیوار تکیه داده و گفتم

\_ هر روز صبح بهش حال میدم . او نرو تحریک می کنم که قبل از مدرسه بتونم ازش استفاده کنم

\_ اره ؟

آتشی در چشم‌هایش شروع به شعله ور شدن کرد

\_ ادامه بده

با صدایی نرم گفتم

\_ اون خیلی خوب از پس نیاز های من بر میاد . دستاش سراسر بدنم رو نوازش می کنه

لبهایم را لیسیدم . دیدم که نگاهش روی لب هایم افتاد

\_ وقتی توی خونه شما بودیم می بایست دستش رو روی دهنم بزاره تا جیغ نکشم . . چون احساس لعنتی خیلی خوبی داشت

\_ هممم

لیوان را بالا آورد تا نوشیدنی بیشتری داخل دهانم بریزد . سپس آن را پایین گذاشت

\_ اون صاحب بدن منه و به خوبی با اون بازی می کنه

در حالی که چشم هایش را باریک می کرد با صدایی سبک وار گفت

\_ حقیقت داره ؟

یک دستش را دور کمرم حلقه کرد و صورتم را به خود نزدیکتر کرد

\_ بیشتر بهم بگو

نفس هایش را روی لب هایم احساس می کردم

\_ می خوام تمام کارهایی که برادرم باهات نکرده رو بدونم . . تو . . دروغگوی کوچولو

از اینکه تا این اندازه به من نزدیک بود بدنم میلرزید . تقریباً می توانستم لبهای او را بچشم . دهانم

را باز کردم . . به شدت در طلب او بودم . زمزمه کرد

\_ بعد از این که تو رو در حالی رها میکنه که به توجه بیشتری نیاز داری . . چیزهایی رو می خوای که

فقط من میتونم بهت بدم . . .

لب پایین مرا بین دندانش گرفت و کشید

\_ وقتی چشماتو میبندی و فانتزی بافی می کنی و خودت رو لمس می کنی . . اونی که بهش فکر

میکنی بدن منه ؟

ناله کردم

بدنم بسیار داغ شده بود . با زمزمه اعتراف کردم

\_ گاهی اوقات

خودم را مجبور کردم تا به چشم هایش خیره شوم . سرش را به طرفی کج کرد

\_ گاهی اوقات ؟

سرم را تکان دادم . نگاهش سخت شد . می دانستم احساس کرده او را به چالش کشیده ام . ضربان

قلبم بالا رفته بود . . . محکم تر و محکم تر می کوبید و با خود در فکر بودم که آیا قمار ی که انجام

داده ام یک اشتباه بزرگ است ؟

هر زمانی که تنها بودم به او فکر میکردم . . راجع به او فانتزی می‌بافتم . . اما مدت های زیادی بود که در فکر او بودم و حالا نیاز بود او هم کمی به دردرس بیفتد . . . می خواست بازی کند ؟ . . خیلی خوب . . پس من هم می توانستم بازی کنم

موضوع را عوض کرد و پرسید

\_ چرا به جک دروغ گفتی ؟ . . . توی مدرسه تمام بازی های من رو تماشا می کردی

بدنم منقبض شد

\_ تو اینو میدونی ؟

نمی توانستم باور کنم می داند که به تمام بازی های او رفته ام

\_ چرا دروغ گفتی ؟

دهانم را باز کردم . به دنبال کلمات بودم

\_ دروغ نگفتم . گفتم هرگز بازی تو رو تماشا نکردم . من فقط . . .

گره ای که در گلویم ایجاد شده بود را قورت دادم . صدایم را پایین آوردم و زمزمه کردم

- من فقط تو رو تماشا می کردم

به چشمهایم چشم دوخت . . حالت صورتش سخت شد . . نفس کشیدنش سریع تر شد . . چشم هایم را بستم . . رایحه ی قوی او وارد بینی ام شد . زمزمه کرد

\_ ریکا

با نوک زبان لب پایینم را لمس کرد . از همیشه احساس لذت بیشتری داشتم

\_ وقتی به من فکر می کنی . . . البته گاهی اوقات

می دانست داشتم به او دروغ میگفتم

\_ بهم نشون بده چه کار می کنی

چشم هایم را باز کردم . به چشم هایش نگاه کردم . داغ و پر حرارت بودند . . قلبم سریعتر به تپش در آمد . . اما خودم را مجبور کردم تا هیجانم را آرام کنم . . مردد بودم . او با زندهای زیادی بود . زندهای با تجربه . اگر به من خندید آن موقع . . .

نگاهش را با چشم هایم گرفتم . به آرامی دستم را روی بدنم کشیدم و آن را نوازش کردم . . .  
میکاییل دستش را روی طرف راست به گردنم کشید . انگشت هایش را داخل موهایم فرو کرد . . . به  
سختی مرا تماشا می کرد . . . سینه اش با سرعت بیشتری بالا و پایین میشد . . . نگاهش روی  
انگشتهای دستم میخکوب شده بود . . . ناله کردم

در حالی که صدایش به سختی از بین لب هایش بیرون می آمد گفت

\_ لباستو در بیار

سرم را تکان دادم

\_ این کار رو بکن

من را تکان داد . . . یا مسیح . . . موجی از گرما در شکمم ایجاد شد . . .

ناله کرد

\_ خواهش می کنم ریکا

لبهایم را بوسید

\_ نیاز دارم بینمت

لبهایم را لیسیدم و دستور او را اجرا کردم . به سرعت نفسش را حبس کرد

\_ این چیزیه که میخوای ؟

با صدای آرام پاسخ داد

\_ بله

لبخند زدم . . . میکاییل کریست . . . داشت کنترلش را از دست می داد

\_ گاهی اوقات کارهای دیگه ای هم می کنم

با عصبانیت پرسید

\_ چه کارهایی ؟

کمی به طرف جلو خم شدم و با صدایی زمزمه وار گفتم .

\_ شاید یه روزی بهت گفتم . . . شاید امشب که تنها به تخت خواب رفتم با فکر تو . . .

\_ لعنت



ناگهان مقابل پاهایم روی زانوهایش افتاد . . و قبل از آن که بدانم چه اتفاقی دارد می‌افتد . . مرا بوسید

نفس در گلویم گیر کرد

\_ لعنت . . میکاییل بهت نیاز دارم

\_ من یا یکی دیگه ؟

\_ تو

\_ پس هر موقع که چشمتو میبندی و فانتزی میبافی به من فکر می‌کنی ؟

سرم را تکان دادم . در حالی که مرا محکم تر می‌بوسید با غرش گفت

\_ پس به دروغگویی لعنتی هستی هاه ؟

موهایش را گرفتم

\_ بله

از خود بیخود شده بودم . دیگر کنترلی روی بدنم نداشتم . به سرعت نفس میکشیدم . . اما ناگهان

سرم به طرف راست چرخیده شد . . چشمهایم را باز کردم و کای را دیدم

چشمهای گشاد شدند . . قلبم از قفسه سینه بیرون پرید

\_ چی—

شانه اش را به دیوار تکیه داده بود و دست‌هایش را روی سینه اش در هم فرو کرده بود . با نگاهی

بی تفاوت ما را تماشا می‌کرد . طوری به نظر می‌رسد مانند این که دارد به اخبار نگاه می‌کند

سرم را تکان دادم . می‌خواستم به او بگویم بیرون برو . . اوه خدا

میکاییل مرا به نرمی بوسید و به چشمهایم خیره شد . صدای کای را شنیدم که از او پرسید

\_ به همون اندازه که به نظر میرسه مزه خوبی داره ؟

نگاهم به طرف او کشیده شد . به خاطر آوردم که دارد ما را نگاه می‌کند . میکاییل با خونسردی

پاسخ داد

\_ بهتره

طوری به من نگاه می کرد مانند اینکه می دانست تمام مدت کای آنجا ایستاده و ما را تماشا می کند .  
به او خیره شدم . . و سپس او را محکم به عقب هل دادم  
به سرعت لباس هایم را پوشیدم و به طرف خروجی حرکت کردم . از کنار کای گذشتم . . از روی  
شانه به من نگاه کرد و با چشم هایش مرا دنبال کرد . . با حالتی تهدید آمیز گفت  
\_ هر چی دوست داری فرار کن هیولا کوچولو . . ما سرعتمون بیشتره

## میکایل

لب پایینم را بین دندان هایم گرفتم . حالا بیشتر در حسرت او بودم . . لعنت  
مزه ی خوبی میداد . .  
ایستادم و او را دیدم که آن طرف آبشار ناپدید شد . کای سرش را به طرف من چرخاند  
\_ داری بیشتر از اونچه که سهم منصفانه اته بر میداری  
به طرف او حرکت کردم . با صدایی سخت گفتم  
\_ میدونی این طنابی که سعی داری دور گردن من می پیچونی داره هر روز تنگ تر و تنگ تر میشه . .  
. نیازی نیست که من احساس کنم باید رفتارم رو برای تو توضیح بدم . . گرفتی ؟  
از دیوار جدا شد  
\_ همین در مورد من ویل و دیمون هم صدق میکنه  
با لبخندی شیطانی در چشم هایش به من خیره شد . . . و برای اولین بار به او اعتماد نداشتم . . تا  
هر اندازه که به انتقام گرفتن نیاز داشت اما کم کم داشتم از او می ترسیدم . . نه برای خودم . . بلکه  
برای ریکا  
چیزها هرگز طبق نقشه پیش نمی روند

آیا همه آن ها برنامه هایی داشتند که من از آن بی خبر بودم ؟

کای پرسید

\_ خونه اون چی میشه ؟ ما کجای این برنامه قرار داریم ؟

\_ خودم ترتیبشو میدم

دوباره پرسید

\_ ما کجای این برنامه قرار می گیریم ؟

مقابل صورتش قرار گرفتیم .

\_ اون به خاطر من توی این شهره . . به خاطر من توی این ساختمانه . . و به خاطر من هیچ کس دور و برش نیست . ما دقیقا همون جایی هستیم که می بایست باشیم

و سپس از آنجا بیرون رفتیم . .

وقتی از غار بیرون آمدم لباس های ریکا کنار استخر ناپدید شده بودند . بعد از اینکه مهمانی را به دنبال او جستجو کردم و همچنین متوجه غیبت الکس شدم . . حدس زدم از ریکا خواسته او را به خانه برساند . . و بدون ما اینجا را ترک کرده بودند

ویل و دیمون در مهمانی بودند اما بعد از جر و بحثی که با کای داشتم نتوانستم او را پیدا کنم . . می بایست هر چه سریع تر این مزخرفات را به پایان برسانیم . . تا هر کدام بتوانیم به زندگی عادی مان بازگردیم

کای بیشتر و بیشتر در خود فرو می رفت

دیمون مانند یک بمب ساعتی بود

و می دانستم ویل هم نمی تواند بدون مصرف بیش از اندازه الکل یک روز را پشت سر بگذارد

دوستان من . . . برادرهایم . . از درون مرده بودند . هرچه بیشتر به این فکر می کردم که ریکا چه بلایی سر آنها آورده . . چه بلایی سر ما آورده . . می خواستم او را از هم بدرم

تنها امیدوار بودم انتقامی که قرار بود بگیریم آنها را به زندگی برگرداند

\*\*\*\*\*

وقتی وارد دفتر پدرم شدم استلا بلند شد و گفت

\_ آقای کریست

سرم را تکان دادم و از او گذشتم . در دفتر پدرم را باز کردم و وارد شدم . پدرم پشت میز ماهوگانی  
براقش نشسته بود . وکیل او روی میز . . پشت به من نشسته بود

\_ میکاییل

لبخندی روی لب هایش نشانده که به چشمه‌هایش نرسید

\_ چه سورپرایز نادری

در را پشت سر خود بستم

از دیدن من خوشحال نبود . . و من از اینکه در حضور او باشم متنفر بودم . رابطه ما در زمانهای  
پیش . . وقتی که مقابل او ایستادم تا شخصیت خودم را داشته باشم مرده بود . . وانمود به  
خوشحالی از دیدن من تنها به خاطر حضور وکیلش بود

\_ مونرو تو پسر منو میشناسی

دستش را بین ما تکان داد . وکیل از روی صندلی بلند شد و دستش را برای من دراز کرد

\_ سلام میکاییل

دست او را تکان دادم

\_ قربان

دست او را رها کرده و بازوهایم را مقابل سینه‌ام در هم فرو کردم . چشم‌هایم را به طرف پدرم  
چرخاندم . سکوت معذب‌کننده‌ای برپا شد . مونرو بالاخره کیفش را برداشت و با دستهای پر چرخید  
تا آنجا را ترک کند . به پدرم گفت

\_ به زودی با هم صحبت می‌کنیم

وقتی اتاق را ترک کرد پدرم روی صندلی به عقب تکیه داد . با نگاهی آزاردهنده به من خیره شد . او و  
برادرم بسیار شبیه به هم بودند . . با حالتی کنایه‌آمیز گفت

\_ از اینکه فراموش نکردی این ساختمان کجاست متعجب شدم

شانه‌ام را به کمد تکیه دادم

\_ به همون اندازه که تو خونه میای من هم به اینجا میام

با نگاهی بی حالت به من خیره شد

\_ با مادرت صحبت کردی ؟

سرم رو تکون دادم

\_ دیروز . . . چند روزی توی پاریس خرید میکنه و بعد به طرف اسپانیا حرکت میکنه . این هفته با او

ملاقات داشتی درسته ؟

\_ مثل همیشه چرا میپرسی ؟

شانه ام را بالا انداختم

\_ دلیل خاصی نداره

در واقع دلیل خیلی خوبی داشت . می خواستم مطمئن شوم به زودی اینجا را ترک می کند . ریکا

معتقد بود مادرش به همراه مادر من روی کشتی تفریحی است در حالی که کشتی ما هنوز هم در

ساحل لنگر انداخته بود و مادرم قبل از آنکه حدود یک هفته پیش به طرف اروپا حرکت کند خانم

فین را ندیده بود . ریکا نمیدانست مادرش واقعاً کجاست . . اما من می دانستم

و وقتی پدرم به مادرم ملحق شود ریکا هیچ حامی اطراف خود نخواهد داشت

پدر و مادرم همیشه به همراه هم برای چند هفته برای دیدن دوستان مشترک شان مسافرت می

کردند . این چیزی بود که می دانستم می توانم روی آن حساب کنم

زن جوانی با چند پوشه در دست وارد اتاق شد . به من لبخند زد . . با آن لباس آبی و موهای بلوند

بی نظیر . . جذاب به نظر می رسید . پشت میز پدرم حرکت کرد و پوشه ها را روی آن قرار داد . روی

یک کاغذ برای او یادداشت کوتاهی نوشت . وقتی کنار او خم شد پدرم حتی به خود زحمت نداد تا

چشم چرانی اش را پنهان کند . نگاه خیره اش روی باسن دختر بود

\_ خوب . . پس چرا اینجا ایی ؟

از نظرم دور نماند که دستش زیر دامن دختر ناپدید شد . دختر لبش را گاز گرفت تا لبخندش را

پنهان کند . دستهای مشت شدند . . . خدایا از او متنفر بودم

\_ تا راجع به آینده ام صحبت کنم

سرش را به یک طرف خم کرد و چشم هایش را روی من باریک کرد . از این وضعیت متنفر بودم . .  
نمیخواستم حتی برای یک ثانیه دیگر او را تحمل کنم . لب هایش به طرف بالا متمایل شدند . دستش  
را بیرون کشید . . به پشت دختر ضربه زد

\_ وقتی میری در رو پشت سرت ببند

دختر از پشت میز بیرون آمد . همانطور که اتاق را ترک می کرد از گوشه ی چشم برای آخرین بار به  
من نگاهی انداختد

پدرم نفشش را به سختی بیرون داد .

\_ به خاطر میارم که دفعات زیادی می خواستم این مکالمه رو با تو داشته باشم اما تو نمی خواستی به  
پیشنهادات من گوش بدی . هیچ آینده ای توی این کمپانی نمی خواستی . میخواستی بسکتبال بازی  
کنی

\_ من یه ورزشکار حرفه ایم . من بیشتر از تو توی مجله ها بودم

پوزخند زد

\_ راجع به انتخاب بهتر نیست میکاییل . . راجع به اینکه که تو مدام سعی می کنی من رو به مبارزه  
بطلبی . هر چیزی که من می خوام تو برعکسشو انجام میدی . وقتی که بزرگ می شدی من فکر  
میکردم بیشتر منطقی گرا میشی اما از هر فرصتی که به دست می آوردی استفاده می کردی —

میان حرف او پریدم

\_ برگردیم سر موضوع اصلی . . آینده من

\_ خیلی خوب چی میخوای ؟

در حالی که تلخی گلویم را قورت می دادم پاسخ دادم

\_ حق با تو بود . در ۱۰ سال یا ۱۵ سال آینده شغل من چیزی به جز مربیگری برای من نداره . و

همچنین جذابیتش رو برای من از دست داده . هیچ آینده ای نداره

به تندی نفشش را حبس کرد . به نظر می رسید مشتاق شده

\_ دارم گوش می کنم

\_ بزار اول با چیزهای کم شروع کنیم . بزار ببینم با کمی از سرمایه های تو می تونم چه کار کنم

\_ مثل چی ؟

شانه هایم را بالا انداختم . وانمود کردم دارم فکر می کنم . مثل اینکه با یک نقشه قبلی اینجا نیامده ام

\_ نظرت راجع به دکور و پنجاه هزار سهم از فروو چیه ؟

خندید . . که دقیقاً چیزی بود که به دنبال آن بودم . هرگز با پیشنهاد من موافقت نخواهد کرد

\_ این مقدار سهام تو رو به یه شریک تبدیل میکنه . چه پسرم باشی یا نه امکان نداره چنین مقامی همینطوری بهت هدیه داده بشه

روی صندلی به عقب تکیه داد و مرا با نگاه خیره اش میخکوبم کرد

\_ و همچنین توی این شهر نه . اگه قراره منو خجالت زده کنی نمیخوام زیاد توی چشم باشه

\_ خیلی خوب . نظرت راجع به سرمایه خانواده فین چیه ؟

ابروهایش را به یکدیگر نزدیک کرد . به نظر می رسید مشکوک شده

لغنت . . زیادی به سرعت پیش رفته بودم

\_ فین ؟

شانه ام را بالا انداختم و سعی کردم خودم را خونسرد نشان دهم

\_ اونجا همه چیز توی یه شهر دیگه است و زیاد جلوی دید نیست مگه نه ؟ بزار ببینیم با مغازه

جواهر فروشی . . خونه و سرمایه اونها میتونم چه کار کنم

پاسخ داد

\_ مطلقاً نه . . . همه اینها یک روزی مال برادرت میشه

بی حرکت شدم

تریور ؟ . . . پس ریکا نه ؟

پدر ریکا همه چیز را برای او به ارث گذاشته بود و روزی او مالک تمام آنها خواهد شد . وقتی از کالج

فارغ التحصیل شود یا در تولد ۲۵ سالگی . . . هرکدام که اول اتفاق بیفتد . اگر همه چیز به تریور

برسد این یعنی \_\_\_\_\_

\_ تا حالا می بایست متوجه شده باشی که اونها یه روز با هم ازدواج خواهند کرد

ازدواج

ماهیچه های بدنم درد گرفتند

همانطور که به پدرم خیره شده بودم و به سختی با خود مبارزه می کردم که کنترلم را از دست ندهم تک تک سلولهای بدنم منقبض شد . به هر حال من چه اهمیتی میدهم ؟ او و تریور لیاقت یک دیگر را دارند . . . و تا آن موقع مطمئنم ما دیگر کارمان با او تمام شده

همان طور که سعی می کردم عضلات شکمم را آرام تر کنم گفتم

\_ واضح تر توضیح بده

\_ وقتی هر دوی اونها با هم ازدواج کردند . . قبل از اینکه فارق التحصیل بشه . نمیتونم بهش اجازه بدم بالهاشو باز کنه و فرار کنه . اون با تریور ازدواج میکنه و اون یه بچه توی شکم اون می زاره و اون موقع همه چیز اون مال ما میشه بعلاوه ریکا کوچولو . . . برنامه اینه

با تمام وجود شرط می بستم که ریکا به هیچ عنوان از این برنامه خبر ندارد . اگر چه خانواده ما همواره به ریکا و تریور فشار وارد می کردند که با یکدیگر باشند

می خواستم این حباب کوچک را برای او بترکانم

\_ ریکا اون رو دوست نداره

چشم هایش را بالا آورد و به من خیره شد

\_ اون دوباره پیش تریور برمیگرده و باهانش ازدواج میکنه

\_ و اگه نتونه اونو باردار کنه چی ؟

با حالتی استحضاً آمیز به من نگاه کرد و گفت

\_ اگه اون نتونه پس شاید تو بتونی . تا زمانی که یکی از کریست ها باشه واقعا اهمیتی نمیدم

لیوان نوشیدنی اش را بالا گرفت . . یک جرعه از آن نوشید و با نیشخندی روی صورت گفت

\_ جهنم . . اگه مجبور باشم خودم این کارو می کنم

مادر بخطای ح\*\*\*\*\*

این یعنی اینکه زندگی ریکا همین حالا پایان یافته

با لبخندی کنایه آمیز به او خیره شدم

\_ پس تو به من نیاز خواهی داشت



\_ آره . . اما به تو اعتماد ندارم

\_ اما من پسرت هستم . . . و میدونم چون نمیتونی منو کنترل کنی این تو رو میترسونه . . اما می دونی چرا نمیتونی من رو کنترل کنی ؟ . . . چون ما دقیقا مثل هم هستیم . و چه خواهی بهش اقرار کنی یا نه به من خیلی بیشتر از تریور احترام میزاری  
از دیوار فاصله گرفته و به میز او نزدیک شدم

\_ وقتشه به بیزینس خانوادگی ملحق بشم . ریکا به زودی فارغ التحصیل میشه و ما نمی توانیم وصیت پدرش رو تغییر بدیم . پس بذار تا زمانی که اون و تریور آماده میشن من ارثیه ی اون رو مال خودمون بکنم

چشمهائش را باریک کرد . . . در ذهن پیشنهادی که به او دادم را بررسی کرد  
\_ و اگر کارم رو به خوبی انجام بدم دکلو و ۵۰ درصد از سهام مال من خواهد شد

هیچ اهمیت لعنتی به آپارتمان و سهام نمی دادم اما می خواستم وانمود کنم که ارثیه ی ریکا کافی نخواهد بود . کمی مکث کرد . . اما بالاخره سرش را تکان داد و قرار را قبول کرد . سپس با نگاهی سخت به من خیره شد و گفت

\_ یک شانس به تو داده شده . به خاطر خونی که توی رگهاته میکائیل . فقط و فقط به خاطر خون . . . اگه جای تو بودم این شانس رو خراب نمی کردم . . چون هرگز شانس دیگه ای بهت داده نخواهد شد  
لبخندم را پنهان کردم . من به هیچ شانس دوباره ای نیاز نخواهم داشت . . چرخیدم و به طرف در حرکت کردم . آماده بودم آنجا را ترک کنم اما ناگهان متوقف شدم . . به او نگاه کردم و پرسیدم  
\_ چرا من نه ؟ چرا من رو برای ازدواج با اون در نظر نگرفتی ؟

پاسخ داد

\_ این کار رو نکردم چون تو خیلی فراری . . آتشین و سختی . من می خوام اون خوشحال و رازی و رام باشه . تو اونو بدبخت می کنی

یک ابرویم را بالا دادم و به طرف دیگری نگاه کردم . . خوب حق با او بود . خیال داشتم تا جایی که می توانستم طوری به او آسیب برسانم که قابل جبران نباشد . . اما او این را نمی دانست . . پدرم تنها فکر می کرد من به اندازه کافی برای ریکا خوب نبودم

بیرون رفته و در را محکم با صدای بلند پشت سرم بستم . از عصبانیت شکمم بهم می پیچید . دندانهایم را روی یکدیگر فشردم . . . اهمیت نداشت . . . به خودم یادآوری کردم هیچ کدام اینها اهمیت ندارد . . او فکر می کند می تواند از طریق تریور همه چیز را کنترل کند اما نمی داند که من خیال دارم همه چیز را با خاک یکسان کنم . . . و همچنین او و تریور نمی دانند که همین حالا نقشه ی من تغییر کرد

به هیچ عنوان اجازه نمی دهم دست آنها به ریکا برسد . . حتی اگه مجبور شوم او را بکشم وقتی سوار آسانسور شدم یک پیغام دریافت کردم . گوشی را باز کردم و چشم هایم گرد شد . . یک پیغام از طرف ویل بود . . تصویری از اینکه راهرو خانه فین به آتش کشیده شده برایم فرستاد . . زیر آن نوشته بود

" دیگه خونه ای در کار نیست "

این دیگر چه کوفتی بود ؟

قلبم گلویم را پرکرد . نفس کشیدن را متوقف کردم . آنها بدون من دست به اقدام زده بودند . . خیال داشتیم خانه را به چنگ بگیریم نه اینکه آن را بسوزانیم . به سرعت به نگهبانی زنگ زدم . نگهبان شب فوراً پاسخ داد

\_ فرگوسن . خونه خانواده فین

\_ بله قربان همین حالا با ۹۱۱ تماس گرفتم . آتش نشان ها توی راه هستن

گوشی را قطع کردم و با مشت به دیوار آسانسور کوبیدم . . . . خدا لعنتش کند

## سه سال قبل

می بایست تا سر حد مرگ آنها را کتک می زدم . مایلز و استرید دو شیطان کریه بودند و نمی توانستم باور کنم ممکن بود چه بلایی سر من بیاورند . . همان طور که در ماشین میکائیل نشسته بودم دستهایم را مشت کردم . منتظر بودم تا پسر ها بیرون بیایند . همانطور که ناخن هایم را می

جویدم و اشک در چشم هایم جمع شده بود . . . از پنجره به بیرون نگاه می کردم . سعی کردم گریه نکنم . ممکن بود آنجا به من تجاوز کنند . . . و بازهم از زیرش قسر در بروند

عصبانیت زیر پوستم جوشید . می خواستم دوباره به آنجا باز گردم و تا زمانی که متوجه بشوند آنها را کتک بزنم . . . تا زمانی که متوجه شوند من یک قربانی نیستم

به طرف در حرکت کردم اما وقتی دیدم پسرها بیرون می آیند متوقف شدم . ماسک های شان را پوشیده بودند . اما همه آنها را می شناختند و با چشم آنها را دنبال می کردند

میکاییل و کای جلوی ماشین نشستند در حالی که ویل و دیمون وارد صندلی عقب ماشین شدند . متوجه خون روی آستین سویشرت ویل شدم . تقریباً میترسیدم صدمه دیده باشد . . . اما به شدت داشت می خندید

\_ شما پسرها چه کار کردید ؟

همگی ماسک هایشان را بیرون آوردند و ویل همانطور که نیشخند می زد چشمکی تحویل من داد

\_ دستتو بگیر جلو

با اکراه دست چپم را به طرف او دراز کردم . چیزی نرم و قرمز کف دست من قرار داد . دستش را عقب کشید . . . و چشم های من گرد شدند

\_ آه خدای من

وحشت خونم را داغ کرد

\_ این . . .

سعی می کردم ذهنم را وادار کنم آن را درک کند

\_ این رو از اون ها برداشتید ؟

توی دستم یک دندان خونی و . . . یک طناب ضخیم بلند موی قرمز بود همانطور که حقیقت چیزی که کف دستم بود در ذهنم نشست . . . اسید گلویم را پر کرد . ویل توضیح داد

\_ از هر کدوم یه سوغاتی برات برداشتیم

کای از روی شانه گفت

\_ دیگه هرگز بهت دست نمیزنن

دیمون حرف او را اصلاح کرد

\_ حتی جرات نمی کنن دوباره بهت نگاه کنن

\_ اما به کسی نمیگن ؟

دستانم میلرزید . نگران به نظر نمی رسیدند

\_ قراره به کی بگن ؟

میکیایل ماشین را روشن کرد و از آینه به من نگاه کرد و نیشخند زد

\_ پدر من توی سه ایالت با اندرسون ها شریک تجاریه

بی حرکت آن جا نشستم . . . لعنت . همانطور که قانون نتوانسته بود از من محافظت کند برای او

هم به همین شیوه عمل می کند

لبخند زدم

دیمون از پشت سر گفت

\_ یه دستت درد نکنه ممکنه به کار بیاد

دوباره به دندان خونی نگاه کردم

\_ من . . . من فقط یکم شوکه شدم

در پاسخ گفت

\_ اگه وقتی بیدار می شدی می فهمیدی بعد از اینکه کارشون باهات تموم شد چند نفر دیگه بهت

تجاوز کردن در واقع بیشتر شوکه می شدی

همان طور که به دندان و مو خیره شده بودم وحشت چیزی که گفت در ذهنم نشست . بهار گذشته

وقتی روی آن تخت خواب بودم اگر کار آنها با من تمام می شد بعدش چه اتفاق می افتد ؟ آیا افراد

بیشتری را دعوت می کردند تا به من آسیب برسانند ؟ . . یکی بعد از دیگری ؟ عکس ؟ ویدیو ؟ چند

نفر ممکن بود به من تجاوز کنند ؟

دندانهایم را روی یکدیگر فشردم و ناگهان میخواستم بیشتر به آنها صدمه برسانم . می خواستم آنها را

بکشم . . هیچ کس حق ندارد چنین قدرتی داشته باشد تا زندگی کسی را برای همیشه تغییر دهد

انگشت هایم را دور چیزی که کف دستم قرارداداشت محکم کردم و به آن خیره شدم

\_ متشکرم

صدای کلیک فندک دیمون را شنیدم سپس دود سیگارارش را بیرون داد

\_ اگر چه تلاشت برای مقابله با اونها با نمک بود

چشم هایم را چرخاندم . به سرعت در را باز کردم و دندان و موها را در آب جوب انداختم . کای از آینه به من خیره شد و گفت

\_ وقتی میخوای کسی رو تحت تاثیر قرار بدی و فکر می کنی بیش از اندازه پیش رفتی . . یکم بیشتر پیشروی کن . . همیشه اونها رو در حالی ترک کن که فکر کنن یکم دیوونه ای . . اون موقع دیگه کسی جرات نمی کنه سر به سرت بذاره

سرم را تکان دادم . می دانستم خیال دارد چه بگوید . وقتی دشمن هایت ندانند حدود تو چیست . . هرگز آنها را امتحان نمی کنند

بلاخره پرسیدم

\_ چی باعث شد شما پسر ها اینقدر دیر بیاید ؟

متوجه شدم از آنچه که به آنها گفته بودم دیرتر وارد بار شدند . ویل پاسخ داد

\_ منتظر بودیم دوست دخترش هم وارد بشه

کای به من اطمینان داد

\_ نگران نباش . . . هرگز نمی داشتیم بیش از اندازه منتظر بمونی . تو کارت رو خوب انجام دادی

\*\*\*\*\*

از پنجره به بیرون خیره شدم . نوجوان ها را می دیدم که همانطور که از کنار تئاتر عبور می کردند و می خندیدند با یکدیگر صحبت می کردند . برگ های نارنجی درختان خیابان را تزیین کرده بود و می توانستم بوی باران را در هوا احساس کنم . ناگهان ویل فریاد کشید

\_ هی ماشین رو نگه دار . . نگه دار

میکاییل پرسید

\_ چی ؟

پایش را روی ترمز فشار داد . باعث شد همگی روی صندلی های مان تکان بخوریم . ویل در حالی که به پارک خیره شده بود گفت

\_ اونو تموم کرده

سرم را به طرفی خم کردم . سعی می کردم ببینم داشت به چه چیزی نگاه می کرد . اما مطمئن بودم می توانستم کمی آن طرف تر نام خانوادگی خودمان را روی در مغازه جواهر فروشی ببینم . دوباره چرخیدم و ویل را دیدم که در سکوت از پنجره به بیرون خیره شده . سپس سرش را چرخاند و دستش را به طرف دیمون دراز کرد

\_ بطری رو بده به من

\_ چرا ؟

فریاد کشید

\_ خودت میدونی چرا

چند بار پلک زدم . از این که ناگهان لحنش تند شده بود متعجب شدم

\_ بدش به من

کای به او گفت

\_ نه توی جمعیت

\_ لعنت بهش

دستش را برای دیمون تکان داد

\_ همین حالا

میکائیل به آرامی به او گفت

\_ بطری رو بهش بده

ضربان قلبم بالا رفته بود. با خود در فکر بودم خیال دارد چه کار کند ؟ اگر کای مضطرب بود مطمئن بودم که ایده خوبی نیست . . . و اگر دیمون هم مضطرب بود به هیچ عنوان نمی توانست ایده خوبی باشد

ویل ماسکش را روی صورتش کشید . کلاه سویشرتش را روی سرش کشید . . . دستش را داخل جیب من فرو برد و کبریتم را از آن برداشت . . . در را باز کرد و به سرعت بیرون پرید . دیمون پشت سر او فریاد کشید

\_ یا مسیح

ناگهان نگران به نظر می رسید

\_ لعنت به اون هرزه . متوجه نمیشم چرا حتی بهش اهمیت میدی

اما به نظر نمی رسید ویل حرف او را شنیده باشد . . . همان طور که با مواد توی دستش ور میرفت به راه رفتن ادامه میداد . میکائیل در را باز کرد و گفت

\_ بزن بریم

آنها را نگاه کردم که همگی ماسک هایشان را روی صورت کشیده و از در بیرون رفتند . مطمئن نبودم باید آنها را دنبال کنم . . به نظر نمی رسید همگی با کاری که ویل یادداشت انجام داد موافق باشند . و همچنین من یک ماسک نداشتم

\_ یالا

میکائیل از پنجره به داخل نگاه کرد

\_ همگی باهم میریم . این یک قانونه

خییلی خوووب

همه برای یکی یکی برای همه

اهی کشیدم و کلاه سویشرتم را تا جایی که می توانستم روی صورتم پایین آوردم . وقتی به اطراف نگاه کردم دیدم چند نفر از مردم به مردهایی که ماسک زده بود خیره شده اند . سرم را پایین نگه داشتم . سعی می کردم ناپیدا به نظر برسم . ویل را دیدم که پارچه ای را داخل بطری فرو می کرد و به طرف جایی که به نظر می رسید چیزی مانند یک آلاچیق شبیه کلاه جادوگر باشد در پارک حرکت می کند

چی ؟

از میکائیل پرسیدم

\_ چرا داره به اونجا میره ؟

\_ چون عاشق دختریه که اونجا رو ساخته . و اون دختر نمیتونه قیافه اون رو تحمل کنه

ابروهایم را به یکدیگر نزدیک کردم . گیج شده بودم

\_ امی اسکات ؟

میخواستم با صدای بلند بخندم . میکائیل به من نگاه کرد

\_ چیه ؟

\_ خوب اون ...

به امی اسکات دمدمی کوچولو با آن عینک قاب مشکی که هیچ آرایشی روی صورتش نداشت فکر کردم

\_ خوب اون واقعاً تیپ مورد نظر ویل نیست مگه نه ؟

نمی توانستم باور کنم . . می بایست اشتباه شده باشد . . ویل همواره با دختر هایی که مانند مدل ها بودند و بی نهایت زیبایی کاملی داشتند قرار می گذارد . و امی اسکات .. یک جورهای در نظر همه . . . و همچنین در نظر خودش . . . از آن نوع تیپ بچه درس خوان های گوشه گیر بود وقتی نزدیک پارک شدیم ایستادیم . سرم را چرخاندم و ناگاه نافذ میکائیل را دیدم که به نگاه من قفل شده

\_ اینکه چه چیزی رو بخوایم دست خودمون نیست

فکر می کنم معنی کلماتش بیشتر از آنچه که خودش خیال داشته باشد بروز بدهد القا می کرد

و قلب من سریع تر شروع به تپش کرد . . .

به پسرها نگاه کردم . دیدم که ویل پارچه ای را آتش میزند . سرم را تکان دادم . در حالی که سرم را پایین گرفته بودم زمزمه کردم

\_ از این ماجرا خوشم نیامد . امی آدم خوبیه و تمام تلاشش رو کرد تا اینجا رو بسازه . این پروژه اون توی علوم اجتماعی بود . این باعث شد بتونه به دانشگاه بره

\_ ویل خودش همه چیز رو درست میکنه . بذار کاری که میخواد رو انجام بده

قبل از آنکه بتوانم چیزی را ببینم نور آتشی را در هوا مشاهده کردم . همانطور که بطری با سازه برخورد کرد نفسم را حبس کردم .. شعله های آتش هر اینچ از چوب ها را در خود فرو بردند . .

\_ اوه یا مسیح

دستم را روی پیشانی ام کوبیدم . احساس گناه وجودم را پر می کرد

\_ من این رو تماشا نمی کنم . حرکت ناجوانمردانه ایه

چرخیدم . . اما میکائیل بازویم را گرفت

\_ بیا . . . تو با ما میمونی . . یا میتونی بری خونه



دستم را از دست او بیرون کشیده و به او اخم کردم . نمی خواستم به خانه بروم اما اینجا هم چیز خوبی نداشت . . آنها داشتند مانند یک عوضی رفتار می کردند

به طرف جایی که ماشین در خیابان پارک شده بود حرکت کردم . . . لعنت به آن ها

با نوا تماس خواهم گرفت تا من را بردارد . در ماشین را باز کردم . تلفنم را بیرون کشیدم و در را بستم .  
آتش چند قدم آن طرفتر برپا بود . . سر و صداهایی هیجان زده به گوش می رسید . چند نفر با صدای بلند می خندیدند . آن ها را نادیده گرفتم و با ۹۱۱ تماس گرفتم . شاید ماشینهای آتش نشانی بازگشته باشند

یک لحظه مردد بودم . . . نمی خواستم پسر ها به درد سر بیفتند . . . اما به خاطر آوردم که آنها هرگز به دردرس نخواهد افتاد

لعنت به ان

\_ ایست

سرم به سرعت بالا آمد . افسر بیکر را در خیابان پارک دیدم . شکمم زیر و رو شد . . اوه نه

مستقیم به طرف پسرها می رفت

\_ دستا بالا . همین حالا

تماس را پایان دادم . میدانستم احتمالاً خودش با آتش نشانی تماس گرفته . صدای ویل شنیدم که ناله کرد

\_ لعنت

بیکر دوباره فریاد کشید

\_ دستا بالا . شما عوضی ها دیگه کارتون برای امشب تمومه . شما رو به مرکز می برم

تلفن را داخل جیب سویشرتم قرار دادم . دستان میکائیل ابتدا بالا رفتند . . به آرامی بقیه از او پیروی کردند . ویل به شوخی گفت

\_ این واقعا امشب ما رو خراب میکنه بیکر

افسر فریاد کشید

\_ بخوابید روی زمین

به آرومی کای زیر لب گفت

\_ پدرم قراره سرم رو از تنم جدا کنه

ضربان نبضم بالا رفته بود . آن ها را دیدم که به آرامی روی زمین پایین آمدند . جمعیت به دور آنها شکل گرفت . وقتی به دقت نگاه کردم متوجه شدم چند نفر تلفن هایشان را بیرون آورده و داشتند از آنها فیلمبرداری می کردند

افسر پلیس دستور داد

\_ ماسک هاتون رو در بیارید

دهانم باز ماند . . . نه در حالیکه همه داشتند فیلمبرداری می کردند . .

ممکن بود میکائیل جایگاهش را در تیم از دست بدهد . . نه اینکه اهمیت بدهم . . . خیلی خوب باشه . . کمی اهمیت می دادم

سرم را به اطراف چرخاندم . به دنبال ان بودم که کاری انجام بدهم . چیزی که بتواند حواس پلیس را منحرف کند . . . پنجره مغازه جواهر فروشی را دیدم و خشکم زد . . . قلبم در گلویم بود . . منتظر نماندم تا فکر کنم تنها در ماشین را باز کرده . . کلاه سویشرت را روی سرم کشیدم و به طرف پنجره دویدم

به خاطر کاری که قرار بود انجام بدهم به خود پیچیدم . . . لعنت . . وقتی به مغازه رسیدم از کنار پیاده رو یک میله برداشته و شیشه را شکستم . . به سرعت آژیر خطر به صدا درآمد و صدای ان سراسر شهر را پر کرد . میدانستم پلیس به دنبال من خواهد آمد . می خواستم فرار کنم اما متوجه شدم که جواهرات را به حال خود رها خواهم کرد . به سرعت جواهراتی که در ویتترین قرار داشتند را در جیب هایم جا دادم و سپس با تمام توان فرار کردم

صدای هیجان زده ویل را شنیدم که فریاد می کشید

\_ اوه لعنت واقعا ؟

سپس صدای خنده هایی در هوا پیچیده شد . از خیابان پایین دویدم و به طرف چپ پیچیدم . تا جایی که می توانستم به سرعت می دویدم . با تمام توان پاهایم را جلو می کشیدم . . نوا چندان دور از اینجا زندگی نمی کرد بنابراین می توانستم خودم را به خانه او برسانم . . لعنت . . چه غلطی کرده بودم ؟

دیگر کم کم داشتم نفس کم می آوردم . عرق روی پیشانی ام نشست به بود که صدایی از پشت سر فریاد کشید

\_ ریکا سوار شو

چرخیدم . کای را دیدم که سرش را از شیشه ماشین بیرون آورده . کنار من سرعتش را کم کرد . . به سرعت دستگیره در را گرفتم و آن را باز کردم . داخل پریدم و در را پشت سرم محکم به هم کوبیدم . میکائیل پایش را روی گاز فشرد و به سرعت از خیابان پایین رفت

کای در حالی که بالا تنه اش را از پنجره بیرون داده بود در هوا فریاد کشید

\_ 9999999999

ویل در حالی که می خندید گفت

\_ تو از مغازه لعنتی خودتون دزدی کردی ریکا

دو طرف سویشرت مرا گرفت . . داخل صورتم آمد و فریاد کشید

\_ تو یه پادشاه لعنتی هستی عزیزم

من را رها کرد و به صورت هیستریکی شروع به خندیدن کرد . به سختی نفس می کشیدم . تمام بدنم می لرزید . . به اینه ماشین نگاه کردم . دستم را داخل موهایم کشیدم و میکائیل را دیدم که با لبخند کوچکی روی صورتش به من خیره شده

می توانستم چیزی متفاوت را در چشمهایش ببینم . . شاید احترام . یا شاید بالاخره پیش خود فکر می کرد که به اندازه یک لعنت فرستادن ارزش دارم

چشم هایم را پایین انداختم . خودم را مجبور کردم آرام شوم . لبخندی کوچک روی لب هایم نشست صدای آرامی از پشت سر گفت

\_ مچکرم

سرم را چرخاندم و دیمون را دیدم که دستش را پشت صندلی قرار داده و به من خیره شده . سرم را تکان دادم . احتمالاً این کلمه ای نبود که در حالت عادی روی لبهای او جاری شود . ویل فریاد کشید

\_ اهنگ مانستر رو بزار . چون این چیزیه که ریکا هست . . یک هیولای کوچولو

صدای اهنگ فضای ماشین را پر کرد . به من لبخند زد . ویل با آهنگ شروع به خواندن کرد و وقتی روی پاهایم نشست و به عنوان جایزه مانند استیپر ها روی پاهایم شروع به رقصیدن کرد با صدای بلند خندیدم

## زمان حال

در حالی که از راهروی تاریک پایین میرفتم تلفن را بیخ گوشم نگه داشتم  
مامان؟ کدوم گوری هستی ..

احساس می کردم قلبم در در گلویم گیر کرده . تلفن به زنگ خوردن ادامه داد با اینکه چندین بار با او تماس گرفته بودم اما هیچ پاسخی دریافت نکردم . حتی سعی کردم با خدمتکارخانه تماس بگیرم اما نمی توانستم با او هم صحبت کنم . . . خدا لعنتش کند . . چرا دیشب سعی نکردم شماره ماهواره کشتی را از میکائیل بگیرم ؟

تنها بازوی الکس را گرفتم و از انجا بیرون کشیدم تا مرا به خانه برساند . اگرچه به خاطر اینکه او زیاد نوشده بود مجبور شدم خودم رانندگی کنم . تلفن را روی صندلی ماشین انداختم و در حالی که اشک در چشمانم جمع شده بود گفتم

\_ خواهش می کنم . . خدایا اجازه بده حال مادرم خوب باشه

ماشین های آتش نشانی می بایست به موقع به آنجا رسیده باشند . حدود یک ساعت پیش فرگوسن به من خبر داد که خانه پدر و مادرم آتش گرفته . . و او با آتش نشانها تماس گرفته . اما نمی توانست با مادرم یا خدمتکار خانه تماس بگیرد . بدون اتلاف وقت داخل ماشین پریده و شهر را ترک کردم . . بالاخره بعد از یک ساعت رانندگی وارد جاده تاریک و آرام تاندر بی شدم . ساعت ۱۰ شب بود . . وقتی مقابل دروازه خانه رسیدم چندین بار بوق ماشین را فشردم . فرگوسن به سرعت جلو آمد و دروازه را باز کرد

حتی برای صحبت با او سرعت ماشین را کم نکردم . تنها ماشین را به جلو راندم . . . به سمت چپ پیچیدم و ماشین را متوقف کردم . از ماشین پایین پریده و همانطور که سینه ام می لرزید سعی کردم خودم را مجبور کنم نفس بکشم

نه نه نه . . با چشمهای اشک آلود به خانه نگاه کردم

دود از پنجره ها بیرون می زد و می توانستم ببینم که پرده های طبقه دوم کاملاً نابود شده اند . در جلویی برداشت شده بود . سقف خانه سیاه بود و خانه تاریک و مغلوب شده به نظر می رسید . همانطور که زبانه های آتش از هر گوشه ان بیرون می زد دستانم را داخل موهایم فرو کردم . . اشک روی گونه هایم جاری شد . به شدت تقلا می کردم تا بتوانم نفس بکشم . به سرعت شروع به دویدن کردم و به طرف خانه حرکت کردم

\_ مامان

یک نفر از پشت من را گرفت و عقب نگه داشت . با او مقابله کردم و سعی می کردم بدنم را از دست او بیرون بکشم

\_ ولم کن

فریاد کشید

\_ نمیتونی بری اون داخل

میکاییل

اما اهمیت نمی دادم

خودم را از چنگ او را رها کرده و به طرف خانه دویدم

\_ ریکا

به سرعت به داخل خانه رفتم . به ندرت به زمین سیاه . . قالی و دیوارهای سوخته نگاه کردم . مردی فریاد کشید

\_ خانم

آتش نشان ها را نادیده گرفته و از پله ها بالا رفتم . طبقه دوم قالی کاملاً خیس آب شده بود و با هر قدمی که برمی داشتم زمین صدا میداد و به من هشدار می داد . . اما هیچ اهمیت لعنتی نمی دادم . . . تمام خانه لعنتی می توانست روی من خراب شود

\_ مامان

. . . اما یک لحظه صبر کن . . . اون اینجا نیست . . . اون توی تعطیلاته . . به خاطر میاری ؟

احساس آرامش خاطر مانند موجی مرا در بر گرفت . به سرعت وارد اتاق خوابم شدم . بوی سوختگی وارد دماغم شد . مستقیم به طرف کمد حرکت کردم . روی زانوهایم افتادم . همانطور که به دنبال جعبه گوشه آن را می گشتم سرفه می کردم . آتش نشان ها قبلاً به این اتاق آمده بودند . . خواهش می کنم نه . . دستم به جعبه ای چوبی برخورد کرد و آن را بیرون کشیدم . به سرعت آب از گوشه های آن بیرون ریخت . . . قلبم شکست . . نه

دستم را به دور آن حرکت داده و در حالی که گریه می کردم آن را به سینه ام فشردم . . خراب شده بود . . .

\_ بلند شو

صدای میکاییل را از پشت سر شنیدم . اما نمی خواستم حرکت کنم

\_ ریکا

سعی کردم خودم را مجبور کنم نفس عمیقی بکشم اما ناگهان احساس سرگیجه مرا در بر گرفت . نمی توانستم نفس بکشم . . هوا خیلی غلیظ بود . . . می باید جعبه را با خود میبردم . . من احمق بودم که آن را اینجا رها کرده بودم . . فکر می کردم می خواهم قوی شوم و اجازه بدهم گذشته پشت سر باقی بماند . . . . نمی بایست هرگز بدون این جعبه اینجا را ترک می کردم

ناگهان تمام کنترلی که فکر می کردم روی زندگی به دست آورده ام داشت کم کم از من گرفته می شد . مجبور شده بودم در دکلور زندگی کنم . ویل و دیمون مرا در کلاس پیدا کرده بودند . تهدید همیشگی آنها را بالای سرم احساس می کردم . و از طرف دیگر میکاییل بود . . . هیچ کنترلی اطراف او نداشتم . . . و حالا خانه ام ؟

احساس می کردم وزنه سنگینی روی سینه ام نشسته . دوباره شروع به سرفه کردم . در حالی که نفس های کم عمق و سریع میکشیدم به او نگاه کردم

\_ مادرم کجاست ؟ چرا نمی تونم باهاش صحبت کنم ؟

در حالی که به چشم هایش خیره شده بودم دوباره شروع به سرفه کردم . هر موقع که سعی می کردم نفس بکشم مانند این بود که هوا مسموم است . . دستانش را پایین آورد و مرا بالا کشید

\_ می بایست از اینجا بریم . فردا وقتی آتش نشان ها خسارات رو ارزیابی کردن و مطمئن شدن اینجا در امنیت بر میگردیم . امشب توی خونه پدر و مادر من میمونیم

جعبه را به سینه ام فشردم و وقتی من را از اتاق بیرون برد اعتراضی نکردم . وقتی من را سوار ماشین کرد یا وقتی دیدم که از کنار خانه پدر و مادرش گذشت و مرا به شهر برد باز هم اعتراضی نکردم . . . امشب نمی توانستم با او مقابله کنم

\*\*\*\*\*

با چانه به جعبه ای که روی میز قرار گرفته بود اشاره کرد و گفت

\_ این ها جعبه های کبریتی هستن که راجع بهشون به من گفته بودی ؟ همونایی که پدرت از سفرهاش برات سوغاتی می آورد ؟

چشم هایم را پایین انداختم . به جعبه خیس نگاه کردم و سرم را تکان دادم . بعد از آنکه من را از خانه بیرون آورده بود مستقیم به طرف شهر حرکت کرده و به این بار آمده بودیم . اگر چه نمی خواستم با کسی صحبت کنم اما به یک نوشیدنی نیاز داشتم . بار تقریباً خالی بود . .

به آرامی به صندلی تکیه دادم و با دست های لرزان جعبه را لمس کردم . در آن را باز کردم . اشک در چشم هایم جمع شد . به طرف دیگری نگاه کردم . همه چیز خراب شده بود . دستم را جلو بردم و یک جعبه شیشه ای که نوک کبریت های داخل آن سبز بود را برداشتم . هنوز هم به خاطر می آوردم که پدرم از سفر بازگشته بود و به من گفته بود که آنها را در یک مغازه ساحلی در کاردیف پیدا کرده

لبخند غمگینی روی لبهایم نشاندم

\_ اینها کبریت های مورد علاقه ی من هستن

روی میز خم شدم

\_ به صدای اونها گوش کن

جعبه را کنار گوشش تکان دادم اما ناگهان صورتم پایین افتاد . به جای صدای آرام و زیبایی همیشگی صدای خفیف و سنگینی از آن بلند شد

\_ فکر می کنم دیگه همون صدای همیشگی رو ندارن

میگاییل به من خیره شد . قد بلند و هیکل بزرگش تقریباً تمام دید رو به روی من را گرفته بود

\_ اونها فقط کبریت هستن ریک

با عصبانیت چشمهایم را باریک کردم

\_ فقط کبریت هستن ؟ آیا تا حالا چیزی برات عزیز بوده ؟ هیچ گنجینه ای داشتی ؟

حالت چهره اش بی حالت شد و در سکوت باقی ماند . با صدایی که با به خاطر اشک ضخیم شده بود توضیح دادم

\_ بله اونها فقط کبریت هستن و همچنین خاطره و بو و صدا . . پروانه هایی که توی شکم من ایجاد میشد هر زمانی که صدای بسته شدن درهای ماشین رو بیرون پنجره میشنیدم . . چون میدونستم پدرم خونه است . . اینا هزاران رویا راجع به ماجراجویی هایی که یک روزی خواهم داشت هستن

نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی جعبه قرار دادم

\_ اینها آرزو و امید های من هستن . . خنده های من وقتی که میدونستم وقتی خونه نبود من رو به خاطر می آورده

از گوشه چشم او را دیدم که من را نگاه می کند . می دانستم فکر می کند دارم مانند یک احمق صحبت می کنم . احتمالاً با خود در فکر بود که چرا هنوز هم اینجا کنار من نشسته . من با خودم ماشین آورده بودم پس می تواند اجازه بدهد که امشب به خانه ی پدر و مادر او بروم و خودش به شهر بازگردد . . حالا به خاطر هر قرار یا مراسمی که برای آن اینطوری لباس پوشیده بود

میکیایل یک جرعه از نوشیدنی اش را سر کشید و گفت

\_ آتش نشان ها فکر می کنن اتیش سوزی از کنار پله ها شروع شده برای همین بود که به سرعت به طبقه دوم رسیده . فردا اطلاعات بیشتری به ما میدن

ساکت باقی ماندم . پیشخدمت را دیدم که نوشیدنی های تازه ای روبه روی ما قرار داد . وقتی چیزی نگفتم میکیایل پرسید

\_ نگران نیستی ؟

شانه ام را بالا انداختم . احساس غم مرا بی حس کرده بود

\_ خود خونه برای من اهمیتی نداشت . به هر حال وقتی پدرم دیگه اونجا نبود هرگز توی اون خوشحال نبودم

\_ توی خونه ی ما خوشحال بودی ؟

به سرعت نگاهم را بالا آوردم . . . چرا داشتن چنین سوالی از من می پرسید ؟ آیا واقعا اهمیت می داد ؟ . . نه من در خانه او احساس خوشحالی نمی کردم . . . نه بدون حضور او در آنجا . وقتی که راهنمایی و دبیرستانی بودم عاشق خانه های آنها بودم . . صدای توپ بسکتبال او را می شنیدم که با زمین برخورد می کرد . . و می دانستم او در یکی از اتاق های خانه حضور دارد . . و نمی توانستم روی چیز دیگری تمرکز کنم . . وقتی در راهرو با او مواجه می شدم . . احساس ضریان قلبم وقتی که تنها دور و بر او بودم . . اما وقتی برای دانشگاه آنجا را ترک کرد دیگر به ندرت به خانه می آمد . . و ان موقع خانه ی کریست به یک قفس تبدیل شد . به طور مداوم تریور من را احاطه می کرد در حالی که به شدت دلم برای میکائیل تنگ می شد . . بودن در خانه آنها وقتی او آنجا نبود زمانی بود که بیشتر از همیشه احساس تنهایی می کردم

به جعبه موسیقی مقابل پنجره نگاه کردم . به طرف او چرخیدم و گفتم

\_ میتونم یکم پول داشته باشم ؟ کیفم رو توی ماشینم جا گذاشته ام



دستش را داخل جیب کتتش فرو کرد و کمی پول نقد بیرون آورد . آنها را گرفتم و بدون دودلی یک سکه بر داشتم . لیوان نوشیدنی ام را از روی میز برداشتم و از روی صندلی پایین پریدم  
سرما را روی پوستبازو هایم احساس کردم و متوجه شدم کمی قبل تر که با عجله سوار ماشین شده بودم با همان تاپ و شلوار جینی که در خانه پوشیده بودم خودم را داخل ماشین انداخته بودم و با خود ژاکت برداشته بودم

میکاییل کت و شلوار مشکی و لباس سفید که چند دکمه یقه ی ان باز بود پوشیده بود . با خود در فکر بودم که آیا از جایی آمده بود ؟ یا می خواست به جایی برود ؟

اهمیت نداشت . . . می توانست از اینجا برود . من میتوانستم از خودم مراقبت کنم

جرعه ای از نوشیدنی ام را سرکشیدم . سکه را داخل دستگاه قرار دادم و میخواستم یک موسیقی انتخاب کنم که صدای خنده دختری از پشت سر به گوشم رسید . . سرم را چرخاندم . . دینا فارستر کنار صندلی که میکائیل روی آن نشسته بود ایستاده بود . یک دستش را روی کمرش قرار داده بود و لبخندی روی لب داشت . . . داشت با میکائیل صحبت می کرد

یا مسیح

انها در دبیرستان با هم قرار می گذاشتند . . اگرچه نمی توانستم دقیقاً نام قرار گذاشتن روی آن بگذارم زیرا کای و میکاییل او را با هم تقسیم می کردند . بعد از دبیرستان زندگی چندان برای او خوب نبود . آخرین باری که شنیده بودم . . به پدر و مادرش کمک میکرد تا مغازه صبحانه ای که در شهرداشتنند را اداره کند

میکاییل به چیزی که او گفته بود لبخند زد و سرش را تکان داد اما به نظر می رسید چندان توجهی به او ندارد . . تا زمانی که او به طرف پایین خم شد و چشم های میکاییل به سرعت به طرف من آمدند . . . سپس لبخند بزرگی تحویلش داد . . دستش را بالا آورد و موهای بلوند او را نوازش کرد

صورت و گردنم قرمز شد . چرخیدم . . . عوضی

اگرچه هرگز سعی نکرده بودم احساسم نسبت به زن های اطراف او را سرکوب کنم اما انتظاراتی از شخصیت او داشتم . می بایست آنها را هر چه سریعتر نادیده بگیرم

آیا امشب او را به خانه خواهد آورد ؟ در حالی که من در سکوت و نا آرامی چند اتاق پایین تر در راهرو هستم ؟

دیگر از این که وانمود کنم که این چیز ها مرا اذیت نمی کنند خسته شده بودم . . . عصبانی بودم . . . می بایست آن را با آغوش باز دربر بگیرم

یک آهنگ انتخاب کردم . لیوانم را برداشتم و به طرف صندلی ام حرکت کردم . لیوانم را روی میز قرار دادم . دیانا از جا پرید . مانند این که نمی دانست من آنجا هستم . با صدایی سرحال و خوشحال گفت

\_ اوه ریکا چطوری ؟ تریور چطوره ؟ خیلی دلت برات تنگ شده ؟

روی صندلی نشستم . پاهایم را روی یکدیگر انداختم و دست هایم را مقابلم در هم فرو کردم . سوال او را نادیده گرفتم . به میکائیل خیره شدم . . داشت مرا بازی می داد . . سرم را به طرفی خم کردم و نگاه او را گرفتم . . . من از او نخواستم بودم که مرا به اینجا بیاورید خودش من را آورده بود بنابراین نیازی نبود با قرار یک شبه اش با من اینجا گیر بیفتد

اما هر چه بیشتر زمینم را نگه می داشتم و او را به چالش می کشیدم تا از شر دیانا خلاص شود بیشتر احساس قدرت می کردم . . .

آهنگ " دیانای منحرف : از شامان هاروس پخش شد و من نیشخند زدم

\_ خوب . . .

دیانا بازوی میکائیل را لمس کرد

\_ خیلی خوشحالم تورو دیدم میکائیل . دیگه به ندرت به خونه میای

اما میکائیل او را نادیده گرفت و به چشمهای من خیره شد . گلویش را صاف کرد و گفت

\_ آهنگ جالبیه

سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم

\_ بله . فکر کردم دیانا از اون خوشش میاد

سپس به او نگاه کردم

\_ این آهنگ راجع به یه زنه که با مردهایی که مال او نیستند روی تخت خواب می پره

میکائیل چشم هایش را پایین انداخت و زیر لب خندید . دیانا اخم کرد و از آنجا دور شد . . زیر لب گفت

\_ هرزه

بدنم پر از گرما شده بود . احساس خوبی داشت که اینگونه مقابل او بایستم

\_ چرا همیشه این طوری با من برخورد می کنی ؟ منو بازی میدی ؟

- \_ چون خیلی باحاله و تو داری توی این کار خوب میشی  
چشم هایم را باریک کردم
- \_ چرا دوستات دارن منو بازی میدن ؟  
اما تنها ساکت باقی ماند . روی صندلی به عقب تکیه داد و به بیرون بار خیر شد
- \_ پس اگه آهنگ دیانای منحرف برای دیاناست پس سم چی ؟  
سرم را به طرف پیشخدمت بار چرخاندم . او را دیدم که پشت بار حرکت می کرد و به تنهایی آنجا را تمیز می کرد
- \_ فکر می کنم آهنگ " زمان بسته شدن " از سمیسونیک  
یک جرعه از نوشیدنی اش را سر کشید و به طرف یک نفر دیگر سرش را تکان داد . نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام شوم . به مرد میانسالی که کاملاً پولدار نبود اما روابط اجتماعی خوبی داشت نگاه کردم . . زیاد به اینجا می آمد
- \_ لبهای یک فرشته  
به طرف میکائیل چرخیدم . گفت
- \_ اون عاشق یک زن بود . وقتی با هم بهم زدن بر اساس یک تصمیم عجولانه با خواهرش ازدواج کرد  
قلبم کمی برای او شکسته شد . . .
- \_ هر موقع اونو می بینم از گذشته کمی بد تر به نظر میرسه  
وقتی به میکائیل نگاه کردم می توانستم تصور کنم چه احساسی دارد وقتی یک نفر را دوست داشته باشی اما نتوانی او را داشته باشی و مجبور شوی با شخص اشتباهی ازدواج کنی  
دوباره ادامه داد و به مردی کت و شلواری که کنار یک دختر بسیار جوان نشسته بود اشاره کرد
- \_ در مورد اون چی ؟  
\_ آهنگ " اون فقط ۱۷ ساله است " از وینگر  
به شدت شروع به خندیدن کرد . دندان های سفیدش در اتاق نیمه تاریک می درخشیدند
- \_ و اون ؟

از بالای شانه به طرف بار نگاه کردم . زن جوان زیبایی را دیدم که روی کانتر خم شده . دامنش بالا رفته و می توانستم کمی از باسنش را ببینم . . دوباره به عقب تکیه داد . کمی از نوشیدنی اش را سر کشید و میله آن را بین دندان هایش گرفت و آن را به میلک شیر وارد و خارج می کرد

نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم . با حالتی آهنگ گونه پاسخ دادم

\_ میلک شیر من تمام پسرها رو به حیاط می کشونه

نوشیدنی در گلو میکائیل گیر کرد . همانطور که سعی می کرد جلوی خنده خود را بگیرد یک قطره از آن از لابه لای دندانهایش بیرون زد . نوشیدنی را بالا گرفتم اما حالا به آن نیازی نداشتم چون بدنم احساس گرم می کرد . . برخلاف اتفاقی که برای خانه افتاده بود آرام شده بودم

میکائیل به طرف جلو خم شد . با صدایی آرام و سنگین پرسید

\_ و من چی ؟

در حالی که به لیوان خیره شده بودم آب گلویم را قورت دادم . . چه آهنگی او را توصیف می کرد ؟ کدام گروه ؟

در حالی که احساس می کردم پروانه ها در شکم به پرواز در آمده اند سعی کردم نفس کشیدنم را کنترل کنم

\_ رودخانه عمیق . . سه روز . . رحمت . . مشت مرگ . . شکستن . . بنجامین . .

نفس عمیق و آرامی کشیدم . . ضربان قلبم بالا رفته بود

\_ ماهر . . کرن . . در این لحظه . .

به بالا به او نگاه کردم

\_ تو در همه چیز حضور داری

چشم هایش نگاه مرا گرفته بود . با اندکی احساس درد آنها را باریک کرده بود . احساسی که من در طی این سالها در در مورد او داشتم . . . نمی دانستم دارد به چه چیزی فکر میکند اما می دانستم که حالا دیگر می داند . . . همواره آن را پنهان می کردم . . آن را نادیده می گرفتم . . طوری رفتار می کردم مانند اینکه وجود ندارد . . اما حالا با آغوش باز آن را در بر گرفته بودم و اهمیت نمیدادم او چه فکری می کند . به خاطر چیزی که در درون من وجود داشت احساس شرمندگی نمی کردم

چند بار پلک زدم . لیوان را به لب هایم نزدیک کرده و یک جرعه سر کشیدم . احساس سوزش آن را در گلویم احساس کردم . آدرنالینی که در بدنم جاری بود همه چیز دیگر را تحت الشعاع قرار می داد . به او گفتم

\_ من خسته ام

و سپس بلند شدم و آنجا را ترک کردم . . . می دانستم دنبال من می آید

\*\*\*\*\*

خانه کریست در شب ها مرا می ترساند . همواره همین گونه بوده . صدای آرام باد بیرون . . که باعث می شد شاخه های درختان به پنجره کشیده شود . . همانطور که از راه پله ها پایین می رفتم و از کنار ساعت پدربزرگ در راهرو می گذاشتم . . در خانه بزرگ انعکاس پیدا می کرد . همواره به من یادآوری می کرد وقتی که ما خوابیم زندگی جریان دارد . . یک جورهایی ترسناک بود که بدانی موجوداتی آن بیرون بیدار هستند . . درختها با آرامش در جنگل ایستادند و خطر می تواند درست پشت در اتاق در تاریکی پنهان شده باشد . . آن هم در حالی که تو در تختخواب گرم خود دراز کشیده ای

و خانه کریست همواره چنین احساس مرموزانه ای داشت . . گوشه های تاریک زیادی در این خانه وجود دارد . جاهای زیادی برای این که بتوانی در آنها پنهان شوی . . خانه پر از راز و رمز و سورپرایز بود و این مرا می ترساند . . . که احتمالاً به همین دلیل بود که همواره خود را در حالی پیدا می کردم که شبها اطراف خانه پرسه می زدم . از احساس ترس . . سکوت . . تاریکی . . لذت می بردم . و هم چنین چیز دیگری هم بود . . . در سکوت و سنگینی شب متوجه چیزهایی می شوی که در طول روز از نظر تو دور می ماند . . چیزهایی که مردم پنهان می کردند و وقتی فکر می کنند همه در خواب هستند دیگر چندان در پنهان کردن آنها وسواس به خرج نمی دهند

عاشق این بودم که صدای خانه بعد از نیمه شب کاملاً خاموش می شد . مانند این بود که یک دنیای یکدیگر پیش چشم هایت باز شده . همانطور که با پاهای برهنه وارد آشپزخانه شدم صدایی ایجاد نکردم . اینجا جایی بود که اولین بار متوجه شدم آقای کریست از میکائیل می ترسد . . نیمه شب بود . . آن موقع میکائیل ۱۶ سال داشت . . به آشپزخانه آمده بود تا چیزی برای نوشیدن بردارد . . و کسی متوجه من نبود که در ایوان پنهان شده ام . . از خواب بیدار شده بودم که به باران نگاه کنم . پدرش وارد آشپزخانه شد . نمی توانستم متوجه بشوم دارند راجع به چه چیزی صحبت می کنند اما جر و بحث بین آنها بالا گرفت . . و آقای کریست به صورت پسرش سیلی زد . . از این حرکت او متنفّر

بودم اما چیزی نبود که قبلاً آن را ندیده باشم . . . متاسفانه آقای کریست و میکائیل چندان رابطه خوبی با هم نداشتند و این اولین باری نبود که میکائیل کتک خورده بود . . اما این بار متفاوت بود . . این بار پسرش در آرامش آن را نپذیرفت . . به سرعت دستش را جلو آورد و گردن پدرش را گرفت . . با وحشت آنها را تماشا کردم که آقای کریست برای نفس کشیدن تقلا می کرد . هرگز قبلاً میکائیل را ندیده بودم که این گونه رفتاری از خود نشان دهد . همانطور که ثانیه ها می گذاشتند کاملاً مشخص بود که میکائیل بزرگتر از آن بود که پدرش دیگر روی او دست بلند کند و او را وادار به انجام کاری کند . . و حالا آقای کریست آن را می دانست . . . پدرش شروع به سرفه کردن کرد . داشت خفه می شد . میکائیل بالاخره او را رها کرد و پدرش با عصبانیت و با عجله آشپز خانه را ترک کرد این حرکت باعث شد میکائیل ماشین و حساب بانکی اش را از دست بدهد . . اما فکر نمی کنم که دیگر هرگز آقای کریست او را لمس کرده باشد

به طرف قفسه ها حرکت کردم و کره بادام زمینی را پیدا کردم . ان را در مقابل سینه ام پنهان کردم . . به اطراف نگاهی انداختم و کیسه بزرگ مارشمالو را نزدیک کانتیر پیدا کردم . لبخند زدم و به طرف آن حرکت کردم . به آرامی کیسه را بین انگشت و هایم گرفتم . . اما ناگهان دستی از پشت سر به جلو آمد و کیسه را از دستم گرفت . . . از جا پریدم و به سرعت نفسم را حبس کردم

میکائیل گفت

\_ فکر می کردم خسته ای

آب دهانم را قورت دادم تا دهان خشکم را نرم کنم . چرخیدم . . به بالا به او نگاه کردم . شلوار ورزشی سیاه به تن داشت و بالا تنه اش برهنه بود . موهایش نمدار بود . احتمالاً تازه دوش گرفته بود . . می خواستم ناله کنم . . . خدایا مرا دیوانه می کرد

با تمام اتفاقاتی که امشب افتاده بود نتوانستم به آن فکر کنم اما آخرین باری که میکائیل را دیدم در آن غار بود . . . بدنم منقبض شد . . ناگهان ضربان نبضم بالا رفت و تمام خاطرات آن روز به سرعت به طرف من آمد

بعد از آنکه به خانه رسیده بودیم هر دو راه های جداگانه ی خودمان را رفتیم . من مستقیم به طرف اتاق خودم رفتم و با عجله سعی می کردم با مادرم تماس بگیرم . . بالاخره میکائیل شماره تلفن ماهواره ای کشتی را به من داده بود

اما متاسفانه هیچ پاسخی دریافت نکردم . . بعد از اینکه چندین بار تماس گرفتم اما هیچ شانس به دست نیاوردم تصمیم گرفتم دوباره فردا صبح امتحان کنم . حال مادرم خوب است . . . دیمون تنها می خواست سر به سرم بگذارد و مرا بترساند

بعد از آن که به تخت خواب رفتم دیگر خسته نبودم . از آن جایی که آخرین وعده غذایی ام صبحانه بود ناگهان احساس گرسنگی کردم و به دنبال پیدا کردن غذا به طبقه پایین آمدم

سعی کردم از میکائیل فاصله بگیرم اما چندان خوش شانسی نبودم . . کنار من آمد و دو قطعه نان برداشت . . کابینت را باز کردم و دو بطری آب از آن بیرون کشیدم . او به طرف یخچال رفت و داخل آن را به دنبال پیدا کردن چیزی جستجو کرد . . همان طور که خودمان را سرگرم درست کردن ساندویچ میکردیم چیزی نگفتیم . . یک مشت مارشمالو برداشتم و روی کره بادام زمینی که روی نان ها مالیده بودم پخش کردم . . میکائیل همانطور که آشپزخانه را ترک می کرد گفت

\_ بیا به فیلم ببینیم

به سرعت سرم بالا آمد

یک فیلم ؟

در نیمه راه فریاد کشید

\_ و سر راه دو بطری آب هم با خودت بیا

تنها موقعی که به همراه میکائیل فیلم دیده بودم زمانی بود که تریور هم در اتاق حضور داشت . در غیر این صورت آنقدر از او می ترسیدم که جرئت نداشتم به حریم خصوصی اش وارد شوم . چرخیدم . دو بطری آب از یخچال برداشتم . . بقیه غذایم را به چنگ گرفتم و با دست هایی پر آشپز خانه را ترک کردم

اتاق فیلم تاریک بود . و تنها به وسیله نور صفحه نمایش بسیار بزرگی که روی دیوار مقابل ما قرار داشت روشن شده بود . اینجا مکان مورد علاقه من در تمام خانه بود . . هیچ پنجره ای نداشت و تمام دیوارها از سنگ درست شده بودند . . که احساسی غار مانند به این جا می داد

و اینجا مکانی بود که معمولاً میکائیل و دوست هایش زمانی که هنوز اینجا زندگی می کرد برای تماشای فیلم جمع می شدند

میکائیل بشقاب خود را به طرف مبل برد و درحالی که پشتش به من بود پایین نشست . خون در رگ هایم شروع به گرم شدن کرد . دست هایم میلرزیدند . نمی توانستم اطراف او آرام باشم . وارد اتاق شدم . . به طرف او رفتم و بطری آب را کنارش انداختم . . گوشه سمت راست مبل نشستم . . همانطور که میکائیل لیست فیلم ها را جستجو می کرد شروع به خوردن غذایم کردم . با دیدن نام فیلم " بیگانه ها در برابر درندگان " گفتم

\_ به نظر خوب میرسه

\_ به نظر خوب میرسه ؟

سرم را به طرف او چرخاندم . به عقب تکیه داده بود . یک بازویش را پشت سرش قرار داده بود و پاهای کشیده و ماهیچه ایش را مقابل اش دراز کرده بود . . بسیار زیبا به نظر می رسید  
قبلا یک بار او را در حالی که همانگونه نشسته و دختری روی پایش نشسته بود دیده بودم . . به طرف دیگری نگاه کردم

امیدوار بودم احساس نیازی که همیشه در من وجود داشت از بین برود

\_ تو قبلا اینو دیدی ریکا . قبلا تو رو دیدم که اینجا نشستی و وقتی دبیرستانی بودی حداقل دوبار این فیلم رو دیدی

در واقع بیست و یک بار آن را دیده بودم

\_ در نظر من که اشکالی نداره

روی دکمه کنترل کلیک کرد و فیلم شروع به پخش شدن کرد . با گذشت زمان موهای روی بازو هایم سیخ شدند و انگشت های پایم جمع شد . با هر دو دست ساندویچ را محکم گرفتم و به تلویزیون خیره شده بودم . . می توانستم صدای میکائیل را بشنوم که بطری آب را باز میکرد . . وقتی ملکه موجودات فضایی شروع به تخم گذاری کرد روی شکم روی مبل دراز کشیده بودم . . شکم زیر و رو شد . . صداهای وحشتناکی که از تلویزیون می آمد در خانه اکو میداد و زمانی که تیم دانشمندان بدون توجه وارد غار شدند . بالش را برداشتم و پشت آن پنهان شدم . از بالای آن به تلویزیون نگاه می کردم . همانطور که تخم مرغ ها شروع به شکستن کردند و پاهایی باریک و دراز شروع به بیرون آمدن از آنها کرد و موسیقی سریع تر و سریع تر پخش می شد . . موجودات در هوا پخش می شدند و روی صورت یک زن فرود آمدند . . سرم را پایین گرفته و آن را در بالش فرو کردم . وقتی صحنه تغییر کرد صورتم را از کنار آن بیرون آوردم . به میکائیل نگاه کردم و گفتم

\_ این صحنه همیشه منو میترسونه

اما او به تلویزیون توجه نمی کرد . چشمهایش روی پاهای من بود . به سرعت بدنم گرم شد . . آیا اصلاً فیلم را تماشا می کرد ؟

هنوز هم باحالتی ریلکس روی مبل نشسته بود اما چشم هایش کاملاً روی بدن من خیره مانده بودند . و ناگهان مانند این که تازه متوجه شده باشد صحبت کرده ام . . بالاخره چشم هایش را بالا آورده و به چشم هایم نگاه کرد . . و سپس نگاهش را دوباره به تلویزیون داد و مرا نادیده گرفت  
به آرامی توجه ام را به تلویزیون برگرداندم . . اگرچه با خود در این فکر بودم که آیا هنوز هم دارد به من نگاه می کند یا نه ؟ . . اما حرکتی برای پوشاندن پا هایم نکردم



در یک ساعت بعد همان طور که شکارچی ها سعی می کردند بیگانگان را شکار کنند و بالش را محکم به خود چسبانده بودم . . هر از گاهی چشم های میکائیل را روی خود احساس می کردم . اما نمی دانستم که آیا واقعی است یا تنها دارم تصور می کنم . . اما هر زمان که صحنه ترسناکی پخش میشد گرمای نگاه خیره ی او را روی خود احساس می کردم . . بالش را محکم تر و محکم تر بغل می کردم تا زمانی که در پایان فیلم انگشت هایم درد گرفتند

\_ از ترسیده شدن خوست میاد مگه نه ؟

صدای او را پشت سرم شنیدم

\_ این یکی از اخلاق های منحرفانه ی توئه

سرم را به طرفش چرخاندم و چشم هایم را باریک کردم

دوست داشتم ترسیده شدم ؟ . . من از فیلم های ترسناک خوشم می آمد اما این یک اخلاق منحرفانه نبود

دستش را روی ران هایش قرارداد . . سرش را به عقب تکیه داد و مرا تماشا کرد

\_ هر موقع که به موجود ترسناک روی صفحه ظاهر می شد انگشت های پات پیچ میخورد

چشم هایم را پایین انداختم . پا هایم را پایین آوردم و به آرامی صاف نشستم . به تمام فیلم های ترسناکی که دوست داشتم فکر کردم . . . متوجه شدن ماهیچه های شکم منقبض شده و انگشتهای پایم خم شدند

نفس عمیقی کشیدم و آنها را مجبور کردم تا ریلکس شوند . . . خیلی خوب باشه از اینکه ضربان قلبم شدیدتر می شد و زمانی که می ترسیدم احساس هایم قوی تر میشدند خوشم می آمد . . آن طور که هر صدای کوچکی در شب یا هر صدای قدم برداشتنی پر از رمز و راز به نظر می رسید . . یا اینکه به طور قوی از فضای خالی پشت سرم آگاه بودم و احساس میکردم یک نفر آنجا در تاریکی ایستاده

از احساس ترس اینکه نمی دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد یا از کدام طرف اتفاق بیفتد لذت می بردم . . .

\_ وقتی قبلاً ماسک می زدیم . . .

صدایش به یک زمزمه تبدیل شد

\_ عاشقش بودی مگه نه ؟ این تو رو میترسوند اما و تو رو تحریک هم می کرد

با دودلی چشم هایم را بالا آوردم . قرار بود چه پاسخی بدهم ؟ اعتراف کنم این حقیقت دارد وقتی که آنها شبیه هیولا ها به نظر می رسیدند باعث می شد بدنم داغ کند ؟

سرم را تکان دادم و ایستادم . . با صدای آرامی گفتم

\_ میرم به تخت خواب

یک قدم برداشتم اما صدای میکائیل من را متوقف کرد . . به نرمی گفتم

\_ بیا اینجا

سرم را چرخاندم . . چشم هایم را باریک کردم

بیا اینجا ؟

صاف نشستم . . دستش را روی زانویش قرار داد . در حالی که من این پا و آن پا میشدم منتظر ماند . . . او همواره در حال بازی کردن بود و من به او اعتماد نداشتم . . اما وسوس بازی کردن بسیار بزرگ بود

و حق با او بود . . . داشتم در این کار خوب می شدم . . و یک جورهایی از آن خوشم می آمد

شروع به برداشتن قدم های کوچکی به طرف او کردم . وقتی به او رسیدم . . . دستش را روی کمرم قرار داد و من را بین پاهای خودش کشید . . همان طور که دوباره روی مبل افتاد من را با خود پایین کشید

به سرعت نفسم را حبس کردم . . دستهایم به سرعت جلو آمدند . . آن ها را دو طرف سر او پشت مبل قرار دادم . همان طور که به طرف او خم شده بودم خودم را بالا نگه داشتم . به آرامی گفتم

\_ بگوش

با هر دو دست کمرم را گرفته بود

\_ این تو رو تحریک میکنه

دهانم را بستم و سرم را تکان دادم . با نگاهی چالش آمیز به او خیره شدم . با آتشی در چشم هایش گفتم

\_ میدونم که همینطوری فکر می کنی

نمی تونستم ببینم بعداً چه واکنشی نشان میدهد

\_ وقتی منو میدیدی که اون ماسک رو زدم ؟ . . . تو یکم ذهنت منحرفه . . قبول کن

لبه‌ایم را بین دندان‌هایم گرفتم و سرم را به طرف دیگری چرخاندم . . اما ناگهان سرش را جلو آورد و پوست گردنم را بین دندان‌هایش گرفت . . چشم‌هایم را بستم . . او خدا . . گرمای لب‌هایش وارد شکم شد . . آن را رها کرد . نفسش را به آرامی روی پوستم بیرون داد و دوباره آن را بین دندان‌هایش گرفت . همان‌طور که به بوسیدن و گاز گرفتن من ادامه می‌داد گفت

\_ هنوز هم دارمش . طبقه بالاست . اگه ازم بخوای میتونم بپوشمش

نه نه من اینگونه نبودم

سعی کردم خودم را از او دور کنم . . اما من را محکم گرفته بود

\_ میکاییل . . . بزار برم

ناگهان احساس کردم تلفنم در جیب شلوارم به ویبره درآمد . هیچ اسمی روی صفحه ی تلفنم ظاهر نشد . . اگرچه متوجه شدم شماره تلفن مادرش است

فکر میکردم شماره او را در بین مخاطبین ذخیره کرده بودم ؟

به خاطر آوردم مادرم به همراه اوست . . می باید به این تلفن پاسخ بدهم

دست‌هایم را روی سینه ی او قرار دادم و او را به عقب هول دادم

\_ ولم کن . مادرت داره زنگ میزنه

تنها خندید

دست‌هایم را گرفت و من را روی شکم روی مبل انداخت . با وزن بدنش من را روی آن میخکوب کرد . به سختی نفس میکشیدم . تلفن را از دستم گرفت . . با چشم‌های گشاد شده دیدم که آن را چند اینچ مقابل صورتم قرار داد و انگشت دستش بالای دکمه سبز رنگ پاسخ شناور ماند

\_ میکاییل نه

احساس وحشت باعث شد شش‌هایم درد بگیرد . . اما به هر حال آن را فشرد . سکوت برپا شد

داخل موهایم زمزمه کرد

\_ بگو سلام

سرم را تکان دادم . می ترسیدم صدای مرا بشنود . اما ناگهان میکائیل شروع به بوسیدن و نوازش من کرد . . لعنت

\_ هیششششش

صدای مادرش را شنیدم که با دودلی گفت

\_ سلام ؟

اما من نمی توانستم به خوبی نفس بکشم . میکائیل زمزمه کرد

\_ بگو سلام

اما این بار صدایش عمیق تر و خش دار تر بود . آب دهانم را قورت دادم . لب هایم خشک شده بود . ضربان قلبم را در گوش هایم می شنیدم . در حالی که سعی می کردم ناله نکنم با صدای خفه ای گفتم

\_ سل . . . سلام خانم کریست

اوه خدا . . . احساس لذت نوازش دست های او باعث می شد خونم به جوش بیاید . می دانستم نمی توانم برای مدتی طولانی کنترلی روی خود داشته باشم

خانم کریست با صدایی خوشحال و شاد گفت

\_ ریکا خیلی متاسفم که اینقدر دیر تماس گرفتم . اینجا منطقه زمانی متفاوتی . فقط میخواستم بدونم همه چیز خوبه ؟

دهانم را باز کردم تا صحبت کنم اما میکائیل مو هایم را گرفت و سرم را به طرفی خم کرد و با شدت شروع به بوسیدن گردنم کرد . لب هایم روی زخم روی گردنم آمد . . . منتظر بودم تا آن را نادیده بگیرد و به طرف دیگری برود . . . اما به آرامی روی آن را شروع به بوسیدن کرد

خانم کریست گفت

\_ ریکا ؟

اوه بله . . چیزی پرسیده بود . . چه چیزی پرسیده بود ؟ صبر کن . . می خواستم از او یک سوال بپرسم . . می خواستم با او تماس بگیرم زیرا . .

\_ ام .. بله \_\_\_

اما وقتی میکائیل دستش را از زیر لباسم بالا برد و شکمم را نوازش کرد دیگر نتوانستم فکر کنم . با صدای غرش ماندی بیخ گوشم گفت

\_ ترسیدی؟ . . . شرط میبندم ترسیدی . . شرط میبندم ازش خوشت میاد . . شرط می بندم این بهترین لحظه ایه که داشتی . . و این در صورتیه که هنوز هم باهات نخواییدم

این بار خانم کریس با حالتی اورژانسی تر پرسید

\_ ریکا؟

به تندی نفس میکشیدم . موجی از گرما زیر پوستم دوید . همان طور که میکائیل با شدت بیشتری شروع به بوسیدن گردنم کرد گفت

\_ خیلی نرم و خوشمزه ای

نالہ کردم

\_ بله . . . خانم کریست متشکرم که تماس گرفتید . اینجا همه چیز خیلی خوبه

صدای میکائیل را شنیدم که میان موهایم خندید

پاسخ داد

\_ اوه خوبه عزیزم . تا حالا توی دکلور با میکائیل برخورد داشتی؟ بهش گفتم حواسش بهت باشه شاید به چیزی نیاز داشتی

میکائیل در حالی که خودش را بیشتر به من می فشرد گفت

\_ به چیزی نیاز داری؟

با نفس نفس گفتم

\_ بله

سپس چشم هایم گشاد شد . . متوجه شدم که مادرش آن را شنیده . به سرعت ادامه دادم

\_ ام . . بله دو سه باری اونو دیدم

\_ خوب اجازه نده زیاد بهت فشار بیاره . میدونم گاهی اوقات خشن به نظر می رسه اما می تونه رفتار خوبی داشته باشه

میکائیل از روی گردن تا گونه ام را بوسید و گاز گرفت . باعث شد بدنم به لرزه دربیاید

\_ الان باهات رفتار خوبی دارم درسته؟

لب هایش را روی فکم کشید

بله درسته

\_ اگه مادرم متوجه بشه تا چه اندازه رفتار خوبی باهات دارم دستمو قطع میکنه

سعی کردم از لابلای دندان هایم بگویم

\_ نیازی نیست نگران نباشید خانم کریست . میتونم از پس اون بر پیام

بیخ گوشم زمزمه کرد

\_ میتونی ؟

\_ خوشحالم این رو میشنوم . حالا خوب درس بخون . قبل از عید شکرگزاری با یک عالمه

هدیه برمیگردم

سرم را چرخاندم . با ناامیدی زمزمه کردم

\_ خواهش می کنم تلفن رو قطع کن

لبخند زد . . لب هایش را روی لبهای من کشید

\_ نگران نباش اون هرگز متوجه چیزی نمی شه . پدرم همیشه وفاداره . . . تریور پسر خوبییه و به من

میشه اعتماد کرد . من حواس دوست دختر برادر کوچکم رو دارم . . در نور روز باعث میشم امنیت

داشته باشه و در تاریکی شبها بهش حمله نمی کنم . .

اجازه دادم سرم روی مبل بیفتد . قلبم به شدت می تپید و به سختی می توانستم نفس بکشم . به

سختی گفتم

\_ متاسفم خانم کریست . یک نفر داره در میزونه باید برم خیلی خوب ؟

دستم را بالا آورده و تلفن را قطع کردم . سرم را عقب انداختم و ناله کردم

\_ اوه خدا

اما ناگهان از روی من بلند شد . . . این دیگر چه کوفتی بود ؟

من را چرخاند و سپس دوباره بالای سر من آمد . دستهایم را گرفت و بالای سرم محکم کرد . . وول

خوردم

\_ میکائیل نه . . خدایا . . چرا متوقف شدی ؟

وزن او روی بدنم احساس بسیار خوبی داشت . سعی کردم خودم را به او چسبانم . . با غرش گفت

\_ حق نداری خودت رو به من بچسبونی لعنتی . حق نداری از بدن من لذت ببری تا زمانی که حقیقت رو به من نگی

با عصبانیت گفتم

\_ کدوم حقیقت ؟ منظورت چیزیه که میخوای بشنوی ؟

\_ این که ترسیدن تو رو تحریک می کنه . درسته ؟

\_ نه

لعنت به او . . می بایست بفهمد نمی‌تواند مرا روی یک انگشت بچرخاند . . و دیگر نمی‌تواند چنین رفتاری با من داشته باشد . دندانهایم را روی یکدیگر فشار دادم و به او اخم کردم و سرم را تکان دادم . .

چشم های نافذش خشمگین شدند . فکش را با عصبانیت روی هم فشار داد . بدنم منقبض شده بود و به طور لعنتی به او نیاز داشتم . . . اما من برنده شدم . . او نمی‌توانست چیزی که می‌خواهد را به دست بیاورد

از روی مبل بلند شده . . به سرعت از اتاق فیلم بیرون رفتم و از پله ها بالا دویدم . نمی‌خواستم از او فرار کنم اما به اندازه جهنم عصبانی بودم و خوشحال بودم و بدنم پر از نیاز بود و پر از انرژی بودم

در اتاق خواب را محکم به هم کوبیدم . خودم را روی تخت خواب انداختم . صورتم را در بالش فرو کردم اما حتی خنکی ملحفه ها هم باعث نشد احساس نیاز بدنم کم شود . تا عمق وجودم به او نیاز داشتم . می‌خواستم از من سوء استفاده کند . . می‌خواستم انقدر با احساس ناامیدی به من حمله کند که چنین احساسی را هرگز به کسی یا چیزی نشان نداده باشد

چطور توانست آنگونه متوقف شود ؟ او که یک ربات نبود . . احساس گرما و نیاز در چشم هایش را اشتباه برداشت نکرده بودم . او هم من را می‌خواست . . درست است ؟

اهی کشیدم و سعی کردم خودم را آرام تر کنم . . خیلی خسته شده بودم . . چیزی او را عقب نگه می‌داشت . مدام با من مبارزه می‌کرد و من را بازی می‌داد اما من هم حالا یاد گرفته بودم که در برابر او به جنگم

\*\*\*\*\*

## میکائیل

روی صندلی کنار تخت خواب نشسته بودم . آرنج هایم را روی زانوهایم قرار داده بودم و به طرف جلو خم شدم . او را تماشا کردم که در خواب عمیقی فرو رفته بود . دستهایم را در یکدیگر گره کردم . شب گذشته بارها و بارها در ذهنم تکرار می شد . سرم را چرخاندم . . نور خورشید را دیدم که از لابه لای پرده های پنجره به داخل می تابید . دندانهایم را روی یکدیگر فشردم . دوباره سرم را به طرف او برگرداندم . آماده نبودم که روز شروع شود . آماده نبودم شب به پایان برسد . وقتی اینگونه در خواب عمیق بود بسیار زیبا به نظر می رسید . چشم هایم را روی بدن او سر دادم . . می خواستم این لحظه را متوقف کنم . .

هرگز با زنی نبودم که اینگونه مانند او احساسات من را تحریک کند . هرگز با کسی اینگونه بازی نکرده بودم . وقتی کنار او بودم احساس لعنتی گمشدگی میکردم . .

روی صندلی به عقب تکیه دادم . دست هایم را بین موهایم فرو کردم . قادر نبودم چشم هایم را از او بردارم . قبلا به من گفته بود که به من اعتماد ندارد اما می دانستم این یک دروغ است . . شرط میبندم من تنها کسی بودم که بیشتر از همه به او اعتماد داشت . من و او مانند یکدیگر بودیم . هر روز مبارزه می کردیم که می بایست به چه کسی خود واقعی مان را نشان بدهیم ؟ . . و بالاخره یکدیگر را پیدا کرده بودیم

متاسفانه . . . کارمان ساخته بود

تلفنم به صدا درآمد . چشم هایم را بستم و سعی کردم آن را نادیده بگیرم . آماده نبودم . . می خواستم او را بردارم و وان حمام را آماده کنم و او را به آرامی حمام کنم . . او را نوازش کنم و بیشتر با او بازی کنم . میخواستم وانمود کنم که دوست هایم منتظرم نیستند . . . . و اینکه قرار نیست دنیای ریکا متلاشی شود

تلفنم دوباره به صدا درآمد . به طرف جلو خم شدم . سرم را در دست هایم قرار دادم . احساس می کردم که دیوارها دارند به من نزدیک می شوند . نمی بایست این گونه به او نگاه کنم . . نمی بایست عاشق این باشم که او را نوازش کنم . . و نمی بایست نیاز داشته باشم که او را در آغوشم احساس کنم . . او مال من نبود . هرگز هم نمیشد . . . و من نمی بایست او را بخواهم



ایستادم . به طرف تخت خواب حرکت کردم . به پایین خم شدم و صورت زیبای او را به دقت نگاه کردم

\_ لعنت بهت ریکا . لعنت بهت . من نمیتونم تو رو انتخاب کنم . چرا اینکارو با من کردی ؟  
سرم را چرخاندم . تلفن همراهم را بیرون کشیدم . چند تماس بی پاسخ و چند پیغام برای من آمده بود که هیچ کدام از آنها را چک نکردم . تنها برای کای پیام فرستادم :  
" تمومش کن "

همان طور که تلفن را دوباره در جیبم قرار می دادم به ریکا خیره شدم . حالا دیگر همه چیز تمام شده بود و هیچ راه برگشتی وجود نداشت

### ۳ سال قبل

ماشین را در جاده شنی پارک کردم . چراغ بقیه ماشین ها جاده را روشن کرده بود . همه جوان ها اینجا جمع شده بودند و دی جی های آینده سیستم هایشان را برپا کرده بودند . شب پر از سر و صدا و هیجان بود . این چیزی بود که من منتظرش بودم . مطمئناً میخواستم ببینم چگونه با دوست هایم کنار می آید . . آیا میتوانست پا به پای دوست هایم پیش برود ؟ آیا می توانست در دنیای ما برای خود جایگاهی ایجاد کند ؟

اما چیزی که واقعاً میخواستم این بود که او را از خانواده ام . . مادر خودش و تریور دور کنم . تا کمی ریلکس شود . میخواستم ببینم وقتی دیگر اهمیت نمی دهد بقیه چه فکری راجع به او می کنند یا چه انتظاری از او دارند شخصیت واقعی اش چگونه است ؟ وقتی که بالاخره متوجه بشود تنها نظری که واقعاً اهمیت دارد نظر من است ؟

اگرچه وقتی بزرگ می شدیم او کسی بود که همواره من را زیر نظر داشت . . اما این بدین معنا نبود که من همیشه از حضور او آگاه نبودم . . هنوز هم روزی که به دنیا آمده بود را به خاطر دارم ان صبح خنک نوامبر . . وقتی مادرم اجازه داد او را در آغوش بگیرم . و وقتی که پدرم او را از آغوش من گرفت و کنار تریور که خودش هم ان زمان یک نوزاد بود قرارداد . حتی در سه سالگی درک می کردم که او به تریور تعلق دارد

من تنها همه جا ایستادم . می خواستم او را دوباره در آغوش بگیرم . می خواستم بچه را ببینم و می خواستم در این جشن شریک باشم . اما جرات نداشتم به پدرم نزدیک شوم . من را پس میزد . بنابراین اهمیتی ندادم . . و مطمئن شدم که هرگز اهمیت ندهم

وقتی بزرگ می شدیم بارها و بارها نگاهم را از او می گرفتم . مطمئن میشدم وقتی او و تریور با هم به یک کلاس می رفتند راجع به آنها فکر نکنم . و مطمئن میشدم وقتی در یک اتاق هستیم متوجه او نشوم . و یا وقتی کنار من نشسته او را احساس نکنم . مطمئنم شدم خیلی با او صحبت نکنم . . با مهربانی با او برخورد نکنم . . اجازه ندهم به من نزدیک شود

او خیلی جوان بود . ما به یک دسته تعلق نداشتیم . پدرم به زور او را از من میگرفت . او هر چیزی که من را خوشحال می کرد از من میگیرد . . چرا باید خودم را آزار می دادم ؟

این بهانه ها از درون من را میخوردند و عصبانیت مرا به احساس نارضایتی . . و خشم و احساس نارضایتی را به تنفر تبدیل می کردند . روزی آمد که بلاخره واقعا دیگر اهمیت نمی دادم . اگرچه به نظر می رسید این روی او تاثیر ندارد

هر چه بیشتر خودم را عقب می کشیدم و از او فاصله می گرفتم بیشتر به طرف من کشیده می شد . بنابراین از او دوری می کردم . به کالج رفتم و به ندرت به خانه می آمدم . قبل از این که امروز وارد ان کلاس شوم برای ماه ها بود که او را ندیده بودم

امروز که وارد کلاس شدم او آنجا نشسته بود . . بسیار زیبا و جوان به نظر می رسید . . مانند یک فرشته ی لعنتی

دست خودم نبود . . نتوانستم خودم را کنترل کنم و به طرف او حرکت کردم . می خواستم او را از روی صندلی بلند کنم و با خود ببرم . . وقتی سرش را بالا آورد و به چشم هایم نگاه کرد می دانستم نمی توانم . . اگر این کار را می کردم نمی توانستم متوقف شوم . . قادر نبودم دوباره او را پس بدهم . . چرا او ؟

چرا با وجود مادرم . . کسی که همیشه مرا دوست داشت . . و دوستانم که همواره پشتم را داشتند . این اریکا فین بود که به ریه هایم نفس می داد و باعث می شد خون بدنم داغ شود ؟

او همواره زیر پوست من نفوذ می کرد . . و وقتی امشب مقابل کلیسا خودش را نشان داد دیگر از این که نیاز به نزدیک شدن به او را انکار کنم خسته شدم . . از اینکه او را عقب برانم . . لعنت به همه اینها . . ممکن بود وقتی همه چیز تمام شود قادر نباشم دوباره به او اجازه بدهم به من نزدیک شود . . اما تنها میخواستم ببینم که شب ما را به کجا میبرد . . .  
و ناامید نشدم . . او خیلی دل و جرات داشت . . و دوستانم از او خوششان می آمد . او یکی از ما بود . .

ماشین را خاموش کردم و همه از آن پیاده شدیم . ویل ریکا را به خود نزدیک کرد و گفت

\_ بیا اینجا هیولا کوچولو

از بالای شانه به آنها نگاه کردم . ویل دستش را روی صورت او می کشید . به نظر می رسید داشت چیزی روی آن می کشید . وقتی انگشت هایش را پایین آورد چیزی که در دستش بود را دیدم . .  
واکس کفش

ما آن را در داشبورد ماشین قرار داده بودیم برای محکم کاری . . که اگر ماسک هایمان شکستند بتوانیم از آن استفاده کنیم

کارش را تمام کرد و به او نیشخند زد

\_ رنگ آمیزی جنگ . . حالا یکی از مایی

ریکا چرخید . لبخند کوچکی روی لبهایش بود . خطوط سیاه از پیشانی و یک طرف صورتش تا چانه ادامه داشت . بازوهایم را مقابل سینه در هم فرو کردم . احساس یورش در سینه ام را نادیده گرفتم .  
. . شرور به نظر می رسید

چند قطره باران روی صورتم نشست . صدای خنده و فریاد آدمها را که به سرعت به داخل خانه می رفتند شنیدم . یک قطره باران روی صورت ریکا افتاد . . سرش را به عقب داد و لب هایش به لبخند زیبایی باز شدند

کای فریاد کشید

\_ بزن بریم

چرخیدم و به طرف خانه حرکت کردم . کای و دیمون در دو طرف من بودند در حالی که ریکا و ویل پشت سر ما حرکت میکردند . داخل خانه همگی برای شب شیطان میرقصیدند . . نوشیدنی می خوردند و اهمیت نمی دادند چگونه به نظر می رسند

همان طور که به داخل می رفتیم مردم با ما احوال پرسى می کردند . بدون درخواست ۴ لیوان بزرگ آبجو روبروى مان نمایان شد . دختر جوانى همان طور که آنها را به دست ما می داد لبخند میزد . . نوشیدنى خود را به ریکا دادم و گفتم

\_ به یكى ديگه نیاز داریم

اما قبل از آن که ریکا بتواند لیوان را از دست من بگیرد بازو هاى دور کمرش حلقه شد و او را از روی زمین بلند کرد . به سرعت نفس خود را حبس کرد و با صدای بلند خندید

همانطور که دوستش نوا . . . كسى که همانطور که به خاطر می آورم در دبیرستان همواره دور و بر او می چرخید . . او را داخل بازو هایش به هوا پرتاب می کرد . . بدنم منقبض شد . میخواستم دست های لعنتى او را از بدن ریکا جدا کنم . . اما بعد به خاطر آوردم که آنها نه تنها با هم دوست بودند بلکه او كسى بود که اجازه نداده بود ریکا در دست های مایلز آسیب بیشتری ببیند

بنابراین تاکنون اعتماد من را داشت

همانطور که ریکا را روی زمین می گذاشت گفت

\_ خوب ریکا . . این هفته گفتى که نمیخواى امشب بیرون بیای

سپس چشم هایش به طرف ما آمدند . آنها را باریک کرد

\_ تو با اون هاى ؟ حالت خوبه ؟

تقریباً خرناسه کشیدم . چرخیدم و آنها را تنها گذاشتم تا با یکدیگر احوالپرسى کنند . من و پسرها یک میز ۴ نفره که چند نوجوان به دور آن نشسته بودند حرکت کردیم . به محض دیدن ما صندلى ها را خالى کردند . دستم را پشت صندلى تکیه دادم . نوشیدنى های بیشتری در مقابل ما قرار داده شد . . از بالای شانه به عقب نگاه کردم و دیدم که ریکا و نوا با یكى ديگر از دوست های شان احوالپرسى می کنند . . دختری که اسم او را به خاطر نمی آوردم . وقتى دیدم نوا یک نوشیدنى به دست ریکا داد ابروهایم به یکدیگر گره خورد . . اما ریکا آن را قبول نکرد . در حالیکه هنوز هم اخم روی صورت داشتم چرخیدم . . خوب است . . اگر آن درس کوچک با مایلز به ریکا نشان نداده بود که از هیچکس جز من نوشیدن قبول نکند پس می بایست حسابى او را تنبیه کنم . آخرین چیزى که میخواستم این بود که مدام در ذهنم اتفاقى که نزدیک بود برای او . . زمانى که من در دانشگاه بوده و این جا حضور نداشتم بیافتد را تصور کنم

نوشیدنى های مان را سر کشیدیم و به صندلى های مان تکیه دادیم . آرام بودیم و اتفاقات اطرافمان را نگاه می کردیم . دیمون سیگارش را روشن کرد و به دختری که وسط اتاق می رقصید و با چشم هایش دیمون را می خورد خیره شد . . ویل سوییشرتش را بیرون آورده و لیوان پشت لیوان آبجو از

گلویش پایین می داد . . در حالی که کای مدام سرش را میچرخاند و نگاه های دزدکی به طرف در روانه می کرد . . میدانستم دارد به ریکا نگاه میکند

ماهیچه های بدنم منقبض شدند . مستقیم به روبرو خیره شدم . سعی می کردم اهمیت ندهم . . هیچکس بین دوستان قرار نمی گرفت . . چه برسد به یک زن

صدای خنده آرامی شنیدم . به بالا نگاه کردم . ریکا را دیدم که سویشرتش را از روی سر بالا کشید و آن را بیرون آورد . لبخند بزرگی روی صورتش بود . آن را روی صندلی خالی کنار من پرتاب کرد و دوست هایش را همانطور که او را به طرف وسط اتاق برای رقصیدن می کشیدند دنبال کرد . .

سرعت نفس هایم بیشتر شد . . آن تاپ نازک و چسبیده داشت من را می کشت . یک اینچ از پوست نرم و برنزی شکمش نمایان بود . بندهای نازک آن به سختی لباس را روی شانه هایش نگه داشته بود . تقریباً چیزی برای تصور باقی نمانده بود . بدن او به طور لعنتی جذاب بود . موهایش مانند آبشاری پشت کمرش ریخته بود . باسن کامل و بی نقص اش در آن شلوار جین خودنمایی می کرد . . لعنت . . . گرمای شدیدی در شکم پیچید . . ناله کردم . . سعی می کردم فکر لعنتی ام را آرام کنم

او و دوستانش وسط اتاق رسیدند . . همانطور که ریکا را نگاه می کردم که با هر ضربه آهنگ بدنش را می چرخاند و به کمرش پیچ و تاب میداد ریتم آرام آهنگ به دور بدنم پیچید و آن را از گرما پر کرد . دیمون نگاهش را از دختری که به او خیره شده بود برداشت . . همان طور که به جای آن به ریکا خیره شده بود ابری از دود سیگار بالای سرش ایجاد شد . ریکا خندید و به دوستش اجازه داد که او را بین بازویش بچرخاند . هر دو هماهنگ با یکدیگر حرکت می کردند . در ریتم موسیقی خودشان را گم کرده بودند

اگر تا این اندازه رقصیدن او جذاب نبود ممکن بود احساس حسادت کنم . . و به هر حال او هیچ شانسی با ریکا نداشت . نگاه های دزدکی کوتاهی که از آن طرف میز صبحانه به من می انداخت گرمای بیشتری از لبخندهایی که به او تحویل می داد در خود داشتند

ویل آرنج هایش را روی میز قرار داد و او هم به ریکا خیره شد . . به کای نگاه نکردم . . می دانستم که قطعاً دارد او را تماشا می کند

ریکا با حرکتی زیبا و آرام باسنش را تکان میداد . دستش را دور گردن نوا انداخته بود . . در حالی که دختر دیگری که دوست بود پشت سرش آمده و هر سه در حالی که بدن هایشان بسیار به یکدیگر نزدیک بود با آهنگ تکان میخوردند . روی صندلی جا به جا شدم . گرمای شدید به پایین تنه ام هجوم آورد . دیمون زمزمه کرد

\_ یا خدا . . لعنت

صورتش را به طرف ما چرخاند . چشم های ویل گشاد شده بود و می توانستم بگویم تحریک شده است . کای گفت

\_ به هیچ عنوان امکان نداره تریور بتونه از پس اون بر بیاد

نیشخندی روی لب هایم نشست . اما اجازه ندادم نمایان شود . نه . . . برادرم کوچکترین سرخی نداشت که چطور باید با دردسری مانند او رفتار کند . هرگز نمی توانست چیزی که ریکا به آن نیاز دارد را به او بدهد

ریکا خندید و موهایش را در هوا تکان داد . سرش را به عقب پرتاب کرد و با دیوانگی بیشتری شروع به رقصیدن کرد . کای گفت

\_ میکاییل ؟ طوری داری به اون نگاه می کنی مثل اینکه یه دختر ۱۶ ساله نیست مرد

نگاه سریعی به طرف او انداختم . قبل از آن که به سرعت دوباره چشم هایم را به طرف ریکا برگردانم . سر به سرم می گذاشت . . همگی ما قبل از آن که به سن قانونی برسیم رابطه جنسی را تجربه کرده بودیم و همگی ما داشتیم طوری به او نگاه می کردیم مانند اینکه یک نوجوان ۱۶ ساله نیست

دیمون در حالی که دود سیگارش را بیرون می داد گفت

\_ خوب میدونی من چی میگم ؟ به محض اینکه اونها تونستن راه برن پس توی موقعیت مناسبی هستن

ویل صورتش را درهم کرد

\_ اوو تو مریضی

سپس خندید . سرم را تکان دادم . دیمون تنها داشت شوخی میکرد اما از طرفی می دانستم که زن ها تنها برای او وسیله ای بودند که از آنها استفاده کند و مانند یک سنگ در نظر او بی جان و بیروح بودند

بعد از مدتی اعضای تیم پیش ما آمده و سرگرم صحبت شدیم . نوشیدنی ام را پایین گذاشته و به صحبت های پسر ها با بقیه اعضای تیم گوش می دادم . بعد از گذشت چند دقیقه چشمهایم را بالا آورده تا ریکا را چک کنم . . و به سرعت احساس ناآرامی در بدنم نشست

اطراف اتاق را بررسی کردم . دوستان او هنوز هم داشتند میرقصیدند . سرم را به طرف پله ها چرخاندم و بالاخره او را دیدم که داشت به طرف طبقه دوم حرکت می کرد . . . درست در همان لحظه سرش را چرخاند . . چشم هایم به چشم های من قفل شد . . به بالا رفتن از پله ها ادامه داد

. . از روی صندلی بلند شده و به طرف راه پله ها به راه افتادم . همان طور که او را دنبال می کردم چشم هایم را پشت او ثابت نگه داشته بودم

طبقه دوم کاملاً خالی از جمعیت و چشم‌های فضول بود . او را دیدم که در تاریکی . . مقابل یک نرده ایستاده و از پنجره به شب نگاه می کند . سر و صدای موسیقی طبقه پایین خیلی دور از ما به نظر می رسید . داشتم چه غلطی میکردم ؟

به آرامی گفت

\_ از منظره خونمون از این فاصله خوشم میاد . میتونی فانوس ها رو بب.ی تقریباً جادویی به نظر می رسه

پشت سر و ایستادم و به تاریکی خیره شدم . از آنجایی که خانه ما در ارتفاع بالاتری ساخته شده بود از این فاصله به راحتی قابل دیدن بود . خانه هایی که بین درختان ساخته شده بودند قابل دیدن نبود اما عمارت ها به خوبی واضح و روشن بودند . از این فاصله به نظر می رسد خانه ما تنها چند اینچ با یکدیگر فاصله دارد

به آرامی گفت

\_ برای امشب متشکرم . میدونم هیچ معنایی برای تو نداره اما برای اولین بار در طی مدت ها احساس خوبی داشتم

به او خیره شدم . ریکا بسیار شبیه به چند سال گذشته من بود . سردرگم . . گمراه و در قفس گیر افتاده بود . ارزشمندترین درسی که هر کس می بایست در سنین نوجوانی آن را بفهمد این بود که مجبور نیستی در واقعیتی که یک نفر دیگر برای تو ساخته زندگی کنی . مجبور نیستی کاری که نمی خواهی را انجام دهی . هرگز هیچ کدام از ما نمی توانیم قدرت کامل خود را متوجه بشویم تا زمانی که خود را به دردسر نیانداخته و شانس خود را امتحان نکنیم . هر چه بیشتر این کار را بکنیم کمتر به چیزهای دیگر اهمیت می دهیم . . آزادی احساس خیلی خوبی داشت

رایحه بدن او را استشمام کردم . با احساس نیاز سرمست شده بودم . . خدایا می خواستم او را لمس کنم . . تمام شب این احساس نیاز در من شدیدتر می شد . سرش را چرخاند و با آن چشمهای بزرگ به من نگاه کرد .

\_ وقتی داشتم میرقصیدم به من نگاه میکردی . . . تو هرگز قبلاً به من نگاه نمی کردی . اما امشب این کارو کردی

همانطور که تقلا می کردم مقاومت کنم شکم به هم پیچید . دستم را مقابل گردنش قرار دادم و او را به سینه خود فشردم . . . و او را محکم تر از آنچه که باید نگه داشتم . چطور می توانستم این کار را نکنم ؟ . . چشم هایم را محکم روی یکدیگر فشردم

\_ نادیده گرفتن تو داره سخت میشه

نالاه کرد و بدنش را بیشتر به من چسبانند . چشمهایم را باز کردم . دیگر نمی توانستم مقاومت کنم . . دستم را داخل موهایش فرو کردم و سرش را عقب کشیدم . . لب های پر و نرمش به من التماس می کردند که لب هایم را روی آنها قرار دهم . می بایست خودم را از او دور کنم . . او تنها ۱۶ سال داشت . . . لعنت

لبهایم را بالای لبهای او نگه داشتم . دست دیگرم را به آرامی روی شکمش قرار دادم . وقتی او را نوازش کردم از جا پرید . . ناله کرد

\_ میکاییل

به سختی نفس می کشید . بالای لب هایش زمزمه کردم

\_ خیلی نرمی

همانطور که پوست نرمش را نوازش میکردم گرمای نفس هایش را روی لب هایم احساس می کردم . \_ برادرم فکر میکنه تو مال اونی . . . کاری که من همیشه انجام می دادم این بود که وانمود کنم تو رو برای خودم نمی خوام

لبهایش را لیسید . سعی کرد جلو بیاید تا لب های من را لمس کند . خودم را عقب کشیدم . . لبخندم را پنهان کردم . با حالتی ناامیدانه گفت

\_ میکائیل

\_ حقیقت داره ؟ تو مال اونی ؟

لب پایینش را بین دندان هایش گرفت و سرش را تکان داد و گفت

\_ نه

به سرعت لب هایش را بین دندان گرفتم و لب پایینش را مکیدم . احساس می کردم لباس هایم برایم تنگ شده . دیوانه شده بودم . روی گونه تا گوشش را به آرامی بوسیدم . در گرما و عطر بدن او خودم را گم کردم . به محض اینکه به طرف گردنش حرکت کردم سرش را چرخاند و با حرارت و سختی لبهایم را بوسید . خدایا . . زمزمه کردم



\_ چه دختر خوبی

زبانم را روی لب پایینش کشیدم

\_ بگو

ریکا نفس نفس زنان گفت

\_ من دختر خوبی هستم

دستم را دور کمرش حلقه کرده و او را به خود فشار دادم

\_ و من قراره خرابت کنم

سپس با اشتیاق شروع بوسیدن او کردم . با چنان احساس اشتیاق و حرارتی او را می بوسیدم مانند اینکه می خواستم او را بخورم . . به خاطر ندارم هرگز چنین احساس شهوتی نسبت به کسی داشته باشم . . بدنم در آتش بود . این همه مدت که نیاز داشتم به او نزدیک باشم . . نیاز داشتم او را ببینم . . که به من لبخند بزند . . اینکه با او صحبت کنم . . و حالا در آغوش من بود

دیگر نمی خواستم هرگز اجازه بدهم برود . هیچ چیز و هیچ چیز هرگز تا این اندازه احساس خوبی ندارد

او را چرخاندم . . پاهایش را دور کمرم حلقه کردم و به دیوار تکیه دادم . دستهایش را دور گردنم حلقه کرد و خودش را بیشتر به من فشرد . لبهایم را بوسید . . و سپس به طرف پایین حرکت کرد و گردنم را می بوسید . . می میکید و گاز می گرفت

یا مسیح

قلبم مانند یک طبل لعنتی می کوبید

دستش را زیر لباسم فرو کرد . انگشت هایش را روی ماهیچه های شکم کشید و باعث شد لرزه ای از بدنم عبور کند . باحالتی نفس بریده گفت

\_ ماشین

سعی کرد کمربندم را باز کند

\_ خواهش می کنم

کمر او را محکم تر گرفتم . به سختی تقلا کردم تا کنترلم را به دست بیاورم

\_ ریکا

دست هایش را از شلوآرم دور کردم . .

- لعنت

صورتتم را میان دست گرفت و دوباره من را بوسید

\_ می خوام تو رو احساس کنم

سرم را تکان دادم

\_ نه توی یه ماشین

سینه اش را به من چسباند . به آرامی مقابل لبهایم گفت

\_ نمی تونم صبر کنم . . نمیخوام این لحظه رو از دست بدم . مهم نیست کجا باشه

نه مهم نبود . . اما اینجا درست جایی بود که همه چیز پیچیده می شد . من تنها برای آخر هفته به

خانه آمده بودم و دوباره به دانشگاه باز خواهم گشت . اگر حالا با هم رابطه داشته باشیم وقتی که

بخوایم اینجا را ترک کنم همه چیز برای او پر از اضطراب خواهد شد . همچنین می بایست دست

هایم را پیش خودم نگه دارم . . این کار درست نبود . . او خیلی جوان بود

لب پایینم را به آرامی گاز گرفت و گفت

\_ یالا

سرم را تکان دادم

\_ قراره با تو چه کار کنم ؟

نیشخند زد

\_ نمیتونم صبر کنم تا ببینم

لبخند زدم . بوسه های آرامی از یک طرف صورت تا لب هایش کاشتم . به او گفتم

\_ می بایست آروم آروم پیش بریم

\_ چقدر آروم ؟

با نگاهی جدی به او گفتم

\_ تا زمانی که ۱۸ ساله نشدی تو رو لمس نمی کنم

چشمهایش گشاد شدند

\_ نمیتونی جدی باشی . این یعنی بیشتر از یک سال دیگه . . و تو همین حالا هم داری منو لمس می کنی

\_ میدونی منظورم چیه

من را به طرف خود کشید . چشم هایش را بست و پیشانی اش را به پیشانی من تکیه داد . به اندازه من ناامید به نظر می رسید

\_ تو با دخترهای ۱۶ ساله هم رابطه داشتی میکائیل

\_ وقتی خودم هم ۱۶ ساله بودم . . و در ضمن خودت رو با اونها مقایسه نکن

صورتش را میان دست گرفتم

\_ تو فرق می کنی

لب هایمان دوباره با یکدیگر برخورد کردند و دست های لعنتی اش با حالتی مالکانه بدنه من را لمس می کردند . . من را به چنگ میگرفت . . لبهایم را محکم می بوسید . . خودش را به من می چسباند و من نفس کشیدن را فراموش کردم

می دانستم بودن با او چقدر به اندازه جهنم احساس خوبی خواهد داشت . . در حالی که سعی می کردم خودم را عقب بکشم گفتم

\_ یا مسیح بس کن

فکر نمی کنم بتوانم به مدت یک سال خودم را از او دور نگه دارم . او تقریباً ۱۷ ساله بود شاید به اندازه کافی به سن قانونی رسیده ؟

مقابل لبهایم زمزمه کرد

\_ این چیزیه که ما براش ساخته شدیم میکائیل . من و تو

بوسه های نرم و آرامی روی فک گونه و چشم هایم قرارداد . احساس کردم عرق سراسر بدنم را پوشانده . بازوی هایم را به دور او حلقه کردم و او را محکم تر گرفتم .

\_ می بایست این رو آرام تر پیش ببریم

\_ باشه

\_ فقط برای حالا . نمیخوام خانوادم چیزی بدونه

با نگاهی متعجب به من نگاه کرد

– چرا؟

– تو هنوزم توی خونه اونهایی و اونا مثل یه عقاب تو رو زیر نظر دارن ریکا . پدرم از من متنفره . من همیشه توی دانشکده ام . اون از غیبت من استفاده میکنه تا تو رو پشیمون کنه . اگه بفهمه من تو رو می خوام . .

انگشت هایم را داخل موهایش فرو کردم و بینی ام را به بینی او چسباندم

– و من به اندازه جهنم تو رو می خوام

لب هایش را بوسیدم و آنها را گاز گرفتم

– اما اون تو رو برای تریور می خواد و اگر اونها چیزی ندونن نمی تونن دخالت بکنن . ما می بایست تا زمانی که تو فارغ التحصیل میشی صبر کنیم . تا از تحت نظر اونها دور بشی

خودش را عقب کشید و همانطور که دست های من را پس میزد حالت صورتش آسیب دیده به نظر می رسید

– و این یعنی یک سال و نیم بعد . من به دنبال یک رابطه نیستم اما من . . .

متوقف شد . به دنبال کلمه مناسب میگشت

– نمیخوام احساساتم رو پنهان کنم

– میدونم

من هم از آن متنفر بودم . اگر او آزاد بود که بدون تاثیر و فشار پدر و تریور هر زمانی که بخواهد آماده رفتن باشد آن موقع مشکلی وجود نداشت . اما پس فردا من هزاران مایل از اینجا دور خواهم بود . . و با فرارسیدن بسکتبال تا زمستان به خانه باز نخواهم گشت . . و این اضطراب زیادی برای او ایجاد خواهد کرد . و من به پدر و برادرم اعتماد نداشتم . . مخصوصاً برادرم

– چه باور کنی یا نه این بهترین راه حله . پدرم تو رو تحت فشار قرار میده و من نمی خوام وقتی که من اونجا نیستم خودت به تنهایی با اون روبرو بشی

احساس ناامیدی در چشم هایش بود . . اما همچنین کمی عصبانیت هم دیده می شد . می بایست بفهمد که من خیال ندارم او را عصبانی کنم . سن او یک مسئله بود . . این همه چیز را پیچیده می کند . همچنین من را می ترساند . . زیرا هیچ سرنخی لعنتی نداشتم که ما برای یکدیگر چه هستیم تنها چیزی که می دانستم این بود که من و او مانند یکدیگر هستیم . ممکن بود او را عصبانی کنم . . به او سخت گیری کنم . . او را بازی بدهم . . اما همیشه دور او می چرخیدم و هرگز متوقف نمی شدم

.. حتی زمانی که بچه بودیم .. وقتی او حرکت می‌کرد من هم می‌خواستم حرکت کنم .. اگر یک اتاق را ترک می‌کرد من هم می‌خواستم او را دنبال کنم .. بدنم همیشه از اینکه او کجا بود آگاه بود و او هم همین گونه بود ..

به آرامی روی شانه و گردنش را گاز گرفتم و او را نوازش کردم

\_ و همچنین وقتی اونجا نیستم نمی‌خوام توی خونه من بخوابی . نمی‌خوام تریور چیزی رو با تو امتحان کنه

نرمی گوش او را بین دندان هایم گرفته و او را بوسیدم .. اما وقتی متوجه شدم هیچ واکنشی نشان نداد خودم را عقب کشیدم .. احساس می‌کردم از من فاصله گرفته .. سرم را بالا آورده و به او نگاه کرد . دیدم که از روی نارضایتی دندانهایش را به هم می‌فشارد .. احساس عدم رضایت کاملاً روی صورتش مشخص بود .. با عصبانیت گفت

\_ چیز دیگه ای نمی‌خوای ؟ من می‌بایست دهنم رو ببندم و خفه بشم و وقتی با هم توی یک اتاق باشیم تو طوری رفتار کنی مثل اینکه من وجود ندارم . فقط به خاطر اینکه نمی‌خوای کسی چیزی بدونه . حالا هم می‌خوای دستور بدی کی باید با هم بخوابیم و من باید کجا بیام و برم

صاف ایستادم . ماهیچه هایم را منقبض کردم . به نکته خوبی اشاره می‌کرد .. اما چیز ها می‌بایست به این شکل صورت بگیرند . می‌خواستم خانواده‌ام بی‌خبر باشد که نتوانند روی او تاثیر بگذارند . و به هیچ عنوان امکان نداشت به برادرم اعتماد داشته باشم که به تختخواب او نخزد

هیچ راه لعنتی در این مورد وجود ندارد

با نگاهی مبارزه طلبانی به من خیره شد

\_ من می‌بایست عذاب بکشم و منتظر بمونم تا ببینم تو کی به ندرت بتونی بخونه بیایی و در همین حال از دوستانت توی این شهر بخوای وقتی اینجا نیستی من رو تحت نظر بگیرند و مطمئن بشن هر حرکت من رو به تو گزارش بدن

دندانهایم را روی یکدیگر فشار دادم تا جلوی لبخندم را بگیرم .. او امشب به طور مداوم من را متعجب می‌کرد . بسیار باهوش تر از آن چیزی که فکر میکردم بود . خیال داشتم به یکی دو نفر بسپارم تا مطمئن بشوم هیچکس دور و بر او نپلکد .. و به چیزی که متعلق به من است دست نزنند

ادامه داد

\_ و اون موقع تو چی ؟ تمام مدتی که اینجا نیستی تختخواب تو هم به اندازه تخت خواب من خالی خواهد بود ؟ وقتی دانشگاه میری . . وقتی سر تمرینات میری و اون دختر های تشویق کننده رو میبینی . . وقتی برای تعطیلات بهار به سواحل میامی میری چشم هایم را باریک کردم و چشم های او را جستجو کردم  
\_ فکر می کنی کسی میتونه مثل تو مهم باشه ؟  
سرش را تکان داد . . نیشخندی کنایه آمیز به من تحویل داد  
\_ این یک جواب نبود

خودش را از میان بازوهای من آزاد کرد و از من عبور کرد . . اما من دستم را جلو برده و بازوی او را گرفتم . با صدایی سخت به او گفتم  
\_ چی میخوای ؟ ها ؟

ناگهان حالت صورتش غمگین شد . با صدای آرامی گفت  
\_ من تو رو می خوام . همیشه تو رو می خواستم . و حالا احساس می کنم . . .  
با چشم های خیس به بالا نگاه کرد . . با عصبانیت گفتم  
\_ چی ؟ ب

الاخره پاسخ داد  
\_ احساس کثیفی می کنم . امشب فکر میکردم یکی از دوست های توام . بالاخره منو دیدی . از من خوست اومد . به من احترام گذاشتی . . و حالا احساس می کنم یه دختر ساده احمقم . . یه راز کثیف که تو می بایست اون رو در تنهایی پنهان کنی . می بایست منتظر کلمه تو باشم تا صحبت کنم یا حرکت کنم . دیگه احساس نمیکنم با تو برابر هستم  
او را رها کردم . . لبخندی تلخ زدم و چرخیدم  
\_ تو یه بچه ای . . یه بچه ی لعنتی متزلزل و کج خلق  
تنها یک سال بود . . او نمی توانست یک سال لعنتی صبر کند ؟  
ناگهان گفت

\_ من یه بچه نیستم . تو فقط یه ترسوویی . حداقل تریور من رو بیشتر از هر چیز دیگه ای میخواد

نفس کشیدنم سخت شد . . هر ماهیچه شکمم منقبض شد و با عصبانیت به سوزش در آمد . . به او خیره شدم . . فکر نکردم . . تنها بازوی او را محکم گرفتم . . او را به پنجره چسباندم . . مقابل صورتش قرار گرفتم . . به تندی نفس می کشیدم . . به اندازه جهنم او را میخواستم اما آنقدر عصبانی بودم که عقل و منطقم از کار افتاده بود . . آنقدر جرأت داشت که چنین چیزی به صورت من بگوید . .

زمزمه کرد

\_ داری به من صدمه می رسونی

متوجه شدم انگشتان دستم به شدت در بازوی او فرو رفته اند . سعی کردم خودم را آرام کنم . . اما فایده ای نداشت . . حق با او بود . . من یک ترسو بودم . . میخواستم همه چیز داشته باشم و هیچ چیز ندهم . . میخواستم او تنهای تنها مال من باشد . . نمیخواستم با فشار و اضطرابی که خانواده ام ممکن بود برای او به وجود بیاورند دست و پنجه نرم کنم . . نمیخواستم زمانی که من اینجا نیستم برادرم هیچ فرصتی داشته باشد تا بتواند او را به دست بیاورد

اما او قرار بود از من چه چیزی به دست بیاورد ؟ آیا من برای او کافی بودم ؟ یا اینکه حق با پدرم بود ؟ این که من حتی به اندازه یک لعنت هم ارزش نداشتم ؟

او خیلی جوان بود . . من همیشه از اینجا دور بودم . . و برای اولین بار از خودم خوشم نمی آمد

از تصویر خودم در چشمهای او خوشم نمی آمد

قدرت زیادی روی من داشت

از او فاصله گرفتم . . عقب رفتم . . این یک اشتباه بود . . به او اخم کردم

\_ تو خوشگلی و سینه و باسن داری . اما به غیر از اینا چیز خاصی نیستی . تو فقط یه تیکه گوشتی

ابرو هایش به یک دیگر نزدیک شدند و اشک در چشمهایش جمع شد و دل شکسته به نظر می رسید . . . . هیچکس جرأت نداشت به خاطر آنچه که بودم باعث شود احساس بدی به من دست بدهد

بیرون آوردن قلبش از سینه اش کافی نبود . . می بایست خرد شود . . تا دیگر چنین مزخرف هایی را وسط نکشد

شانه هایش را گرفتم و او را تکان دادم . . صدای گریه او را شنیدم . . مقابل صورتش غریدم

\_ شنیدی چی گفتم ؟ تو چیز خاصی نیستی . . تو هیچکسی نیستی

او را رها کردم . . چرخیدم و به سرعت از پله ها پایین رفتم . در حالی که شکمم به هم میخورد و چیزی روی قفسه ی سینه ام سنگینی میکرد . . تقلا میکردم نفس بکشم . نمی توانستم به او نگاه کنم . نمی توانستم درد صورت او را ببینم . .

بنابراین به سرعت به طرف صندلی که پسر ها روی آن نشسته بودند حرکت کردم . کلید را از جیبم بیرون آورده و آن را روی میز انداختم . در حالیکه قادر نبودم عصبانیت صورتم را پنهان کنم گفتم

\_ مطمئن بشید ریکا به خونه برسه . من قدم میزنم

دیمون با دیدن عصبانیت من پرسید

\_ چه اتفاق کوفتی افتاد ؟

\_ فقط باید از اینجا برم خونه . اونو به خونه برسونید

همانطور که کلاه سویشرتم را روی سرم می کشیدم هر سه آنها را آنجا رها کرده و زیر باران قدم گذاشتم

## زمان حال

به پیغامی که میکائیل ۴ روز پیش . . زمانی که تنها در خانه آنها بیدار شده بود . . برایم فرستاده بود خیره شدم . تاکنون هیچ خبری از او نبود و من او را ندیده بودم و چطور توانسته بود من را آن گونه رها کند ؟ می بایست بهتر از این ها می دانستم . . اما هنوز هم احساس ناراحتی میکردم

حداقل می توانست من را بیدار کند تا با من خداحافظی کند . یا حداقل تماس میگرفت ببیند حالم چطور است . من تازه خانه ام را از دست داده بودم و همچنین هنوز هم هیچ خبری از مادرم نبود و هم چنین نتوانسته بودم با خانم کریست یا خدمتکار خانه تماس بگیرم

اگر تا فردا هیچ خبری از هیچ کدام آنها نشد می بایست به پلیس گزارش بدهم . مادرم هرگز بدون اینکه این همه مدت به من زنگ نزند من را ترک نمی کرد



از راهرو مغازه پایین رفته و چند فیلم علمی تخیلی بر داشتم . میخواستم به هر قیمتی که شده حواس خودم را پر کنم . بعد از گذشت چند دقیقه وقتی خریدم تمام شد . . مقابل مغازه رفته و مقابل متصدی فروش ایستادم . چیزهایی که خریده بودم را در یک کیف قرار داد و گفت

\_ خیلی خوب اون میشه ۳۳ دلار لطفا

کارت اعتباری را به دست او دادم . به صفحه کامپیوتر خیره شد و گفت

\_ اوه متأسفانه کارت شما کار نمیکند . یکی دیگه همراهتون دارید ؟

ضربان قلبم بالاتر رفت و تمام صورتم از خجالت قرمز شد . هرگز قبلا چنین چیزی برای من اتفاق نیفتاده بود

\_ اوه ام . . .

کیفم را جستجو کرده و یک کارت دیگه بیرون کشیدم

\_ بفرمایید این یکی رو امتحان کنید

من همیشه در خرید کردن دقت میکردم . می دانستم چگونه از کارتم استفاده کنم . برای همین هم نمی دانستم دلیل این که کارتم کار نمیکند چیست . . ؟

متصدی فروش دوباره کارت جدید را امتحان کرد و برای چند لحظه منتظر ماند . . ان را به دستم داد و سرش را تکان داد

\_ متأسفم عزیزم

قلبم در شکم افتاد

\_ چی ؟ مطمئن هستید دستگاه شما کار میکند ؟

طوری به من نگاه می کرد مانند اینکه قبلا هم بارها آن جمله را شنیده . در حالی که کاملا سردرگم شده بودم گفتم

\_ متأسفم . این فقط خیلی عجیبه

شانه اش را بالا انداخت

\_ اتفاق میفته . دوران دانشجویی و این چیزا

\_ متشکرم

خرید هایم را نزد او گذاشتم . چطور می توانست کارتم کار نکند ؟ . . هرگز هیچ مشکلی مانند این نداشتم . حساب خانوادگی ما به خوبی کار می کرد . دهانم خشک شده بود . کارتم را در یک دستگاه قرار داده و و آن را وارد کردم . موجودی حساب را فشردم و به سرعت قلبم از سینه بیرون کشیده شده

صفر

چی ؟

اشک در چشم هایم جمع شد . . . این درست نبود . . نمی توانست درست باشد شروع به زدن دکمه ها کردم . همان طور که کارتهای دیگری را امتحان می کردم دستهایم می لرزیدند . هیچ پولی در حساب بانکی نبود .

سرم را تکان دادم . اشک در چشم هایم جمع شد . چه جهنمی بود ؟

کارت را از دستگاه بیرون کشیدم . از خیابان پایین رفتم . همانطور که احساس می کردم هزاران گره در شکمم ایجاد شده به طرف آپارتمان دویدم . . در ذهنم آشوب به پا بود . آیا مغازه جواهر فروشی به دردرس افتاده بود ؟ آیا مالیات پرداخت نشده بود ؟ آیا بدهی داشتیم ؟

تا جایی که میدانستم همیشه همه چیز خوب پیش می رفت . آقای کریست همه چیز را به خوبی مدیریت می کند و هر موقع که با حسابدار صحبت می کردم همه چیز در بهترین حالت بود تلفنم را بیرون آوردم و باحسابدار خانواده تماس گرفتم . اما برایم پیغام آمد که در تعطیلات است . همان طور که به پایین رفتن از خیابان ادامه دادم عرق روی پوست صورتم نشسته بود . سعی کردم با مادرم تماس بگیرم . . با خانم کریست یا حتی با تریور

می بایست بدانم چطور با کسی که بتواند کمک کند تماس بگیرم . . اما هیچکس پاسخ نداد

این دیگر چه کوفتی بود ؟ . . چرا نمی توانستم به کسی دسترسی داشته باشم ؟

وقتی به آپارتمان رسیدم مستقیم به طرف آسانسور حرکت کردم . به محض اینکه وارد واحد خودم شدم کیفم را زمین انداختم و لپ تاپ را روشن کردم . حساب بانکی را لاگ این کردم . نمی توانستم تا دوشنبه که همه سرکار باز می گردند صبر کنم . می بایست همین حالا بدانم چه خبر است . وقتی به اینترنت متصل شدم به دفتر آقای کریس زنگ زدم . میدانستم تا دیر وقت کار می کند و احتمالاً دستیار او هنوز هم در دفتر است . تنها کمی از ساعت شش گذشته بود . . به سرعت گفتم

\_ سلام استلا . ریکا هستم . آقای کریست اونجا هستن ؟ یه کار ضروریه

\_ نه متاسفم ريك . ا چند روز قبل به مقصد اروپا اينجا رو ترك كرد تا با خانم كريست بپيونده . اگه بخواى ميتونم پيغام تو رو بهش برسونم

سرم را داخل دست هايم انداختم . از روى نا اميدى موهايم را به چنگ گرفتم  
\_ نه من . . .

اشك در چشمانم جمع شد

\_ فقط ميخواستم ببينم چه خبره . مثل اينكه مشكلى با حساب بانكى وجود داره من هيچ پولى توى حسابم ندارم . هيچ كدوم از كارت هاى اعتبارى من كار نمى كنن

\_ اوه عزيزم

نگران تر به نظر مى رسيد

\_ خوب تو بايد با ميكائيل صحبت كنى

\_ چرا مى بايست با ميكائيل صحبت كنم ؟

\_ چون آقاى كريست هفته گذشته وكالت تمام دارايى هاى تو رو به اون داد  
طورى صحبت مى كرد مثل اينكه من مى بايست از اين قضيه خبر داشته باشم

\_ تا زمانى كه تو فارغ التحصيل بشى ميكائيل مسئول تمام دارايى هاى توه

بى حركت شدم . . چشم هايم گشاد شدند

ميكائيل ؟

حالا او كنترل همه چيز را به دست داشت ؟

سرم را تكان دادم . . نه

وقتى چيزى نگفتم منشى پرسيد

\_ ريكا ؟

اما من گوشى را از خود دور كرده و تماس را پايان دادم . انگشتهايم به دور تلفن محكم شدند  
. آنقدر دندان هاى لعنتى ام را به هم فشردم كه فكم به درد آمد . . تمام پولى كه پدرم براى ما به ارث گذاشته بود . . تمام داروهائى كه از مغازه و املاك خود به دست آورده بوديم . . او قدرت كامل روى همه آنها را دارد

لپ تاپ را از روی میز پایین انداختم . . با صدای بلند روی زمین افتاد و شکست

فریاد کشیدم

\_ نه

شکمم به هم پیچید . احساس مریضی می کردم

داشت چه غلطی میکرد ؟

میدانستم کار خود اوست . . اما چرا ؟

اشک هایم را پاک کردم . حالا عصبانیت در رگهایم جاری بود . اهمیت نمی دادم هر نقشه ای که در سر داشت . . و یا به به هر دلیلی که این کار را انجام می داد . . خدایا . . اهمیت نمیدم

به سرعت از روی میز پایین آمدم . تلفنم را در جیبم قرار دادم . کلید هایم را از روی زمین برداشتم و از آپارتمان به سرعت خارج شده و سوار آسانسور شدم . . . مستقیم به طبقه اول رفتم . به محض این که درها باز شدند مستقیم به طرف میز پذیرش رفتم

\_ آقای کریست به خونه برگشته ؟

آقای پترسون سرش را از روی کامپیوتر بالا آورد و به من نگاه کرد

\_ متاسفم خانم فین . نمیتونم این رو به شما بگم . میخوايد برایش یه پیغام بگذارید ؟

\_ نه

سرم را تکان دادم .

\_ باید بدونم همین حالا کجاست

\_ متاسفم . اجازه ندارم چنین اطلاعاتی به شما بدم

نفسم را بیرون دادم و تلفنم را از جیبم بیرون کشیدم . تصاویر را بالا آورده و روی یکی از عکس های تریور من و آقای کریست کلیک کرده و آن را به او نشان دادم

\_ این مرد رو میشناسی ؟ کسی که دستش دور شونه های منه ؟ ایوان کریست . . پدر میکائیل کریست

لحن صدایم تند شد

\_ رئیس تو . . پدرخوانده من

صورتش پایین افتاد . گلویش بالا و پایین شد . . هرگز قبلاً از کارت : اگه کمکم نکنی کاری می کنم  
اخراج بشی . . استفاده نکرده بودم اما این تمام چیزی بود که برایم باقی مانده بود  
این یعنی این که من خانواده کریست را میشناسم بنابراین دلیلی نداشت ندانم میکائیل کجاست  
\_ اون کجاست ؟

دوباره تلفنم را در جیبم قرار دادم . در حالی که سرش را پایین انداخته بود و به من نگاه نمیکرد گفت  
\_ حدود یک ساعت پیش اینجا رو ترک کردن . اون و دوست هاش برای شام به کلوپ هانتر بیلی رفتن  
از کانتر فاصله گرفته و با عجله از ساختمان بیرون رفتم . به طرف چپ چرخیده و راهم را به طرف  
کلوپ آقایان باز کردم .

\*\*\*\*\*

وقتی بالاخره از پله های ساختمان قدیمی بالا می رفتم به سختی نفس می کشیدم و عرق روی بدنم  
نشسته بود . به خاطر عجله ای که برای رسیدن به این جا داشتم ماهیچه های پاهایم به سوزش  
افتاده بودند . دیگر از فکر کردن خسته شده بودم . . از فکر کردن به حرکات و قدم هایم خسته شده  
بودم . . او از من و خانوادم دزدی کرده بود و خونم به جوش آمده بود . . لعنت به او  
وارد ساختمان شدم و به طرف میز پذیرش حرکت کردم

\_ میکائیل کریست کجاست ؟

نگهبان شانه هایش را عقب داد و چشمهایش را باریک کرد

\_ خوب . الان داره شام می خوره خانم

به طور گذرا چشمهایش به طرف دری در سمت راست حرکت کرد

\_ میتونم به شما \_\_\_

اما من منتظر او نماندم تا جمله اش را به پایان برساند . به سرعت به طرف در حرکت کردم . هر دو  
دستگیره در را گرفتم و بدون در زدن درها را باز کردم

\_ خانم . . خانم شما نمیتونید اونجا برید

اما من متوقف نشدم . لعنت به این " قانون هیچ زنی اجازه ندارد به اینجا وارد شود " آن ها . . در حالیکه ضربان قلبم در لول جدیدی بالا رفته بود و پوست بدنم داغ شده بود سرم را به طرف چپ و راست حرکت دادم . اتاق پر از مرد بود . همگی لباس های گران قیمت به تن داشتند . دود سیگار فضا را پر کرده بود . و برخورد ظروف غذا به یکدیگر به گوش می رسید . . بالاخره چشمهایم روی میکائیل . . کای . . دیمون و ویل که همگی دور میزی در انتهای اتاق نشسته بودند افتاد به سرعت به آن طرف اتاق حرکت کردم . از کنار پیشخدمت ها و ناظرانی که من را نگاه می کردند عبور کردم . یکی از انها گفت

\_ ببخشید خانم

اما من متوقف نشدم . چشم های میکائیل به طرف من کشیده شد . بالاخره از حضور من آگاه شد اما قبل از اینکه بتواند حرفی بزند دستم را پایین برده رومیزی را به چنگ گرفتم . . و آن را محکم کشیدم

تمام شیشه ها . . بشقاب ها و قاشق و چنگال های نقره ای روی آن روی زمین پخش شد . . ویل فریاد کشید

\_ لعنت

کای . . ویل و دیمون به سرعت از روی صندلی بلند شدند و سعی کردند از آشفته بازاری که غذاها و نوشیدنی های پخش شده روی زمین ایجاد کرده بود دوری کنند . در حالی که دندان هایم را محکم روی یکدیگر فشار میدادم به چشم های سرگرم شده میکائیل خیره شدم . . سر و صداهای اطراف اتاق متوقف شد . می دانستم همه ی چشم ها روی من است . مردی کنار من آمد و گفت

\_ خانم ؟ شما باید این جا رو ترک کنید

اما از جایم تکان نخوردم . به میکائیل خیره شدم و او را به چالش کشیدم . بالاخره به مرد کنار من نگاه کرد و دستش را برای او تکان داد تا از آنجا برود . به محض اینکه مرد از آنجا رفت به طرف میز حرکت کردم . اهمیت نمی دادم چه کسی صدای ما را میشنود یا دارد نگاه میکند . با عصبانیت گفتم

\_ پول من کجاست ؟

\_ توی حساب بانکی من

اما این میکائیل نبود که پاسخ داد . . . به کای نگاه کردم . نیشخند کوچکی روی صورتش بود

\_ و مال من

سرم را چرخاندم و لبخند از خود راضی ویل را دیدم

\_ و مال من

این بار صدای دیمون بود . . سرم را تکان دادم و سعی کردم جلوی لرزش بدنم را بگیرم . با حالتی شوکه گفتم

\_ شما دیگه خیلی زیاده روی کردید

کای پاسخ داد

\_ چنین چیزی به عنوان زیاده روی وجود نداره . هر کاری که بتوانیم رو انجام میدیم

با عصبانیت گفتم

\_ چرا ؟ مگه من با شما چه کار کردم ؟

دیمون پاسخ داد

\_ اگه من به جای تو بودم بیشتر نگران این بودم که ما قراره چه کاری با تو بکنیم

چی ؟ چرا داشتند چنین کاری می کردند ؟

میکائیل به طرف جلو خم شد و آرنج هایش را روی میز قرار داد

\_ خونه تو از بین رفت . ه پول و دارایی هات ؟ برچیده شده . . و مادرت کجاست ؟

چشمایم گشاد شد . به آرامی چیزی که در چشم هایش بود را متوجه شدم . . . مادرم در یک قایق تفریحی نبود . . تمام این مدت من بازی داده شده بودم

پیش خود زمزمه کردم

\_ اوه خدای من

میکائیل ادامه داد

\_ تو حالا به ما تعلق داری . زمانی پول خواهی داشت که ما فکر کنیم لیاقت داشتن اون رو داری

چشم هایم را باریک کردم . گره ای که در گلویم ایجاد شده بود را پایین دادم

\_ امکان نداره بتونی از زیر این قصر در بری

دیمون گفت

\_ کی قراره جلوی ما رو بگیره ؟

اما من به میکائیل نگاه کردم . . تنها با او کار داشتم . . تهدید کردم

\_ به پدرت زنگ میزنم

خندید و سرش را تکان داد و از روی صندلی بلند شد

\_ امیدوارم این کارو بکنی . دلم میخواد قیافه اون رو وقتی که متوجه بشه تمام ثروت خانواده فین از دستش رفته ببینم

نگاهش داغ شد و سر تا پای بدنم را از نظر گذراند . ادامه داد

\_ و تریور تو رو در وضعیت کمتر تازه دست نخورده ای می گیره .

صدای خنده ی ویل را شنیدم . بقیه آن ها هم ایستادند . میکائیل میز را دور زد و مقابل من ایستاد

\_ حالا چند تا ببیننده داریم و من از این خوشم نیامد

به اطراف اتاق پر از مردهایی که هنوز هم داشتند ما را تماشا می کردند نگاه کرد

\_ برای آخر هفته به خونه پدر و مادر من میریم . . و انتظار داریم در کمتر از یک ساعت تو رو اونجا ببینیم

با نگاهی هشدارآمیز مرا سر جایم میخکوب کرد . اجازه داد متوجه شوم که این یک درخواست نبود

نفس کشیدن را متوقف کردم و او را دیدم که از آنجا دور می شد . دوستانش پشت سرش حرکت کردند . بدون هیچ نگاهی به پشت سر همگی اتاق را ترک کردند

در تاندر بی ؟ تنها با اونها ؟

سرم را تکان دادم . نمی توانستم . . می بایست کمک بگیرم . . می بایست با کسی صحبت کنم . .

چشم هایم را محکم روی هم فشردم . . با اشک هایی که پشت پلک هایم جمع شده بودند مبارزه

می کردم . . دستم را میان موهایم کشیدم . . هیچ کس اطراف من وجود نداشت . . هیچ کسی را

نداشتم که از او کمک بگیرم . . چه کسی قرار بود جلوی انها را بگیرد ؟

\*\*\*\*\*



از ماشین پیاده شدم . چوب بیسبال را به دست گرفته و در ماشین را بستم . نبضم به شدت میزد . تمام بدنم در آتش بود . روی پیشانی ام عرق نشسته بود . به سختی می توانستم نفس بکشم . من در امنیت خوام بود . . کای و میکائیل زیاده روی می کردند اما هرگز به من آسیب نمی رساندند . . من در امنیت خوام بود

مادرم جایی آن بیرون بود . . خدا میدانست کجا . . و او تنها دلیلی بود که من حالا اینجا بودم به طرف خانه حرکت کردم . متوجه شدم هیچ کدام از چراغ های خانه روشن نیست . دستهایم می لرزیدند . به مادرت فکر کن . . عقب نکش . . و تا موقعی که جواب نگرفتی پا پس نکش اگر با پلیس تماس بگیرم هفته ها طول می کشد تا به دنبال او بگردند . احتمالاً خواهند گفت مادرم خارج از کشور است و این کار زمان می برد بهتر است من به مدرسه باز گردم و این موضوع را به دستان توانمند آنها بسپارم . . نه . .

دستگیره ی در را گرفتم . چوب بیسبالی که به دست داشتم تنها یک طعمه بود . اگر آنها فکر می کردند که اسلحه را از من گرفته اند هرگز فکر نخواهند کرد که یک اسلحه ی دیگر با خودم دارم . کمی قبل تر وقتی به آپارتمان رفته بودم تا ماشین را بردارم خنجر را در آستین لباسم پنهان کرده بودم . . .

خودم را مجبور کردم نفس عمیقی بکشم و یک قدم به داخل خانه ی تاریک گذاشتم . . بلافاصله دستی سرد مچ دستم را گرفت و من را به سرعت به داخل خانه کشید . در را پشت سر من به هم کوبید و چوب بیسبال را از دستم بیرون کشید

\_ تو اومدی

ویل . . . وقتی دستش پایین آمد و به دور گردنم حلقه شد و من را محکم به دیوار کوبید . . به سرعت نفسم را حبس کردم . . بیخ گوشم زمزمه کرد

\_ این واقعا حرکت احمقانه ای بود

من را رها کرد و به طرف جلو هل داد . به سختی سعی کردم نفس بکشم . . . اوه خدای من سعی کردم خودم را از او دور کنم . سوییشرت مشکی و یک ماسک پوشیده بود . . اما مانند ماسک های همیشگی که می پوشیدند نبود این یکی کاملاً سفید بود . قبلاً هرگز آن را ندیده بودم . در حالی که چوب بیسبال را گرفته بود به آرامی به طرف من قدم برداشت

\_ قراره با این چه کار کنی ها ؟

سپس دستش را جلو آورد و چوپ را به یک طرف راهرو پرتاب کرد . چوپ با زمین مرمر برخورد کرد و صدای آن در خانه پخش شد . از پشت ماسک سفیدش به من خیره شد و به آرامی به طرف من حرکت کرد . من عقب عقب رفتم

\_ نه

اما ناگهان یک نفر دیگر پشت سرم آمد . همانطور که بازوهایش را دور من حلقه کرد جیغ کشیدم . . صدایی شیطانی بیخ گوشم تهدید کرد

\_ من به چیز دیگه دارم که به اندازه همون چوب بیسباله اما میتونه بهتر تو رو سرگرم کنه

دیمون

با تمام قدرت مقابل او جنگیدم . ویل گفت

\_ هی . . لعنت به تو . دهننتو ببند . ریکا قراره بیشتر از تو منو دوست داشته باشه

به سختی نفس می کشیدم . ماهیچه های شکم همان طور که در برابر او مقاومت می کردم به درد آمده بودند .

\_ بزار برم

دیمون پشت لباس من را گرفت و من را هول داد . . . مستقیم میان بازو های ویل افتادم . . ویل من را گرفت . . باسنم را به چنگ گرفت و من را کنار خود نگه داشت . .

\_ قراره از من خوشش بیاد ریکا مگه نه ؟ یا دلت میخواد اول اون رو امتحان کنی ؟

سپس دوباره من را از خود دور کرد و به طرف دوستش هول داد . . اتاق داشت دور سرم می چرخید . . فریاد کشیدم

\_ تمومش کنید . ولم کنید

میکائیل کدام جهنمی بود ؟

دیمون یقه لباس مرا گرفت . صورتم را به خود نزدیک کرد و گفت

\_ من زمان بیشتری اون تو بودم اول باید منو امتحان کنه

سپس به طرف راست نگاه کرد و به یک نفر دیگر گفت

\_ تو چی فکر می کنی ؟

کی-؟

اما قبل از آن که شانس این را داشته باشم تا بفهمم با کی صحبت می کند دوباره من را به طرفی هول داد . . یکی از صندل هایم را از دست دادم و پاهای برهنه ام زیر کفش او گیر کرد . . به سینه اش فشار آورده و او را به عقب هول دادم . . . در حالی که سرم را تکان می دادم و به سختی نفس می کشیدم گفتم

\_ تمومش کنید

اما مرد سوم تنها دستش را به دور من حلقه کرد و با دست دیگر موهایم را گرفت . از روی درد ناله کردم . . شقیقه هایم به درد آمدند . . گفت

\_ پسر . . بعد از مدتی اون دیگه حتی نمیتونه ما رو از هم تشخیص بده

سپس من را به طرف یک نفر دیگر هول داد . . همانطور که مبارزه می کردم تا روی زمین نیفتم سکندری خوردم

کای . . .

چطور می توانست چنین کاری با من بکند ؟

وقتی ویل بازوهای من را گرفت و من را محکم مقابل خود گرفت کای به او دستور داد. محکم نگهش دار . . دستها و پاهایم احساس سنگینی می کردند . . سرم گیج می رفت . . نمی توانستم به درستی نفس بکشم . . در حالی که در مقابل او می جنگیدم التماس کردم

\_ تمومش کن

کای در مقابل من زانو زد . . همانطور که به آرامی دست هایش را روی پاهایم می کشید به بالا به من نگاه کرد . به آرامی دست هایش روی ران هایم آمده اند . . فریاد کشیدم

\_ نه

با تنها انرژی که برایم باقی مانده بود با پا به او ضربه زدم . . اما زانوی من را گرفت و آنچنان محکم آن ها را فشار داد که استخوان آن به درد آمد . . با صدایی خونسرد و آرام توضیح داد

\_ می بایست مطمئن بشم چیزی همراه نداری

فریاد کشیدم

\_ از من دور شو . . میکائیل کجاست ؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم . . بالای راه پله ها را نگاه کردم . . به هر جایی نگاه می کردم اما نمی توانستم او را ببینم . . او اینجا بود . . می بایست اینجا باشد

دیمون از پشت سر کای در حالیکه سرش را به یک طرف خم کرده بود من را نگاه می کرد . مانند اینکه حیوانی بودم که مقابل او قربانی می شدم . . ویل درحالی که من را محکم به بدن خود چسباده بود گردنم را بو می کرد . . کای پرسید

\_ چیزی اینجا پنهان کردی ؟

دستش را روی قسمت داخلی ران هایم کشید . . اما با عصبانیت در حالی که در مقابل او مبارزه می کردم فریاد کشیدم

\_ برو به درک . لعنت بهت

ویل فشار انگشت هایش را به دور بازوهای من محکم تر کرد و دوباره من را به طرف خود کشید . دیمون پیشنهاد داد

\_ چرا لباس هاش رو در نیاری ؟ اینطوری مطمئن می شیم که چیزی همراهش نداره

صدای ویل از پشت سرم آمد که می گفت

\_ لعنت اره

به سرعت خودم را عقب کشیدم و کای را دیدم که سرپا ایستاد . چشمان تیره اش از پشت ماسک مانند استخری سیاه به نظر می رسیدند . سپس کنترلی از جیبش بیرون آورد و آن را بالا گرفت و دکمه ای را روی آن فشار داد . وقتی صدای موتورمانندی در فضا پیچید . . از جا پریدم . سرم را چرخاندم . شکمم با اشکهایی بی صدا می لرزید . تمام پنجره ها بسته شدند و خانه در تاریکی کامل فرو رفت . . نمی دانستم چطور این وضعیت را متوقف کنم

کای و دیمون مقابل من ناپدید شدند و خانه مانند قیر . . تیره شد . پاهایم شروع به لرزیدن کرد .

\_ چرا دارید این کارو می کنید ؟ چی میخواید ؟

ویل با حالتی استهزاء آمیز گفت

\_ چرا داریم این کار رو می کنیم ؟

سپس بقیه آنها تکرار کردند

\_ چرا داریم این کار رو می کنیم ؟

\_ چرا داریم این کارو می کنیم ؟

دیمون خندید

\_ نمیدونم . . . چرا داریم این کارو میکنیم ؟

وقتی ویل من را میان بازی‌هایی پرتاب کرد جیغ کشیدم . . دیمون من را گرفت و محکم به بدن خود چسباند . با هر دو دست باسن من را به چنگ گرفت . دست هایم را روی سینه او قرار دادم و سعی کردم بازوهایم را صاف کنم . . احساس خفگی میکردم . . می خواستم خودم را از او دور کنم . . در حالی که صورتم با عصبانیت می جوشید فریاد کشیدم

\_ از من دور شو

اما او مرا چرخاند و میان بازوهای جدیدی پرتاب کرد . . در تاریکی سکندری خوردم . . کنترلم را از دست دادم . . احساس سرگیجه داشتم . .

مرد جدید بازوهایش را به دور من حلقه کرد . سوییشرت او را به دست گرفتم تا خودم را سر پا نگه دارم . . اسید در گلویم بالا آمد . . در حالی که سعی میکردم اشک هایم را پس بزنم با صدایی خفه گفتم

\_ چی . . . چی از من میخواید ؟

کای با حالتی مسخره گفت

\_ از من چی میخواید ؟

بقیه هم حرفم را تکرار کردند

\_ از تو چی می خواهیم ؟

و سپس دوباره به طرف دیگری هول داده شدم . یک جفت بازوی دیگر من را گرفت . . در حالی که فریاد می کشیدم

\_ بس کنید

ارنجم را بالا برده و به یک طرف صورتش ضربه زد . . ویل به شوخی گفت

\_ اوه یکم اتیش توی وجودش داره

و بعد من را به طرف شخص دیگری انداخت . پاهایم نیروی شان را از دست دادند و شکستم . . . در حالی که گریه می کردم هر دو دستم را در موهایم فرو کردم و فشار دادم . آنقدر محکم که پوست سرم به درد آمد . سرم را به عقب پرتاب کرده و فریاد کشیدم

\_ میکائیل

یک نفر دیگر پشت سر من فریاد کشید

\_ میکائیل

و بعد یک نفر دیگر با صدایی آهنگ گون گفت

\_ میکائیل کجا یییی؟

صدای آنها در تمام خانه طنین می انداخت

\_ فکر نمی‌کنم به این جا بیاد . . یا شاید هم همین حالا اینجاست

سری بیخ گوشم آمد و با زمزمه ای خشن گفت

\_ بازپرداخت

ویل اضافه کرد

\_ یکم انتقام

کای جمله را به پایان رساند

\_ و جبران زمان هایی که از دست دادیم

اشک در چشم هایم جمع شد و روی گونه هایم جاری شد . . . داشتند راجع به چی صحبت می کردند؟

میکائیل کجا بود؟

اما ناگهان یک نفر از پشت من را گرفت و مرا به طرف خود کشید . بازو هایش دور کمرم حلقه شد .  
. بیخ گوشم زمزمه کرد

\_ تو به ما تعلق داری ریکا . این اتفاقیه که خواهد افتاد

چشم هایم گشاد شدند و همانطور که احساس ناامیدی بر وجودم غلبه کرد آتشی در شکمم ایجاد شد . . . این صدای میکائیل بود

نه . . شنیدم که میگفت

\_ تو حالا یکی از دارایی‌های هورس من ها هستی و آگه میخوای پولی برای خوردن داشته باشی باید با ما با مهربانی رفتار کنی . اما بهت قول میدم که هر اتفاقی بیوفته ازش خوشتر نخواهد آمد

دیمون تهدید کرد

\_ و آگه برای ادامه تحصیل به پول نیاز داشتی یا می خوای پول کرایه خونه رو داشته باشی . . خوب باید به طور خصوصی رضایت ما رو جلب کنی

خودم را به جلو پرتاب کردم . احساسی مریضی می کردم . . می خواستم روی زمین بیفتم . . این دیگر چه کوفتی بود ؟ ویل جایی در طرف راست من پرسید

\_ هی . . وقتی ازش خسته شدیم قراره باهاش چه کار کنیم ؟ ما که نمی تونیم به خاطر هیچ کاری بهش پول پرداخت کنیم . میتونیم ؟

\_ البته که نه

ویل پیشنهاد داد

\_ حدس میزنم میتونیم اونو به دیگران قرض بدیم . ما دوستانی داریم

دیمون گفت

\_ آره درسته . پدر من از دخترهای جوون خوشش میاد

کای به شوخی گفت

\_ اون قبلاً دوست دختر های دست دوم خودش رو به تو می داد فکر می‌کنم حالا وقتشه که تو لطف اون رو جبران کنی

بازوی های میکائیل به دور بدن من حلقه شدند . . دندانهایم را روی هم فشردم و سعی کردم احساس تهوعی که در من ایجاد شده بود را پایین ببرم . یک نفر بازوی من را گرفت و گفت

\_ یالا ریکا

سپس روی زمین پرتاب شدم . . از روی درد ناله کردم . . شانه هایم با سنگ مرمر سخت برخورد کرد و تمام اکسیژن بدنم را ترک کرد . . صدایی شنیدم که غرش کرد

\_ دیمون

صورت‌م خیس اشک بود و کفش‌هایم را از دست داده بودم . همان طور که سعی می‌کردم بچرخم و ببینم چه اتفاقی در حال افتادن است سرفه می‌کردم . . اما بدن بزرگی روی من آمد . . با او مبارزه کردم . . سعی کردم او را از خود دور کنم و عقب‌بخزم . . اما من را گرفت و لب‌هایش را روی گردن من قرار داد . . دست‌هایش با سنم را گرفتند و سعی می‌کرد بدنش را به من بمالد . . دیمون نفس نفس زنان گفت

\_ خودت می‌دونی که بالاخره قراره این اتفاق بین ما بیفته

همان طور که سعی می‌کرد پاهایم را از هم باز کند گوشم را گاز گرفت

\_ پاهاتو برام باز کن عزیزم

با تمام توان جیغ کشیدم . . به طوری که گلویم درد گرفت . . دستم را مستقیم به طرف خنجر بردم و آنرا از بازویم جدا کردم . . آن را کنار بدنم آوردم . . خودم را به جلو پرتاب کردم و آن را به بدن او فرو کردم . . به پهلویش . .

فریاد کشید

\_ اوه لعنت

و به سرعت خود را از روی من بلند کرد و عقب رفت

\_ لعنت . . اون با چاقو به من زد

بدون اتلاف وقت با سرعت دور شدم . . دست‌ها و پاهایم با تمام نیرو من را از آنها دور می‌کردند . خنجر از دست پایین افتاد . لباسم از روی شانه‌ام پایین افتاده بود . . اما با تمام توان فرار کردم . به پشت سر نگاه نکردم . با هر دو دست درها را باز کردم و به درون شب قدم گذاشتم . قلبم آنچنان در سینه به شدت می‌کوبید که به سختی می‌توانستم چیزی بشنوم . . از حیاط عبور کرده و داخل درختان پنهان شدم

قطره‌های باران روی پوست بدنم می‌افتاد . . پاهایم روی چمن‌ها لیز می‌خورد و چندین بار روی زانوهایم افتادم . . اما به سرعت بلند شدم . هیچ ایده‌ای نداشتم که به کدام جهنم می‌روم . مادرم در خطر بود و من هیچ پولی نداشتم . . می‌بایست برای کمک پیش چه کسی بروم؟

سرعت قدم‌هایم را کم کردم . . ناگهان احساس ناامیدی . . هر چیزی که برایم باقی مانده بود را از من گرفت . . مادرم . . آنها پول و قدرت بی‌انتهایی در طرف خود داشتند . این بار هیچ مدرک و فیلمی از کارهای آنها وجود ندارد . هرگز مادرم را نجات نخواهم داد . . و هرگز پولی که پدرم برای ما گذاشته بود را پس نخواهم گرفت



میکائیل به هیچ عنوان به پدرش یا کس دیگری اهمیت نمی دهد و برایش مهم نیست که آنها چه می گویند یا چه فکری می کنند . . و تا آن زمان ممکن است برای مادرم خیلی دیر شده باشد . . جایی را نداشتم که به آنجا بروم . . هیچ کسی نبود که به من کمک کند . . دستم را روی صورتم کشیدم و اشک های روی آن را پاک کردم . میخواستم از شدت عصبانیت فریاد بکشم . . قرار بود چه کار کنم ؟ یک تلفن پیدا کرده و با دوستم نوا تماس بگیرم ؟ کسی که احتمالاً نمی توانستم به او زنگ بزنم و بعد از آن چه ؟ با این کار به کجا خواهم رسید ؟ چطور مادرم را پیدا کنم ؟ . . هیچ کسی نبود که بتواند به من کمک کند . هیچ کسی به غیر از خود من نمی توانست به من کمک کند . . . من یک قربانی نبودم . . .

چرخیدم و به خانه نگاه کردم . دیدم که چراغ های خانه به آرامی روشن شدند . . آنها آنجا بودند . . و یک زمانی من هم یکی از آنها بودم . . زمانی من با آنها فرار میکردم و در طرف آنها بودم . آن موقع قربانی آنها نبودم و توجه آنها روی من بود . . . آن موقع یاد گرفتم که چگونه بجنگم . . همه چیز به خودم بستگی دارد . . من هرگز فرار نمی کنم . . اگر چه این کار را برای آنها آسان نخواهم کرد . . . من هرگز فرار نخواهم کرد . . . من برای جنگیدن ساخته شده ام

## میکائیل

دیمون فریاد کشید

\_ لعنت . فکر میکردم اون رو بررسی کردی مرد

کای با عصبانیت گفت

\_ فقط برو به آشپزخونه . خدا لعنتت کنه

روی پله ها ایستاده بودم . دستهایم رو را روی سینه ام در هم فرو کرده بودم . از پنجره به حیاط بزرگ نگاه می کردم . و ساختمان های چوبی کوچکی که بین درختان ساخته شده بود را تماشا کردم . . او آنجا بود . . . میدانستم راه دوری نمی رود . ریکا یک دختر باهوش بود . ترسیده بود اما احمق نبود بعد از آن که او از اینجا فرار کرد و دیمون را از روی زمین برداشته و روی صندلی گذاشتیم . . من به طبقه بالا رفتم تا فرار کردن او را تماشا کنم . بین درختان ناپدید شد . اما اینجا را ترک نکرد

هیچ کفشی به پا نداشت . . بیرون باران می آمد . . او تنها و سرد بود . . و هیچ تلفنی به همراه نداشت . . قرار بود چه کار کند ؟

و حالا داشت متوجه واقعیت خود می شد

کای کنار من ایستاد . به سختی نفس می کشید

\_ میرم و اونو میگیرم

سرم را تکان دادم

\_ ولش کن . اون هیچ جایی برای رفتن نداره

با عصبانیت گفت

\_ اگه به اینجا برگرده دیوونه است . اونم بعد از این که اون طور ترسوندیمش ؟

با عصبانیت پاسخ دادم

\_ آروم باشه . من اون رو بهتر از تو میشناسم

از گوشه چشم دیدم که سرش را تکان داد و صدایش را پایین آورد . اما هنوز هم پر از عصبانیت بود

\_ میکائیل . اون ممکنه خودش رو به یه تلفن برسونه . می تونه با یکی از دوستاش تماس بگیره و بالاخره میتونه با پدر یا مادر تو صحبت کنه . پول برای لون به اندازه کافی تشویق کننده نیست که در برابر خواسته‌های ما نرم بشه . . ما اون رو دست کم گرفتیم

نفس عمیقی کشیدم و پاسخ دادم

\_ اگه اون برنگشت پس پول اون می بایست به اندازه کافی برای تو و دیگران تشویق کننده باشه که

بالاخره قبول کنید ما باختیم . ما با هم قبول کردیم که اون می‌بایست با این شرایط موافقت کنه

از پنجره به بیرون خیره شدم . قلبم داخل گلویم آمده بود . . و هر لحظه بدنم داغ تر می شد . . .  
برنگرد ریکا . .

میدانستم جای دوری نمی رود . اما می خواستم این کار را بکنم . من حسایی گند زده بودم . . . این چیزی نبود که قرار بود پیش برویم . بنا داشتیم او را مال خودمان بکنیم . این برنامه ما بود . . می خواستیم کاری بکنیم وقتی زندگی آنها را خراب کرد و همگی ما را از هم جدا کرد احساس آنها را کاملاً درک کند . . . برنامه این بود که تنها شود و هیچ کنترلی روی زندگی اش داشته باشد . . او را عذاب بدهیم . . .

اما به محض این که دیمون روی او پرید به سرعت پشت سر او رفته و او را از روی ریکا جدا کردم . نمی توانستم این کار را بکنم . . . نمی توانستم به آن ها اجازه بدهم او را داشته باشند . . . وقتی به دیمون چاقو زد و فرار کرد اجازه دادم برود . . اگر چه می دانستم هیچ جایی برای رفتن ندارد . . خودش هم به زودی متوجه این خواهد شد و این پایان راند اول می بود . . اما امید کوچکی داشتم که از ما فرار کند . . از این خانه بیرون برود یا جایی پنهان بشود تا زمانی که بتوانم بفهمم باید چه غلطی بکنم . .

به هیچ عنوان امکان نداشت قادر باشم این نقشه را تا انتها ادامه بدهم . او مال من است  
به کای گفتم

\_ اون برمیگرده

\_ از کجا اینقدر مطمئنی ؟

از بالای شانه به او نگاه کردم

\_ چون اون نمیتونه به یه چالش نه بگه

دوباره برگشتم و از پنجره به بیرون نگاه کردم

\_ فقط برو بین زخم دیمون چقدر بده

برای چند ثانیه مردد بود . مانند این که می خواست گزینه هایش را بررسی کند . اما بلاخره چرخید و از آنجا رفت . دیمون از طبقه پایین فریاد کشید

\_ م \*\*\*\*\*

صدای شکستن ظرف و ظروفی را شنیدم . به خودم زحمت ندادم نیشخندم را پنهان کنم . نمی توانستم باور کنم یک اسلحه پنهان کرده بود . خوشحال بودم که بالاخره آن خنجر را به او داده بودیم

چشم هایم را بستم و دستم را روی سرم کشیدم . حالا قرار بود چه غلطی بکنم ؟ چطور می بایست انها را متوقف کنم ؟

چرخیدم و از پله ها پایین رفتم . همانطور که به سمت آشپزخانه میرفتم قطره های خون دیمون را روی زمین دیدم . . ناگهان صدای بلندی در خانه پخش شد

\_ هر چیزی که از من بگیرید به آسونی بدست نخواهید آورد

متوقف شدم . . صدای ریکا را شناختم . . از فاصله دور به گوش می رسید . . ویل غرش کرد

\_ همین حالا میام بیرون و میگیرمت

دستهایم را مشت کردم . ریکا داشت به وسیله بی سیم داخل خانه صحبت می کرد . ویل به راحتی می تواند او را پیدا کند

\_ آره تو این کارو می کنی تو سگ گله . بیا منو بگیر سگ کوچولو

نمی توانستم جلوی متمایل شدن لبهایم به طرف بالا را بگیرم . دختر خوب . . ویل فریاد کشید

\_ تو هرزه احمق لعنتی

کاملاً مشخص بود که کلافه شده . ویل هرگز خشن و بی ادب نمی شد . صدایی آرام و خونسرد با حالتی هشدارآمیز گفت

\_ من میام میگیرمت

دیمون بود. .

\_ و من خونمو پس میگیرم

دندانهایم را روی یکدیگر فشار دادم . وارد آشپزخانه شدم . کای داخل کابینت ها روابه دنبال کمک های اولیه جستجو می کرد . . در حالی که دیمون یک حوله روی پهلویش فشرده بود و به طرف دهانه ی دستگاه ارتباطی داخل خانه خم شده بود به او هشدار داد

\_ میام و خونمون ازت میگیرم ریکا . فرار نکن

سپس بلند شد و حوله را روی زمین انداخت . زخمش عمیق نبود اما بزرگ بود . . ریکا او را به خوبی بریده بود

\_ تو جایی نمیری

یکی از کشورها را باز کردم و پراکسید را بیرون کشیدم . دیمون گفت

\_ لعنت به تو

ویل را از سر راه خود کنار زد . سیگارش را خاموش کرد و از آشپزخانه بیرون رفت . به سرعت پشت سر او به حرکت افتادم . بازوی او را گرفتم و او را به دیوار کوبیدم . تقلا کرد و من به سرعت دستم را دور گردنش حلقه کردم و او را به دیوار میخکوب کردم . دست دیگرم را روی زخم پهلویش قرار داده و فشردم . فریاد کشید

\_ لعنت

دستم را کنار زد اما دوباره دستم را روی زخم او آوردم

\_ دستت رو از من بکش

\_ ما با هم توافق کردیم

\_ تو توافق کردی . من می خوام اونو تیکه تیکه کنم

دیگر به اندازه کافی کشیده بودم . هیچ کس بدون اینکه او با شرایط ما موافقت کند او را لمس نخواهد کرد . . این قراری بود که با هم گذاشته بودیم . . اما حالا دیگر باطل شده بود . من دیگر در این نقشه با آنها نبودم

در حالی که با عصبانیت دستم را عقب میزد گفتم

\_ حتی نمیدونم چرا تو اینجایی . .

سرش را چرخاند و به پسر ها گفت

\_ اون هیچ بهایی پرداخت نکرده . حتی یک روز هم از عمرش رو از دست نداده و پس چرا اونو قاطی این ماجرا کردیم ؟

چشمهایم را روی او باریک کردم

\_ فکر می کنید سه سال گذشته برای من آسون بوده ؟ من کسی بودم که اونو باخودمون اوردم . . اون شب از دست من عصبانی بود . . و همه شما توانش رو پس دادید . من هر روز می بایست به اون نگاه کنم . . به اون هرزه دروغگوی کینه جوی دغل باز . . در حالی که اون طرف میز غذاخوری روبروی من نشسته بود . . در حالی می دونستم که تمام این ها تقصیر من بوده

سرم را چرخاندم و به ویل و کای نگاه کردم . . سپس دوباره سرم را به طرف دیمون برگرداندم

\_ شما برادرهای من هستید . برای من از خانواده با ارزش ترین . شما پسر ها بخشی از عمر و زندگی تون رو از دست دادید و من به خاطر این احساس گناه می کنم . همه ما بهایی برای این پرداخت کردیم

او را رها کردم و چند قدم به عقب برداشتم . دیمون با اخم به من نگاه می کرد

ان شب من به احساس او آسیب رسانده بودم . با او با سنگدلی رفتار کردم و او را پس زدم و این تقصیر من بود که او چنین واکنشی نشان داد . . تلفن دست او بود و او برای تلافی ویدیوهای روی آن را روی اینترنت پخش کرد

دستور دادم

\_ ویل . . برو و اونو بیار اینجا

به هیچ عنوان امکان نداشت به دیمون اعتماد داشته باشم تا با او تنها باشد . ویل به طرف در حرکت کرد اما ناگهان متوقف شد . . از درهای شیشه ای به بیرون خیره شده بود . . با کمی تعجب در صدایش گفت

\_ اون همین حالا هم داره به اینجا میاد

چی ؟ . . نگاه او را دنبال کردم و به بیرون خیره شدم . . . لعنت . . .

روبیکا در حالی که شانه هایش را عقب داده بود و چانه اش بالا بود به در نزدیک می شد . کای با احساس رضایت خاطر گفت

\_ حق با تو بود

چرخیدم . دوباره وارد آشپزخانه شدم . در حالی که هر سه آنها نگاهشان روی او بود صدای باز شدن در را شنیدم . گوشه های کانتر را محکم گرفت . م پسرها سر جایشان خشکشان زده بود . . ریکا به آرامی وارد خانه شد . از آنها عبور کرد . . بین ورودی آشپزخانه متوقف شد و به من خیره شد . از چشم هایش به خوبی می توانستم صدمه و ناراحتی را ببینم . . لباس هایش خیس بود و می توانستم سوتین او را زیر لباس هایش بینم . . پرسید

\_ مادرم کجاست ؟

ویل . . کای و دیمون اطراف او ایستادند . چرخیدند و با او روبه رو شدند . پرسیدم

\_ اون دلیل اینه که برگشتی ؟

البته که به خاطر مادرش شهادت این را خواهد داشت که پیش ما برگردد . . روی آن حساب کرده بودیم

\_ من از شما نمیترسم

سرم را تکان دادم و بازوهایم را مقابل سینه ام هم در هم فرو کردم

\_ فکر می کنم چنین باوری داری

وقتی به او نگاه می کردم که موهایش کاملا خیس شده . . خوه دیمون روی پیراهنش افتاده و آن نگاه قاطع را در چشمهایش دارد . . می دانستم که ترسی در وجودش نیست . . بلکه این واقعیت را با آغوش باز پذیرفته

\_ اون کجاست ؟

\_ وقتی اعتراف کردی جوابت رو میگیری

ویل اضافه کرد

\_ و وقتی تسلیم شدی

چشمهای خشمگینش را به طرف او برگرداند . دندانهایش را روی هم فشار داد و گفت

\_ به چی ؟

به طرف او آمد و به چشم هایش خیره شد

\_ به ما . . همه ما

کای به طرف او آمد و با عصبانیت گفت

\_ کج خلقی تو برای ما سه سال اب خورد ریکا . و این سه سال آسون نبود . ما گرسنه بودیم .

. تهدید می شدیم و بدبخت بودیم

دیمون به دیوار تکیه داد . . در حالی که دستش را روی شکمش قرار داده بود به او خیره شد

\_ و حالا تو قراره بفهمی که این چه احساسی داره

کای بالای سر او ایستاد و گفت

\_ بفهمی چطور دهننت رو ببندی و به پایین نگاه کنی وقتی من وارد اتاقی میشم

دیمون ادامه داد

\_ و قرار هبفهمی چطور مقاومت کنی و به جنگی . . چون این چیزیه که من دوست دارم

ویل به او نزدیک شد

\_ اما با من قراره ازش خوشتر بیاد

ریکا سرش را تکان داد

\_ اوقات تلخی ؟ کدوم اوقات تلخی ؟ نمیدونم دارید راجع به چی صحبت می کنید

دیمون یک دستش را روی کانترا قرار داد و از روی درد به خود پیچید

\_ وقتی که ما بهت بگیم میای و وقتی که ما بهت بگم میری . . و تا زمانی که کاری که بهت گفتیم رو

انجام بدی . . بدهی تو به ما پرداخت خواهد شد . . مادرت در امنیت خواهد بود و تو پول داری

تا باهات زندگی کنی فهمیدی ؟

کای به او گفت

\_ تو مال مایی . . تو به ما مدیونی و مدت زمان زیادی گذشته که ما بدهیمون رو از تو نگرفتیم

ریکا فریاد کشید

\_ به خاطر چی به شما بدهکارم ؟

ویل با عصبانیت گفت

\_ ما اون شب تو رو با خودمون بردیم . ما به تو اعتماد کردیم

دیمون با کنایه گفت

\_ هرگز به یه زن لعنتی اعتماد نکن

ریکا با عصبانیت فریاد کشید

\_ و من قرار بود به شما اعتماد کنم ؟ . . و شما پسرها با من چه کار کردید ؟

به دیمون و ویل و کای خیره شد . . بی حرکت شدم . . . این دیگر چه کوفتی بود ؟

پرسیدم

\_ داره راجع به چی صحبت می کنه ؟

اما ریکا مرا نادیده گرفت و ادامه داد

\_ شما سه سال رو از دست دادید و من برای شما متاسفم نیستم . شما پسرها گند زدید

اما سورپرایز سورپرایز . . بالاخره برای یه بار هم که شده می بایست نتیجه کارهایی که انجام دادید

رو ببینید . هیچ کسی به شما مدیون نیست . کسی جز خودتان رو نمی بایست سرزنش کنید

کای میان صورت او آمد و فریاد کشید

\_ تو چیزی نمیدونی

ریکا سرش را تکان داد . لبخندی کینه توزانه در چشم هایش بود

\_ واقعاً ؟

به دیمون نگاه کرد و گفت

\_ تو به خاطر تجاوز به یه دختر زیر سن قانونی به زندان رفتی . . دختر مایر . . مدرکش هم بود . .

چه توضیح دیگه ای برای اون وجود داره ؟



چند بار پلک زدم . . آن روز که ویدیو ها در فیسبوک پخش شده بود روز بعد از شب شیطان . . از خواب بیدار شدم و متوجه شدم چند تا از ویدیو های ما روی اینترنت پخش شده . چیزی که به دستگیری دوستان من منتهی شد . . فیلمبرداری از تمام آن قضایا کار احمقانه ای بود اما ما همیشه راجع به آن مراقب بودیم . یکی از تلفن ها را مخصوص شب شیطان نگه داشته بودیم . برای زمانی که می خواستیم کمی شیطننت کنیم و آشوب به پا کنیم . . آن موقع فکر می کردیم غیر قابل نفوذ هستیم . . دختر مایر مشتاقانه دیمون را به تختخواب خود برده بود اما زیر سن قانونی بود . . و پدر او به اندازه پدر ما قدرتمند بود و از خانواده دیمون به شدت متنفر بود . . که احتمالاً به همین دلیل بود که دیمون در وهله اول دختر او را نشانه گرفته بود . امکان نداشت به هیچ عنوان پدر او از شکایت خود صرف نظر کند . او فرصت این را داشت که یکی از تورانس ها را به زیر ببرد و این کار را کرد

به دیمون نگاه کردم . حالت صورتش وقتی به ریکا خیره شده بود بی احساس بود . . با خونسردی گفت

\_ چیزی برای توضیح وجود نداره . مچ من رو گرفتی . . من یه دختر جوون رو هدف قرار دادم و حالا حتی صورت اون رو هم به خاطر نمیارم

سپس به طرف ویل و کای چرخید و ادامه داد

\_ شما پسرها یه پلیس رو تقریباً تا سرحد مرگ زدید . یه پلیس رو . . و اونو کنار جاده پیدا کردند ویل فریاد کشید

\_ اون پلیس برادر امی اسکاته . برادر بزرگتر سوئ استفاد گرش که اون رو اذیت می کرد . و حق با توئه . . من تا سر حد مرگ اون لعنتی رو کتک زدم

ابرو های ریکا به یکدیگر نزدیک شدند

کای گفت

\_ اهمیت نمیدم چه فکر میکنی . اگه فرصتش پیدا بشه دوباره اون کار رو تکرار می کنیم

ویل برای مدت زمان زیادی بود که امی اسکات را میخواست . بنابراین مزاحم او می شد تا توجه او را به خود جلب کند . اما وقتی که فهمید توسط برادر بزرگش اذیت می شود او . . کای و دیمون تا سرحد مرگ برادر او را کتک زدند و دیمون تمام آن صحنه را فیلمبرداری کرده بود

روز بعد از شب شیطان در یک کابوس بیدار شدم . اکانت اجتماعی من پر از پیغام ها . . پست ها و حتی چند مقاله بود . به طریقی ویدیو های تلفن ما به صورت آنلاین پخش شده بود و همه در

محدوده هزار مایلی . . راجع به ما می دانستند . مدت زمان زیادی نگذشت که پلیس آنها را دستگیر کرد . به زودی متوجه شدیم که آنها از این اتهام بیرون نخواهند آمد . . مهم نبود تا چه اندازه نفوذ داشته باشیم . . از بعضی خطوط قرمز هرگز نمی باید عبور کنی

دیمون به خاطر تجاوز به ۳۳ ماه و ویل و کای به خاطر حمله به یک پلیس به ۲۸ ماه زندان محکوم شدند . . مدت زمان زیادی نگذشت تا بفهمیم چه کسی ان فیلمها را آپلود کرده . . .

کای او را متهم کرد

\_ تو ما رو زیر اتوبوس انداختی چون میکائیل اون شب به احساسات تو صدمه رسوند . اما واقعاً فکر کردی ما دنبالت نمیایم ؟

ریکا در حالی که گیج به نظر می رسید ابروهایش را به یکدیگر نزدیک کرد . . ویل گفت

\_ یه موش ترسو بودن یه چیزه . . اما خیانت کردن به کسی که به تو اعتماد کرده غیر قابل بخششه

\_ خیانت کردن ؟

با حالتی پرسشی در چشמהایش به من نگاه کرد

\_ چی . . . ؟

ویل گفت

\_ قراره تلافی کنی و اگه این کار رو نکنی شاید بریم سراغ مادرت و اون رو از توی اون سوراخی که اونو توش پنهان کردیم بیرون بکشیم . مطمئنم میتونه حسابی به ما حال بده . . هر چی که نباشه تونسته پدر پولدار تو رو تور بزنه

چشم های ریکا با خشم گشاد شدند و کنترلش را از دست داد . در حالی که فریاد می کشید . . خود را به جلو پرتاب کرد و بدنش را روی ویل انداخت و او را روی زمین انداخت . . لعنت . . به سرعت روی شکم ویل نشست و با مشت محکم به صورت او ضربه زد . ویل فریاد کشید

\_ لعنت

ریکا را روی زمین انداخت . . قبل از آن که هر کدام از آن ها فرصت داشته باشد تا به دیگری حمله کند مقابل ریکا قرار گرفتیم و آنها را از روی زمین بلند کردم . ریکا دندانهایش را نشان داد و سعی کرد من را دور بزند تا به ویل حمله کند . اما او را گرفتم و سرم را تکان دادم . به چشم هایش خیره شدم . متوجه شدم که یک قدم به عقب برداشت . از من دوری کرد . . نگاهم را پایین انداختم . دستهایم

را مشت کردم . . دیگر اهمیت نمی دادم آن سالها چه کاری با ما کرده بود . . یا چرا این کار را انجام داده بود . به او اعتماد نداشتم اما . . نمی توانستم صدمه ای هم به او برسانم

با دوست هایم روبرو شدم . او را پشت سر خود نگه داشتم . کای به ویل کمک کرد و او را از روی زمین بلند کرد . ویل فریاد کشید

\_ خدا لعنتت کنه

دستش را زیر دماغش کشید و سپس به انگشت هایش خیره شد . خونریزی داشت . . دیمون هنوز هم کنار دیوار ایستاده و سیگار میکشید . . سپس کای به طرف من آمد و گفت

\_ برو کنار

همان جا ایستادم و به چشم هایش خیره شدم . سرش را با حالتی هشدارآمیز تکان داد

\_ میکائیل این کارو نکن

وقتی حرکت نکردم دستش را جلو آورد و سعی کرد به ریکا پشت سر من برسد . اما من دستم را روی سینه او قرار دادم و او رو به عقب هل دادم . شاید انها سعی کنند من را بکشند اما در غیر این صورت هرگز دستشان به او نخواهد رسید

با عصبانیت گفت

\_ تو داری اون رو انتخاب می کنی ؟ بعد از همه این چیزها ؟ اون درست مثل ما زندگی تو رو هم خراب کرد . ما بهش اعتماد کردیم

ریکا از پشت سر من جلو آمد و در حالی که به چشمهای او خیره شده بود فریاد کشید

\_ شما به من اعتماد کردید ؟ من دوست شما بودم ؟ شما معمولاً دوستتون رو برخلاف میل خودش می دزدید . . اونو از شهر بیرون می برید و وسط ناکجا آباد با اذیت کردن اون خودتون رو سرگرم می کنید ؟

چشمهایم را باریک کردم . . قلبم یکی از ضربانش را جا انداخت . . سپس چرخیدم تا با دوستهایم رو به رو شوم

\_ اون داره راجع به چه کوفنی صحبت میکنه ؟

## سه سال قبل

شکمم به هم می پیچید و اشک روی گونه هایم جاری شده بود . احتمالاً باعث می شد ریملم زیر چشم هایم خطوط زشتی ایجاد کند اما اهمیت نمی دادم . . چطور همه چیز در یک دقیقه می توانست این چنین احساس خوبی داشته باشد و در دقیقه بعد تا این اندازه وحشتناک باشد ؟ . . از پله ها پایین دویدم . دستم را روی قلبم گذاشته بودم تا آن را گرم نگه دارم . به طرف جایی که پسرها روی صندلی نشسته بودند نگاه کردم . . اما خالی بود  
انها رفته بودند ؟ تنها من را اینجا رها کرده بودند ؟ . .

سعی کردم از اینکه آنها هم مانند میکائیل من را رها کرده بودند ناراحت نشوم . متوجه شدم سوییشرت من هنوز روی صندلی است . آن را گرفتم و از در ورودی خارج شدم . زیر لب با عصبانیت گفتم

\_ عوضیا

کلاهم را روی سرم کشیدم و دست هایم را در جیب هایم فرو بردم . . و ناگهان متوقف شدم . دستم را بیرون کشیدم . متوجه شدم ک تلفنی که ویل تمام شب با خود حمل می کرد در جیب من است . . همان تلفنی که تمام کارهای امشب را روی آن ضبط کرده بودند . . سپس متوجه شدم آستین های آن تا چه اندازه بلند هستند و پایین آن تقریباً به زانوهایم می رسد . . من سوییشرت اشتباهی را برداشته بودم

تلفن را دوباره در جیبم قرار دادم و به طرف پارکینگ به راه افتادم . احتمالاً ویل اشتباهی مال من را برداشته بود . خوش شانس خواهد بود اگر تلفن لعنتی او و تمام خاطراتشان را در سطل زباله نیندازم

شدت باران کمتر شده بود . . حالا نم نم می بارید . اما هنوز هم سرما به استخوان هایم نفوذ می کرد . تصمیم گرفتم با مادرم تماس بگیرم و از او بخواهم من را بردارد اما به سرعت این ایده را رد کردم . نمیخواستم نگران این باشد که این وقت شب چه کار می کردم . . زیرا باور داشت حالا در خانه خانواده ی کریست در خواب هستم . . و همچنین نمی توانستم با کسی روبرو شو . . م نیاز داشتم کمی به تنهایی قدم بزنم و فکر کنم

او تقریباً مال من بود . . وقتی من را به طبقه بالا دنبال کرد . . درست همانطور که در آرزویش بودم . تمام مدت در اشتیاق و چشم انتظار نوازش دستهای او بودم . . در ذهنم برای آن التماس می کردم .

.. تنها یک نوازش .. و آن موقع می فهمیدم او هم به همان اندازه که من او را می خواهم من را میخواهد .. و آن موقع خوشبخت بودم . . . . و ناگهان پشت سر من آمدم . . من را به سینه خود چسباند و من مال او بودم . . . چرا آن رو خراب کرد ؟

امروز در کلیسا به من گفته بود چیزی که قرار نیست مال او باشد را می خواهد . . می خواهد بدون قوانین و انتظارات دیگران زندگی کند . . و آن موقع چه کار کرد ؟ . . در عوض تسلیم آنها شد . . دست های من و خودش را بست . اجازه داد ترس از پدرش و تهدید برادرش ما را عقب نگه دارد . . و بدتر از همه این بود که سعی داشت همان محدودیت هایی که می خواست من را از آن ها دور نگه دارد را بر من اعمال کند . نمی خواستم همه چیز روی حساب باشد . . من از اشتیاق و بازی کردن خوشم می آید . می خواستم او را دیوانه کنم اما وقتی سعی داشت هر حرکت من را برنامه ریزی و کنترل کند نمی توانستم چنین کاری بکنم . . می خواستم همه چیز تحت کنترل ما نباشد زیرا در آن صورت چاره ی دیگری جز شیرجه رفتن در شرایط نداشتیم . . اما او خودش را کنار کشید و قوانین تعیین کرد

چطور می توانست چنین کاری بکند ؟ . . این شخصیت ما نبود . . قرار نبود به افکار دیگران اهمیت بدهیم . . قرار نبود از کسی اجازه بگیریم . . در کمتر از چند ثانیه احساس کردم چیزی جز بازیچه ی دست او نیستم . . کم اهمیت و ناچیز . . به خوبی می دانستم کسی مانده میکائیل کریست قرار نیست یک سال تمام مجرد بماند . . یا منتظر من بماند تا به سن ۱۸ سالگی برسم . می دانستم من را می خواهد . . اما تنها این که خودش را از داشتن من محروم کند به این معنا نبود که خودش را از همه کس محروم می کرد . . تا این اندازه ساده نبودم

فردا همه چیز را نادیده خواهد گرفت و مانند این خواهد بود که امشب هرگز اتفاق نیفتاده . . و من می خواستم در حضور او غیر قابل دیدن باشم . . از این به بعد کنار او احساس شرمندگی خواهم کرد همین حالا هم دلم برای او تنگ شده بود . . و به خاطر این از او متنفر بودم

صدای ماشینی از پشت سر آمد . چرخیدم . همان طور که به عقب میرفتم ضربان قلبم بالا رفت . . وقتی ماشین مرسدس میکائیل را دیدم متوقف شدم . منتظر ماندم کنار من متوقف شود . دیمون رانندگی میکرد . به من گفت

\_ یالا بپر داخل . تو رو بخونه میرسونیم

خودم را عقب کشیدم . متوجه شدم کای در حالی که ماسک زده در صندلی مسافر نشسته . ویل روی صندلی عقب نشسته بود و به نظر می رسید ۲ ثانیه تا بیهوش شدن فاصله دارد . میکائیل را ندیدم . .

سرم را تکان دادم

\_ خونه ما اینقدر دور نیست . من خوبم

چرخیدم و به راه رفتن ادامه دادم . اما دیمون از پشت سر نام مرا صدا زد

\_ میکائیل به ما گفت مطمئن بشیم به خونه می رسی . اهمیت نمیدم چه اتفاقی بین شما دو تا افتاد اما اجازه نمی دم تا خونه پیاده روی کنی . سوار شو

به جاده تاریک خیره شدم . می دانستم حداقل ۶ مایل پیاده روی رو به رویم هست . . پس از آن ها مرا رها نکرده بودند ؟ . . . عصبانیتم کمتر شد م . مکن بود به غرورم آسیب رسیده باشد اما این بهانه خوبی برای احمق بودن نبود

چشم هایم را پایین انداختم . نمیخواستم ببیند تا چه اندازه قدردان این هستم . درب پشتی را باز کردم و وارد ماشین شدم . دیمون به سرعت پایش را روی گاز فشار داد و به حرکت افتاد . چشمهایم را روی کای باریک کردم . با خود در تعجب بودم که چرا تا این اندازه ساکت است ؟ و چرا هنوز هم ماسک روی صورت دارد ؟

از گوشه ی چشم به ویل نگاه کردم و متوجه شدم که خوابیده . به بالا نگاه کردم و دیدم که دیمون از آینه ماشین به من نگاه می کند . از کای پرسیدم

\_ چرا ماسک زدی ؟

دیمون به جای او پاسخ داد

\_ شب هنوز تموم نشده

احساس نا آرامی از ستون فقراتم بالا آمد . از جاده خلوت به سرعت حرکت می کردیم . . به خانه من نزدیک و نزدیک تر می شدیم بنابراین نگرانی هایم را کنار گذاشتم . . شاید هنوز هم بخواهند به جای دیگری بروند و بیشتر خوشگذرانی بکنند اما داشتند مرا به خانه می رساندند

دیمون همیشه اینطور عجیب و غریب رفتار می کرد . . این تنها تصورات من بود که من را نا آرام می کرد . دیمون همان طور که به جاده خیره شده بود گفت

\_ تو اونو میخوای مگه نه ؟ منظورم میکائیله

ساکت ماندم . . دندانهایم را روی یکدیگر فشار دادم و از پنجره به بیرون نگاه کردم . دیمون به چیز دیگری جز اذیت کردن من علاقه ندارد . گفت

\_ بالاخره دختر ها هم نیازهایی دارن . احتمالاً حسابی برای اون داغ کردی . . .

و همگی به من خندیدند . . سر جایم خشک شدم . . آنها داشتند به من می خندیدند . . منتظر بودم تا هر چه سریعتر به خانه من نزدیک شویم . . این چه جهنمی بود ؟ وقتی میکائیل انجا بود آنها اطراف او این گونه با من برخورد نمی کردند . . چرا کای مانند همیشه که دیمون از خطوط خود پایش را فراتر می گذاشت پادرمیانی نمی کرد ؟ به او که روی صندلی مسافر نشسته بود خیره شدم . . بی حرکت و ساکت بود

دیمون سرش را به یک طرف خم کرد و گفت

\_ یه چیزی راجع به میکائیل میدونی ؟ اون تو رو میخواد . مدام تو رو زیر نظر داره . اینو میدونستی ؟  
از آینه ماشین به من نگاه کرد

\_ مرد . . باید نگاه روی صورت اونو وقتی امشب تو رو در حال رقصیدن تماشا میکرد میدی

اما دیگر به حرف های او توجه نمی کردم . سر جایم صاف نشستم و با چشمهای گشاد شده به بیرون پنجره خیره شدم . این دیگر چه جهنمی بود ؟ از مقابل دروازه های خانه من گذشتیم . . سرم را تکان دادم . احساس ناآرامی شکم را منقبض کرد . دیمون ادامه داد

\_ آره . اون هرگز چنین نگاهی به هیچ دختری نکرده بود . میتونم بگم نزدیک بود تو رو به خونه ببره و اون گیلاست رو بچینه

نفس کشیدم ناآرام شد . دیمون را نادیده گرفتم

\_ کای ؟ از کنار خونه من گذشتیم . . چه خبره ؟

اما دیمون به مکالمه یک طرفه خود ادامه داد

\_ میخوای بدونی چرا تو رو بخونه نبود ؟

سپس صدای قفل شدن درها را شنیدم . نفسم را حبس کردم . به ویل نیم نگاهی انداختم . سرش روی گردنش سنگینی میکرد . . کاملاً بیهوش شده بود . دیمون ادامه داد

\_ اون از باکره ها خوشش نیامد . هرگز نمی خواست برای کسی تا این اندازه مهم باشه . . و خوابیدن با کسی که نمیدونه چه تفاوتی بین عشق و رابطه جنسی هست همه چیز رو پیچیده می کنه

\_ داریم کجا میریم ؟

سوال من را نادیده گرفت

\_ تو اون دختری رو که توی کلیسای قدیمی بود امروز دیدی . . از اون صحنه خوشت اومد مگه نه ؟  
به سختی نفس می کشیدم و دهانم خشک شده بود . به پایین رفتن از جاده شنی و تیره ادامه می  
دادیم

\_ دلت میخواست به جای اون دختر بودی . . روی زمین انداخته میشدی و بهت حمله می کردم . . .  
چشمهایم می سوخت . به سختی می توانستم نفس بکشم . ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود .  
ادامه داد

\_ میدونی چرا ؟ چون احساس خوبی داره . . آگه بهمون اجازه بدی کاری می کنیم حس خوبی داشته  
باشی

چشم هایم به طرف کای کشیده شدند . قادر نبودم لرزه ای که در بدنم ایجاد شده بود را آرام کنم .  
چرا تا این اندازه ساکت بود ؟ او اجازه نمی داد چنین اتفاقی بیفتد . . خواهش می کنم

\_ ماشین را متوقف کرد . از پنجره به بیرون نگاه کردم و متوجه تاریکی اطراف درخت هایی که دور مان  
را گرفته بودند شدم . کاملاً تاریک و منزوی . .  
به سرعت سرم را تکان دادم . دستهایم را مشت کردم

\_ می خوام برم خونه

از لابلای دندان های به هم فشرده نفس عمیقی کشید و گفت

\_ این جزو گزینه ها نیست هیولا کوچولو

سپس او و کای با هم چرخیدند و با نگاهی تیره مرا سر جایم میخکوب کردم . . نه به سرعت  
دستگیره در را گرفتم . . بارها و بارها آن را کشیدم . . بدنم به شدت می لرزید . . می خواستند چه  
کار کنند ؟

دیمون در حالی که در طرف خود را باز می کرد هشدار داد

\_ میتونیم چیزی که میخوایم رو از تو بگیریم . . یکی پس از دیگری . . و هیچ کس حرف تو رو باور  
نخواهد کرد ریکا

سپس بیرون آمد . از پنجره او را دیدم که به طرف من می آمد . در را باز کرد . . خودم را عقب  
کشیدم . . دستم را گرفت و مرا از ماشین بیرون کشید



از روی درد ناله کردم . در را محکم بست و من را مقابل آن هول داد . بدنش را به بدن من چسباند . دستهایم را بالا آوردم . . سعی کردم او را بزنم اما مچ دست من را گرفت و آنها را کنار بدنم محکم نگه داشت . با صدایی آرام گفت

\_ ما غیر قابل نفوذیم . می توانیم هر کاری که دلمون میخواد انجام بدیم

آنقدر به تندی نفس می کشیدم که شکمم به درد آمده بود . خودش را محکم به من چسبانده بود و من به سختی می توانستم نفس بکشم . کای پشت سر دیمون آمد . . . از پشت ماسک نقره‌ای به من نگاه کرد . . . برای کمک به او التماس کردم

\_ کای خواهش می کنم

اما تنها در آنجا ایستاده بود . . . ساکت بود . . . دیمون گفت

\_ اون به تو کمک نمیکنه

خودش را به من نزدیک کرد و مقابل پیشانی ام زمزمه کرد

\_ قراره حسابی بهت حال بدم . حس خیلی خوبی داره

دست دیگرش را به باسن من کشید و محکم آن را فشار داد . . . خودش را به من چسباند

\_ می دونی که اینو میخوای

سرم را به طرف دیگر چرخاندم و گفتم

\_ دیمون منو ببر خونه . . . میدونم قرار نیست به من آسیب برسونی

لب هایش را روی گونه من کشید و گفت

\_ آره ؟ پس چرا همیشه از من می ترسیدی ؟

خودم میدانستم حق با او بود . هر موقع دیمون را در مدرسه میدیدم راه خودم را به طرف دیگری کج

می کردم . وقتی چهارده ساله بودم و در آشپز خانه کریست با او تنها شدم به سرعت آنجا را ترک

کردم . قبل از امروز هرگز با او صحبت نمی کردم . . . حق با من بود که فاصله خود را از او نگه

میداشتم . . . امروز در کمتر از ۱ دقیقه داشت خودش را در کلیسای متروکه به من تحمیل می کرد

اما هنوز هم امیدوار بودم . . . برای مدت کوتاهی وقتی امروز شیشه مغازه جواهر فروشی را شکستم

و دیمون به آرامی از من تشکر کرده بود فکر می کردم شاید من را متفاوت ببیند . شاید کمی برای من

احترام قائل باشد

محکم دست های من را گرفته بود و روی گونه و گوش هایم را می بوسید . . . سرم را به طرف دیگری  
چرخاندم و فریاد کشیدم

\_ کمک

دیمون گفت

\_ اون تورو نمیخواه اما ما می خواهیم ریکا . ما بدجوری تو رو می خواهیم . بودن با ما مثل داشتن یه چک  
سفید میمونه عزیزم . میتونی هر چیزی که دلت می خواد داشته باشی

سپس لب پایینم را گاز گرفت

\_ یالا

سعی کردم او را از خود دور کنم . با عصبانیت گفتم

\_ من هرگز تو رو نمی خوام

وقتی لباسم را گرفت و من را مستقیم به بازوهای کای پرتاب کرد نفسم را حبس کردم

با حالتی نفس بریده گفتم

\_ کای

لباس او را محکم گرفتم و به چشمهای تیره او خیره شدم . . . داشت چه کار میکرد ؟ چرا به من  
کمک نمی کرد ؟

صدای دیمون را شنیدم که می گفت

\_ پس باید اونو بخوای

دست های کای به دور من حلقه شدند . دستم را بالا آورده و او را به عقب هل دادم . همانطور که  
فریاد می کشیدم

\_ بس کن

دستم را بالا برده و محکم به صورت پوشیده از ماسک او سیلی زدم . . . اما تمام چیزی که شنیدم  
صدای خنده او بود . مرا چرخاند و روی زمین هول داد . . . روی دست هایم به زمین افتادم . . . درد  
به سرعت در استخوان هایم نفوذ کرد . . . تلفن ویل از جیبم بیرون آمد و چند قدم آن طرف تر افتاد  
. . . دست ها و پاهایم یخ کرده بودند . . . به سرعت به طرف تلفن حرکت کردم . کای و دیمون چند  
قدم آن طرف تر ایستاده و من را تماشا می کردم . سپس کای خود را مستقیم به طرف من پرتاب کرد

فریاد کشیدم

روی من افتاد و تمام اکسیژن را از شش هایم بیرون کرد . بیخ گوشم زمزمه کرد

\_ فکر می کنی می تونی به من صدمه بزنی هرزه ی لعنتی ؟ . . . بلند شو

موهایم را گرفت و به طرف دیمون گفت

\_ دستاشو بگیر

با گریه گفتم

\_ نه

همانطور که ناله می کردم بدنم میلرزید . . . . نا امیدى سراسر بدنم پخش شده بود . سعی می کردم او را به عقب هول بدهم . . . خودم را پیچ و تاب می دادم تا او را مجبور کنم از روی من بلند شود . . . کای دست هایم را گرفت و بالای سرم محکم کرد . . . اوه خدای من . . . چطور می توانست چنین کاری با من بکند ؟

با دست دیگر گردن من را گرفت و مرا بی حرکت به زمین میخکوب کرد . . . اشک از روی صورتم جاری شد . . . ناگهان صدای بلندی شنیدم که هوایی شب را درید

\_ کافیه

کای متوقف شد و سرش را به طرف دیگری چرخاند . . . از زیر دست او نگاه کردم تا ببینم چه کسی او را متوقف کرده ؟ . . .

دیمون در حالی که چشم هایش را باریک کرده بود و دست هایش را کنار بدنش مشت کرده بود داشت به طرف او می آمد . . . او را گرفت و از روی من بلند کرد و به طرف دیگری هول داد

سپس پایین آمد . . . من را بلند کرد و دستور داد

\_ گریه نکن . . . نمی خواستیم بهت آسیب برسونیم . اما حالا میدونی که میتونیم این کار رو بکنیم

پشت سر من را گرفت و من را به خود نزدیک کرد . . . نفسم را حبس کردم . . . نفس گرمش به صورتم برخورد می کرد

\_ میکائیل تو رو نمیخواه . . . ما هم همینطور . فهمیدی ؟ دیگه ما رو نگاه نکن و ما رو دنبال نکن . . . مثل یه سگ رقت انگیز که به ی- نفره التماس میکنه تا بهش توجه کنه رفتار نکن

خودم را عقب کشیدم . . . به هر دوی آنها نگاه کردم و با خود فکر میکردم چرا چنین کاری می‌کنند ؟ . . . یه سگ رقت انگیز ؟ . . . آیا این چیزی بود که میکائیل من را میدید ؟ . . . اشک در چشم هایم جمع شد اما قبل از آنکه به آنها لذت دیدن شکستتم را بدهم چرخیدم . . . و بعد از اونجا دور شدم . . .

وارد جنگل شدم و تا جایی که می توانستم به سرعت به طرف خانه حرکت کردم . . . دور از آنها . . . درد و رنج چند ساعت قبل رویم سنگینی کرد . همانطور که تمام راه را تا خانه گریه میکردم دنیای اطراف در نظرم محو شد

## زمان حال

\_ داره دروغ میگه

به کای نگاه کردم . با چشمهای باریک شده به من خیره شده بود . میکائیل در حالی که دستش را مقابل سینه اش در هم فرو کرده بود و حالت چهره اش بی حالت بود آنجا ایستاده بود . گفت

\_ کای با من بود . به محض اینکه به خونه رسیدم اون هم پشت سر من اومد و در حال تماشای بازی فوتبال با هم مست کردیم . اون تمام شب با من بود پس نمی تونسته تو رو به وسط ناکجا آباد به یه جنگل لعنتی ببره

سرم را تکان دادم

\_ نه . . . حقیقت نداره . اون اونجا بود

دیمون کنار دوست هایش قرار گرفت و گفت

\_ داره اینو از خودش در میاره تا خودشو نجات بده

ویل گفت

\_ و من هم مطمئناً چنین چیزی رو به خاطر نمیارم

میکائیل به طرف دیگری نگاه کرد و با حالتی ناامیدانه سرش را تکان داد

\_ فقط اعتراف کن تو ویدیو ها رو پخش کردی . ما خودمون اینو میدونیم  
قلبم از سینه بیرون پرید . . .

\_ چی ؟ . . . ویدیو ها را پخش کردم ؟ شما فکر می کنید . . . ؟  
به آنها خیره شدم . چشم هایم را بستم . تمام این مدت آنها فکر می کردم . . .  
دوباره به آنها نگاه کردم  
\_ برای همین دارید این کار رو می کنید ؟  
میکائیل به طرف جلو خم شد و موهای پشت سرم را گرفت . با عصبانیت گفت  
\_ تو تلفن ویل رو داشتی  
سرم را تکان دادم  
\_ من این کارو نکردم . هرگز چنین کاری انجام نمی دادم  
\_ تو اشتباهی سوییشرت ویل رو داشتی بنابراین تلفن پیش تو بود . دیمون تو رو با اون دیده بود .  
اعتراف کن  
دندان هایم را به هم فشردم و گفتم  
\_ بله . من تلفن رو داشتم اما وقتی داشتم با اونها مبارزه می کردم از جیبم بیرون افتاد  
با عصبانیت فریاد کشید  
\_ تو با اونها مبارزه نمی کردی . دروغ گفتن رو تمومش کن  
\_ قسم میخورم  
من را به عقب هل داد . انگشت هایم را کف دستم فرو کردم . هیچ کدام از این ها با با عقل جور در  
نمی آمد . ویل گفت  
\_ دستت رو شده . میکائیل گفت کای با اون بوده بنابراین ما میدونیم داری تمام این چیزها رو از  
خودت در میاری . کای حتی اونجا نبوده  
مستم را به پایین کوبیدم  
\_ اون اونجا بود . . . همه شما آنجا بودید به جز میکائیل . تو توی ماشین بیهوش شده بودی . . .  
دیمون داشت من رو تهدید می کرد و کای من رو گرفت . وقتی به اون ضربه زدم خندید و گفت " تو

نمیتونی به من صدمه ای برسونی شیطان همیشه هوای منو داره " همه شما اونجا بودید . . . و وقتی اون من رو روی زمین پرتاب کرد تلفن از جیبم پایین افتاد

کای تکرار کرد

\_ شیطان همیشه حوای من رو داره ؟

گیج به نظر می رسید

\_ من هرگز چنین چیزی نگفتم . . . حتی قبلاً این جمله رو نشنیدم

سرم را تکان دادم و از روی کلافگی چشم هایم را بستم

\_ اما من شنیدم . . .

همگی بی حرکت شدند و چشم هایشان را به طرف میکائیل چرخاندند . . . تقریباً با صدایی زمزمه مانند گفت

\_ پدرم همیشه این جمله رو میگه

نا آرام به نظر می رسید . گرما در سراسر بدنم پخش شد و خودم را مجبور کردم نفس های عمیق تری بکشم . . . او را تماشا کردم که نگاه تیره اش را به طرف کای کشاند . . . با صدایی آرام گفت

\_ تریور

بدن کای منقبض شد . . . ویل به آنها نزدیک شد تا بفهمد چه خبر شده

\_ تریور ؟

به آن شب فکر کردم . . . آیا می توانست تریور در ماسک کای بوده باشد ؟

میکائیل چرخید و چشمهایش را به روی دیمون قفل کرد . با عصبانیت گفت

\_ چیه ؟ اون داره این دروغ رو سرهم می کنه تا خودش رو تبرئه کنه

میکائیل گفت

\_ ویل به اندازه جهنم مست بوده اما تو نبودی . به جای اینکه اون رو به خونه ببری به ناکجا اباد

بردی و میدونستی زیر اون ماسک تریور بوده

دیمون دود سیگارش را از بینی اش بیرون داد و آن را روی کانتر خاموش کرد

\_ داری طرف اونو میگیری ؟

میکائیل پاسخ داد

\_ تو کسی هستی که به من دروغ گفتی

دیمون همانطور که دوستانش به طرف او چرخیدند گفت

\_ این چیزی رو تغییر نمیده

همان جا ایستادم و در حالی که کاملاً بدنم بی حس شده بود به او خیره شدم . . . دیمون هرگز وانمود نمی‌کرد که دوست من است اما تریور؟ . . . نمی‌توانستم چیزی احساس کنم . . . او من را یک احمق فرض کرده بود و من را بازی داده بود . برای همین بود که آن شب زیر لبی صحبت می‌کرد . . . تا نتوانم صدای او را تشخیص دهم

فکر می‌کنی می‌تونم به من صدمه برسونی؟ تو هرزه‌ی لعنتی؟ . . . تمام این سال‌ها نا آگاه بودم . . . چقدر می‌بایست از این موضوع لذت برده باشی

دیمون در حالی که به نظر می‌رسید حوصله اش سر رفته گفت

\_ کای تقریباً بلافاصله بعد از تو اونجا رو ترک کرد . اون موقع بود که سر و کله تریور پیدا شد . دنبال ریکا می‌گشت اما خوشحال نبود . یه نفر بهش گفته بود که ریکا با ما بوده بنابراین به دنبالش اومدم تا اون رو بخونه ببره

کنار کای ایستادم . . . دیمون ادامه داد

\_ با هم چند کلمه صحبت کردیم اما فهمیدم میتونیه بهم کمک کنی . اون می‌خواست ریکا دور و بر ما نباشه و من هم همینطور . . . تصمیم گرفتیم سر به سرش بزاریم

از او پرسیدم

\_ مشکلات با من چی بود؟

با اخم به من نگاه کرد و گفت

\_ تو هیچ سر و کاری با ما نداری . . . زن‌ها همیشه همه چیز رو پیچیده می‌کنن . میکائیل نمی‌تونست چشمش رو از تو برداره و کای هم داشت کم کم متوجه تو میشد

کای کنار من صاف ایستاد و با حالتی ناآرام این پا و آن پا شد

دیمون با عصبانیت ادامه داد

\_ تنها موضوع زمان بود که بتونی همه ما رو از هم بپاشونی . . . تو فقط به درد کار میخوری نه بیشتر

میکائیل خودش را به طرف او پرتاب کرد . مشتش را بالا برد و ان را محکم به صورت او کوبید . دیمون به اجاق گاز برخورد کرد . . تنها آنجا ایستاد . . . چندین بار پلک زد . . . به سختی نفس می کشید . مانند این که هیچ اتفاقی نیفتاده ادامه داد

\_ ما سوار ماشین تو شدیم و ماسک کای رو برداشتیم . اگر فکر می کرد من ویل و کای با هم بودیم تا سرحد مرگ می ترسید و دیگه هرگز دور و بر ما نمیپلکید . ویل به اندازه جهنم نوشیدنی خورده بود بنابراین اونو توی ماشین گذاشتیم و به سراغ ریکا رفتیم . اما اون قبلاً اونجا رو ترک کرده بود . توی جاده بهش رسیدیم

ویل گفت

\_ و تو سویشرت من به همراه تلفن رو اونجا جا گذاشتی

گفتم

\_ که من اشتباهی اون رو پوشیدم

کای جمله را به پایان رساند

\_ و همچنین تریور وقتی که تلفن از جیب ریکا روی زمین افتاده بود اون رو برداشت

دیمون با عصبانیت گفت

\_ این چیزیه که اون داره میگه . ما نمیتونیم بهش اعتماد کنیم

میکائیل فریاد کشید

\_ من به اندازه جهنم به اون بیشتر از تو اعتماد دارم

دیمون غرید

\_ اره . . . لعنت به تو . اون فقط یه زنه لعنتی بی ارزشه . و بهت نشون میدم که دقیقاً فقط برای چی خوبه

دیمون به سرعت از میکائیل گذشت و به طرف من حرکت کرد . عقب رفتم . دندانهایم را روی یکدیگر فشار دادم . . . اما میکائیل یقه او را گرفت و او را محکم به طرف کانتر پرتاب کرد . دیمون فریاد کشید و زخم پهلویش را گرفت . . . اما قبل از اینکه دوباره بتواند سرپا بایستند میکائیل با مشت او را به زمین پرتاب کرد . به سرعت روی او افتاد . . . موهایش را گرفت و سرش را بالا آورد . . . دیمون با حالتی خفه شده گفت

\_ تو اونو انتخاب می کنی ؟



دستش را بدور گردن میکائیل انداخت و گفت

\_ هاه؟ تو اون رو به دوست هات ترجیح می دی؟

مشت میکائیل روی چانه او فرود آمد . . . . اما به سرعت ویل و کای به طرف آنها رفتند و سعی کردم میکائیل را از او جدا کنند . صورت دیمون با عصبانیت قرمز شد . به میکائیل گفت

\_ ما اونو برای چی اینجا آوردیم . . . .؟ ها؟ اون داره تو رو ضعیف میکنه . اون هیچ چی نیست . هیچ ارزشی نداره

میکائیل دوباره به طرف او حمله کرد . تلاش ویل و کای را نادیده گرفت اما من آنجا نماندم تا ببینم بعد از آن چه اتفاقی می افتد . از اشپزخانه بیرون دویدم . از راهرو عبور کردم . به طرف دیوار کنار در رفتم و کد امنیتی را وارد کردم . . . . دروازه مقابل خانه را باز کردم و دستگیره ی در را کشیدم . . . اما ناگهان چیزی به در برخورد کرد . . . نفسم را حبس کردم . . . دستگیره از دستم بیرون کشیده شد و در دوباره بسته شد . سرم را چرخاندم و چوب بیسبالی که به در برخورد کرده بود و روی زمین افتاده بود را دیدم

میکائیل با عصبانیت گفت

\_ هیچ جا نمیری

دوباره دستم را به طرف در دراز کردم اما به طرف من آمد و بازویم را گرفت . من را چرخاند . سعی کردم خودم را از دست او بیرون بکشم

\_ ولم کن . من اینجا نمیومم

از لابلای دندان های به هم فشرده گفت

\_ ما بهت صدمه ای نمی رسونیم . هیچ کس قرار نیست بهت صدمه برسونه . بهت قول میدم

\_ ولم کن برم

به پشت سر او . . . به چیزی که داشت به طرف ما می آمد نگاه کردم . میکائیل چرخید و با دیمون روبرو شد . دیمون همانطور که خون را از کنار دهانش پاک می کرد به طرف ما می آمد . میکائیل دستور داد

\_ برو بیرون

دیمون به او اخم کرد . سپس دستگیره در را گرفت و به من خیره شد . میکائیل من را گرفت و از سر راه او کنار کشید . دیمون در را به شدت باز کرد . از خانه بیرون رفت و در را محکم پشت سر خود بست

نفسم را بیرون دادم . احساس کردم شانه هایم پایین افتادند . . . . اما ناگهان دستی روی گونه ام کشیده شد و صدای میکائیل را شنیدم که میگفت

\_ حالت خوبه ؟

به شدت خودم را عقب کشیدم . . . دستش را کنار زدم

\_ برو به درک

دستش را پایین انداخت و مستقیم ایستاد . فاصله اش را از من حفظ کرد . می دانست که گند زده . . . کاری که امشب آنها انجام دادند غیر قابل بخشش بود

ویل زیر لب غرغر کرد

\_ تریور لعنتی . نمیتونم باور کنم

کای در حالی که پشت سر او ظاهر می شد گفت

\_ اون همیشه از ما متنفر بود

میکائیل به طرف یک صندلی رفت . روی آن نشست و سرش را میان دست هایش گرفت . کاملاً شکست خورده به نظر می رسید . . . . بله . . . می بایست خیلی سخت باشد وقتی متوجه شوی که به مدت سه سال از انسان اشتباهی متنفر بودی

ناگهان سرمایی در بدنم نفوذ کرد و لباس های خیسم به بدن چسبیده و باعث شدند به خود بلرزم . تمام این مدت فکر می کردم در برابر او ناچیز و ناپیدا هستم . . . . یک بچه احمق که ارزش وقت او را ندارد . . . . اشتباهی که یک شب . . . خیلی وقت پیش . . . انجام داده و حالا آنها به خاطر نمی آورد

اما حالا می دانستم که نه تنها این حقیقت نداشت . . . بلکه سه ساله تمام نقشه کشیده بود که چگونه به من آسیب برساند . و همچنین خیال داشت به دوستانش هم اجازه بدهد به من آسیب برسانند

اشک در چشم هایم جمع شد . دست هایم را مشت کردم . دندانهایم را به هم فشردم . او لیاقت اشک های من را نداشت . به آرامی به طرف میکائیل قدم برداشتم و پرسیدم

\_ مادرم کجاست ؟

دستهایم را بین موهایم فرو کرد و به بالا نگاه کرد

\_ کالیفرنیا . . . توی یه مرکز توانبخشی در مالی بو

چی ؟ . . . مرکز توانبخشی . . . ؟ مادر من هرگز با چنین چیزی موافقت نمی کرد . هرگز امنیت خانه یا دوست هایم را ترک نمی کرد . مانند این که ذهن من را خوانده باشد پاسخ داد

\_ از یه قاضی خواستم تا نامه ای رو امضا کنه که اونو مجبور کنه همونجا بمونه

به او نزدیکتر شدم . . . چشم هایم را باریک کردم

\_ تو اونو مجبور کردی ؟

\_ کاری که خیلی وقت پیش یک نفر می بایست انجام می داد . اون حالش خوبه . کاملا در امنیت و ارزش مراقبت می شه

صورتتم را به طرف دیگری گرفتم . چشم هایم را بستم . پس آن ها او را اذیت نمی کردم . . . اما . . . اما اگر میکائیل می خواست به من آسیب برساند . . . و اگر فکر می کرد من به او خیانت کرده ام چرا می بایست کاری کند که در نهایت به مادرم کمک کرده باشد ؟

چرا همانطور که قبلا فکر میکردم او را تنها در زیر زمینی جایی زندانی نکرده بود ؟

\_ چرا نمی تونستم با کسی تماس بگیرم ؟

با چهره های بی حالت به من خیره شد و گفت

\_ چون تو در واقع با کسی تماس نمی گرفتی . توی مهمونی تریور . . ویل داخل ماشین تو رفت و شماره تمام مخاطبینت رو با شماره های اشتباهی جایگزین کرد

دستهایم کنار بدنم مشت شدند . چشم هایم را پایین انداختم . . . نمی توانستم به چشمای لعنتیش نگاه کنم

چرا تمام این اتفاقات برای من افتاد ؟ چرا زودتر با من روبرو نشده بودند ؟

ویل گفت

\_ ما کاملا مطمئن بودیم کار تو بوده . من از خواب بیدار شدم . ویدئو ها رو دیدم و وحشت کردم . متوجه شدم تلفن رو توی جیب سویشرتت جا گذاشتم

به سختی می توانست به من نگاه کند

\_ و بعد میکائیل صبح روز بعد سویشرت رو روی یه صندلی آشپزخونه دیده بود . و بعدا به وسیله دیمون فهمیدیم که تو اون رو پوشیده بودی . تو از دست میکائیل عصبانی بودی . احساس ترد شدن می کردی . بنابراین ما . . . ما فقط . .

دیگر نتوانست جمله اشرا ادامه بدهد . به میکائیل خیره شدم . . . تمام این مدت . . . تمام این سالها می توانست با من رو در رو شود اما این جزو شخصیتش بود که همیشه فشار وارد می کرد . . . مهم نیست به چه کسی آسیب برساند . همواره باور می کرد که حق با اوست و هرگز عذر خواهی نمی کرد . حداقل می توانستم احساس پشیمانی را در چشم های کای و ویل ببینم اما با میکائیل ؟ . . . هیچی . هر چه بیشتر

اشتباه می کرد سعی می کرد بلند تر بایستد . . . بنابراین هیچ کس نمی تواند از بالا به او نگاه کند . بنابراین هیچ کس نمی تواند چیزی جز او ببیند

سرم را تکان دادم . همان طور که به او خیره شده بودم چشم هایم می سوختند . . . یه چیزی بگو . . .  
چطور می توانست تنها همان طور آنجا بایستد ؟ من به او اعتماد کرده بودم . . . قسمتی از خودم را که با کسی در میان نگذاشته بودم را با او شریک شدم . . . و تمام این مدت وقتی مرا می بوسید . . . یا بیخ گوشم زمزمه می کرد . . . این چیزی بود که در ذهنش می گذشت ؟

آنقدر انگشت هایم را محکم مشت کردم که ناخن هایم در پوست کف دستانم فرورفتند . در حالی که صدایم با اشک های نریخته گرفته شده بود گفتم

\_ می خوام برم

\_ نه

محکم تر تکرار کردم

\_ می خوام از اینجا برم

\_ نمیتونی

سرش را تکان داد

\_ نمیدونیم دیمون کجاست . فردا همه با هم به شهر برمی گردیم

دندانهایم را به یکدیگر فشار دادم . . . خدا همه آنها را لعنت کند

از او گذشتم . از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم . نمی توانستم قیافه هیچ کدام از آنها را تحمل کنم . صدای کای را شنیدم که پشت سر من گفت

\_ خوب حالا چیکار کنیم ؟

در اتاقم را قفل کردم و یک صندلی پشت آن گذاشتم

به هیچ عنوان خیال نداشتم بمانم . اهمیت نمی دادم داستان آنها چیست . میخواستم زندگیم را پس بگیرم

\*\*\*\*\*

همانطور که مقابل آینه حمام ایستاده بودم و اشک در چشمانم جاری شده بود به خودم در آینه خیره شدم . لباسم به بدنم چسبیده شده و خون دیمون روی آن بود . موهایم آشفته بودند و به صورتم چسبیده بودند . شلوار جینم خیس بود و تا استخوان باعث می شود احساس سرما کنم چشمهایم را بستم . این بار مبارزه کردم . . به آنها صدمه رساندم و فرار نکرده بودم . . ترسیدن نشان ضعف نبود اما اجازه دادن به این که سرم پایین بیاید و صدایم آرام شود چرا

از میکائیل متنفر بودم . . . و فردا بعد از این که همه چیز را از او پس گرفتم اینجا را ترک می کردم . دیگر در آن ساختمان و در آن شهر نمی ماندم . نمی توانستم منتظر بمانم تا از هر چیزی که به من آسیب رسانده بود دوری کنم . تمام اتفاقاتی که امروز برایم افتاده بود باعث شده بود به شدت احساس خستگی کنم . لباس هایم را بیرون آورده و زیر دوش قدم گذاشتم . . . میکائیل . . . او همه این کارها را انجام داده بود و مسئول بود . به من گفته بود به اینجا بیایم . من به خاطر عشق به مادرم آمده بودم . . . او من را گیر انداخت من را تهدید کرد و دوست هایش را به جان من انداخته بود

از او متنفر بودم . . .

به محض اینکه خودم را شستم از حمام بیرون آمده و شروع به خشک کردن موهایم کردم . اما ناگهان احساس کردم زیر پایم به لرزه در می آید . به دقت گوش کردم . . . آیا آن صدای موسیقی بود ؟ به طرف در حرکت کردم . . . گوشم را مقابل آن چسباندم . ریتم کوتاه و سریع موسیقی و سر و صدا هایی را از طبقه پایین شنیدم . این دیگر چه کوفتی بود ؟

صندلی که پشت در قرار داده بودم را عقب کشیدم . و در را کمی باز کردم . صدای بلند موسیقی به سرعت با من برخورد کرد . می توانستم صدای خنده و مکالمه را بشنوم . . . یک عالمه خنده و مکالمه در را باز گذاشتم . به طرف پنجره حرکت کرده و به بیرون نگاه کردم . مقابل خانه پر از ماشین بود . زیر لب گفتم

\_ نمیتونم باور کنم

چرخیدم و از اتاق بیرون رفتم . از پله ها پایین دویدم . به اطراف نگاه کردم و یک عالمه مهمان دیدم . دندانهایم را روی یکدیگر فشار دادم . این دیگر چه جهنمی بود ؟

بعضی از آن ها بچه های دانشگاه بودند و بعضی از آنها بچه های دبیرستان . بعضی دیگر را نمی شناختم . اتاق ها را یکی یکی به دنبال پیدا کردن میکائیل جستجو کردم . . . همچنین الکس را دیدم که با دو نفر از پسرهای کنار استخر صحبت می کرد . اما وقتی این را نداشتم به این فکر کنم چطور به این سرعت پایش به اینجا کشیده شده . . . میکائیل کدام گوری بود ؟

به طرف دیگر خانه حرکت کردم . صدای برخورد توپ بسکتبال به زمین را می‌توانستم بشنوم . به طرف ان حرکت کردم . . درهای بزرگ را باز کردم . . . چند پسر در زمین بسکتبال مشغول بازی بودند . به طرف چپ نگاه کردم و میکائیل و ویل را دیدم که روی مبل نشسته و یک عالمه بطری نوشیدنی مقابل آن ها را روی میز چیده شده بود . کای روی صندلی مقابل آنها نشسته بود . به هیچ عنوان آرام به نظر نمی رسید . آرنج هایش را روی زانو هایش قرار داده بود و یک لیوان بزرگ پر از نوشیدنی بین انگشت هایش گرفته بود

به طرف آنها حرکت کردم . نمی توانستم چیزی که مقابل میبینم را باور کنم . یک مهمانی ؟ آن لعنتی ها داشتند نوشیدنی سر می کشیدند ؟

مقابل میز ایستادم و به میکائیل خیره شدم

\_ جدا که چنین چیزی در حال اتفاق افتادن نیست مگه نه ؟

چشم هایش را به طرف من بالا آورد اما ساکت باقی ماند

\_ تو مادر من رو دزدیدی . خونم رو به آتش کشیدی . پول منو دزدیدی . منو به اینجا کشوندی و تو تله انداختی و بعد به من حمله کردی

ویل بلافاصله با صدایی صادقانه گفت

\_ ما واقعاً متاسفیم

چی ؟ . . . دهانم را باز کردم تا جواب او را بدهم اما آنقدر شوکه شده بودم که تقریباً می خواستم بخندم . . . متاسف بودند ؟ این قرار بود همه چیز را درست کند ؟ . . . ویل کمی نوشیدنی در یک لیوان ریخت . به طرف جلو خم شد و آن را به طرف من گرفت . با صدایی آرام و مهربان پرسید

\_ میخوای توی تکیلا برات یخ بریزم ؟

به سرعت دستم را جلو برده . لیوان را از او گرفتم و آن را به زمین انداختم . به سختی نفس می کشیدم . به میکائیل خیره شدم

\_ فردا کاری می کنی تا با مادرم صحبت کنم . هر ذره از پولم رو بهم پس میدی و تمام خسارت خونه رو پرداخت می کنی . متوجه میشی ؟

پاسخ داد

\_ به هر حال خودمون هم می خواستیم همین کار رو بکنیم

سپس با کنجکاوی پرسید

\_ اما اگه این کارو نکنیم چه اتفاقی میفته ؟

شانه هایم را عقب دادم . دست هایم را مقابل سینه ام در هم فرو کردم . لب هایم به طرف بالا متمایل شدند

\_ هرگز تلفن رو پیدا کردید ؟ یه عالمه فیلم دیگه اونجا هست . ها ؟

به آرامی صورت میکائیل پایین افتاد . دستهایش را روی زانوهایش قرارداد

\_ داری دروغ میگی

در حالی که به ناخن هایم خیره شده بودم شانه هایم را بالا انداختم

\_ شاید . . . یا شاید بدونم تریور چیز های مهمش رو کجا پنهان میکنه . شاید اگه چیزی که می خوام رو به دست نیارم مجبور بشم تا گاوصندوق اون رو باز کنم

عصبانیت در صورتش پدیدار شد . می دانستم گیر افتاده . آنها فکر می کردند تلفن ناپدید شده . فکر می کردند دیگه در امنیت هستند . ویل و کای سر جایشان میخکوب شدند . کاملاً مشخص بود که ناآرام شده اند . میکائیل با صدایی عصبانی و دیوانه وار پرسید

\_ داری ما رو تهدید می کنی ؟

شکمم زیر و رو شد . پاسخ دادم

\_ نه . این کاری بود که تو با من کردی . من فقط دارم بازی تو رو بازی می کنم

نفس عمیقی کشید و به عقب تکیه داد . از لابلای دندان هایش گفت

\_ خیلی خوب . مادر . . . خونه . . . پول ها . به اندازه کافی اسون هست

سپس انگشتش را به طرف گروهی از دخترها که در طرف چپ او نشسته بودند به صدا درآورد . به آنها اشاره کرد که به طرف او بیایند . یک دختر مو بلوند که لباس آبی کوتاهی پوشیده بود که به سختی با سن او را می پوشاند . . در حالی که لب پایینش را گاز می گرفت و سعی داشت لبخندش را پنهان کند به طرف او آمد . . . میکائیل او را روی پاهای خود کشید . . . قلبم فرو افتاد . دستش را دور کمر او حلقه کرد . و او را به خود نزدیک تر کرد . سپس مانند همیشه به من خیره ش . د طوری که انگار سر راه او ایستاده بودم و مزاحم بودم . دستور داد

\_ برو به تخت خواب . دیر وقته

بدنم منقبض شد . تقریباً انتظار داشتم ویل و کای به حرفی که زده بود بخندند . . اما هر دوی آنها در حالی که به زمین خیره شده بودند ساکت باقی ماندند . اجازه نمی دادم ببیند که روی من تاثیر

گذاشته . چانه ام را بالا دادم . . . چرخیدم و همانطور که درد و عصبانیت شکم را به هم می پیچید  
از آنجا بیرون رفتم

آنقدر این احساسات به من سنگینی می کرد که دیگر نمی توانستم چیزی احساس کنم . . خیلی زیاد  
بود . . . امشب بدون هیچ دلیلی تا سر حد مرگ وحشت زده شدم . . . و او نه تنها از من عذرخواهی  
نکرده بود بلکه داشت هر کاری از دستش بر می آمد انجام می داد تا بیشتر به من صدمه برساند

آیا اصلاً چیزی احساس می کرد ؟

از میان مهمان ها گذشتم و به سرعت از پله ها بالا رفتم . به تنهایی اتاقم پناه بردم . در را قفل کردم  
و به طرف تخت خواب حرکت کردم . روی آن نشستم . سرم را پایین انداختم و چشمهایم را بستم . .  
. میخواستم از اینجا بروم . . .

صدای تقه ای به در را شنیدم

\_ ریکا ؟

سرم را بالا آوردم . صدای کای بود . دوباره به در ضربه زد

\_ ریکا در رو باز کن

نبض روی گردنم سرعت پیدا کرد . ایستادم و به طرف در حرکت کردم . دستگیره آن را چرخاندم تا  
مطمئن شوم قفل است

\_ از من دور بمون کای . خواهش می کنم

\_ ریکا نمی خوام بهت آسیب برسونم . قول میدم

سرم را تکان دادم . . . دیگر از این بیشتر ؟

قفل در را باز کرده و کمی آن را باز کردم . کای را دیدم که آنجا ایستاده . . . قد بلند . . تیره . .  
درحالی که ابروهای اش به یکدیگر نزدیک شده بودند . . . یک دریا درد و رنج در چشم هایش می  
دیدم . با حالتی کمرو پرسید

\_ حالت خوبه ؟

\_ نه

\_ بهت دست نمی زنم . فقط به این دلیل میخواستم بهت آسیب برسونم که فکر می کردم به من  
آسیب رسوندی . . و حالا می دونم که چنین چیزی حقیقت نداره



به او خیره شدم . عصبانی شده بودم

\_ پس این همه چیز رو درست میکنه ؟ تمام اضطراب و ترسی که این مدت به من تحمیل کردید ؟

به سرعت گفت

\_ نه من فقط . . .

به نظر میرسید برای پیدا کردن کلمه مناسب در تلاش است . خسته به نظر می رسید . زمزمه کرد

\_ من فقط حتی دیگه نمیدونم کی هستم

دستم را از روی دستگیره انداختم . . . به خاطر لحن صدایش و چیزی که گفته بود سورپرایز شدم .

این اولین لحظه واقعی بود که در طی سالها با یکی از آنها داشتم . با من بازی نمی کرد

چرخیدم و دوباره به طرف تخت خواب حرکت کردم . . . لبه آن نشستم . کای به داخل اتاق قدم

گذاشت . به آرامی شروع به صحبت کردم

\_ اون شب سه سال پیش . . . احساس زنده بودن می کردم . به اون هیجان و شور و اشتیاق نیاز

داشتم . و به نظر می رسید شما پسر ها هم دقیقاً همینطور هستید . احساس خیلی خوبی بود که

دیگه تنها نبودم

اشک در چشم هایم جمع شد . به این فکر کردم که چگونه برای مدت کمی فکر میکردم به جایی

تعلق دارم

\_ خیلی متاسفم ریکا . می بایست از میکائیل میخواستم همون موقع با تو رو به رو بشه

نفس لرزانی کشید و دستش را میان موهایش فرو کرد

\_ خونه ات . . . یا مسیح

مانند این که تازه عمق کاری که انجام داده بودند را متوجه شده بود . به قالی خیره شدم . . . خب

این حداقل یک معذرت خواهی بود . شانه هایم را بالا انداختم

\_ به هر حال وقتی توی زندانی بودی و نمیتونستی تایید کنی که اون شب تو به جای تریور نبودی

ممکن بود هرگز متوجه نشیم که واقعا چه اتفاقی افتاده

مطمئن نبودم چرا می خواستم احساس بهتری پیدا کند . کای یک صندلی بیرون کشید و مقابل من

روی آن نشست . آرنج هایم را روی زانو هایم قرار داد . به من گفت

\_ من از دست تو عصبانی بودم . اول وقتی فکر می کردم ما رو فروختی خیلی عصبانی شدم . اما کینه توز نبودم . هرگز خیال نداشتم کاری مثل این انجام بدم

به قالی خیره شد . مانند این بود که به جای دیگری رفته و این جا حضور ندارد . با صدایی تیره و آرام گفت

\_ چیزا تغییر کردن

با آن نگاه خالی و دور دست در چشم هایش به طرف او کشیده شدم . . . . وقتی اینجا نبود چه چیزی تغییر کرده بود ؟

به من گفت

\_ هرگز فکر نمی کردم آدم ها بتونن تا این اندازه زشت باشن . قبل از اینکه دوباره به اونجا برگردم ترجیح میدم بمیرم

یخ زده سر جایم نشستم . هر چه که بر سر او آمده بود آنقدر برایش عظیم بود که او را از عصبانی به انتقام جو تغییر داده بود . . . به چشمهای خسته او خیره شدم . چشم هایی که یک زمانی پر از زندگی بودند . نمیخواستم صحبت کردن را متوقف کند . پرسیدم

\_ حالت خوبه ؟

اما پاسخی نداد . او را دیدم که دورتر و دورتر می شد . ایستادم . . . به طرف او حرکت کردم و مقابل او زانو زدم . پرسیدم

\_ کای . . حالت خوبه ؟

چند بار پلک زد . از اینکه تا این اندازه شکسته به نظر می رسید متنفر بودم . زمزمه کرد

\_ نه

حتی نمی توانست به من نگاه کند

چه اتفاقی برای او افتاده بود ؟ . . . کمی مردد بود . مانند این که با خود فکر می کرد و سپس ادامه داد

\_ دیمون اون یک تیکه قلبی که داشت رو هم از دست داد . دیگه چیزی نمیتونه در اون نفوذ کنه . به هیچ چیز اهمیت نمیده

دستش را داخل موهایش فرو کرد و یک مشت از موهایش را گرفت

\_ ویل سعی می کنه خودش رو با نوشیدنی و راه های دیگه ای سرگرم کنه . و من . . . نمیخوام به جز پسرها دور و بر کس دیگه ای باشم . حتی خانواده خودم . هیچ کس من رو درک نمیکنه

\_ چی رو درک نمیکنه ؟

خنده ای تلخ سر داد

\_ آرزو می کنم ای کاش می دونستم ریکا . من به مدت ۳ سال میشه که حتی یک زن رو لمس نکردم

۳ سال ؟ اما او چند ماهی بود که آزاد شده بود . . . تمام این مدت با کسی نبوده ؟

\_ میکائیل به نگهبان ها پول داد تا مراقب ما باشن و اما او نمیتونست در برابر همه چیز از ما محافظت کنه . ویل رو می دید که هر روز پژمرده تر میشه . ناامیدانه می خواست کاری انجام بده . احساس گناه می کرد . احساس گناه می کرد چون فکر میکرد تو رو عصبانی کرده . احساس گناه می کرد چون آزاد بود

نفس عمیقی کشید

\_ بنابراین یه نقشه کشید . چیزی که ما رو عصبانی نگه داره . چیزی که ما رو مجبور کنه مبارزه کنیم . . . و قبل از این که بدونیم . . . این تمام چیزی بود که تمام اوقات بیداری در اونجا بهش فکر می کردیم

به چشمهایم نگاه کرد

\_ خیلی متاسفم

به آرامی نفسم را بیرون دادم . می توانستم آن را در چشمهایم ببینم . دستش را جلو آورد و با انگشتهایش صورتم را نوازش کرد . . موهایم را پشت گوشم راند

\_ تمام این مدت قادر نبودم با کسی صحبت کنم . چرا می بایست کسی که بالاخره باهاش احساس راحتی داشتم تا همه چیز رو برایش تعریف کنم . . کسی باشه که همین امروز صبح ازش متنفر بودم ؟

دست خودم نبود . . لبخند کوچکی روی لب هایم نشست و دست او را گرفتم و روی صورتم نگاه داشتم . . . کای قبلاً آنقدر با ابهت بود که حتی از خود زندگی هم بزرگتر بود . . . مانند میکائیل . . . بین تمام آن ها کای از همه بهتر بود . . اما حالا تاریکی در درونش وجود داشت

ناگهان در باز شد . . . من و کای چرخیدیم . به سایه ی بزرگی که میان درگاه ایستاده بود خیره شدیم

\_ بهت گفتم برو بخواب

میکائیل

ایستادم . . . گوشه ی لب هایم به طرف بالا متمایل شدند

\_ نه . . بهم گفתי برو به تخت خواب . و شاید داشتم همین کارو میکردم

کای در حالی که می ایستاد با دهان بسته خندید و گفت

\_ آیا شما دوتا هرگز تمومش می کنید ؟

میکائیل ساکت ایستاد . کای برای آخرین بار به من نگاه کرد . . سپس چرخید و از در بیرون رفت

میکائیل به طرف من چرخید . شکمم زیر و رو شد . تاکنون متوجه نبودم . . . اما وقتی کای اینجا بود

احساس آرامش می کردم . . . اما حالا دیگر این گونه نبود . با خود در تعجب بودم دختری که طبقه

پایین دستهایش را سراسر بدن او می کشید حالا کجاست ؟

گفت

\_ بیا اینجا

کاری که به من گفته بود را انجام دادم . به طرف او حرکت کردم . درست همانطور که از من خواسته

بود . سپس نیشخند زد . . دستگیره در را گرفتم و سعی کردم ان را ببندم . با عصبانیت گفت

\_ من هرگز اجازه نمی دادم اتفاقی برای تو بیفته . همون لحظه های که امشب از در بیرون رفتی این

رو متوجه شدم . قسم میخورم

با صدایی بی احساس پاسخ دادم

\_ اهمیت نمیدم . نمیخوام اینجا باشی

من را به طرف خود کشید . چرخاند و محکم به در کوبید

\_ من اونها رو متوقف کردم

نفسش با صورتم برخورد می کرد

\_ من تو رو به دوستانم ترجیح دادم

با حالتی کنایه آمیز گفتم

\_ آره . . . طبقه پایین درست همین طور به نظر می رسید

- به دختری که کمی قبل تر روی پای خود نشان داده بود اشاره می کردم
- \_ من از بازی های تو خسته شدم میکائیل . از تو خسته شدم . برو بیرون
- من را ندیده گرفت و گفت
- \_ کای بهت چی گفت ؟
- \_ احتمالاً بیشتر از اون چیزی که به تو گفته
- خنده تلخی سرداد . برای اولین بار به نظر می رسید نمی تواند کلمه مناسبی پیدا کند
- \_ از بازی های من خسته شدی ها ؟ به نظر می رسه یاد گرفتی به خوبی اونها رو بازی کنی
- \_ من بازی نمیکنم . تو اشتباه میکردی . می خوام بدونی چی یاد گرفتم ؟ با بازی کردن بازی های تو هرگز برنده نمیشم بلکه زمانی برنده میشم که تو رو مجبور کنم مال من رو بازی کنی
- چشمهایش مرا سر جایم میخکوب کرد . نگاهش تیره شد و نفس هایش سریعتر . . . عصبانی بود .  
گفتم
- \_ به خودت نگاه کن . اینکه سعی می کنی پا به پای من بیایی تو رو به عرق ریختن انداخته
- با عصبانیت پشت پای من را گرفت . . . من را بالا کشید و دوباره به در کوبید . قلبم به شدت در سینه می تپد . احساس ترس تمام بدنم را پر کرد . دست خودم نبود . . . پاهایم را دور کمرش حلقه کردم . . . مقابل لبهایم زمزمه کرد
- \_ خدا لعنتت کنه . میخوامت
- \_ تنها تو نیستی
- با عصبانیت گفت
- \_ کای ؟ به اون نگاه نکن ریکا
- \_ چرا نه ؟
- سرش را جلو آورد و لب های من را بین دندان هایش گرفت . گرمای لب هایش باعث شد لرزهای از ستون فقرات م پایین برود
- \_ چون هر چیزی که بخوای رو از من میگیری
- با زبان لب بالایی مرا نوازش کرد

\_ و به هر حال تو این کار رو می کنی که منو فراموش کنی . . که هرگز اتفاق نمی افته

و بعد به لبهایم حمله کرد . . . ناله کردم . احساس سر سبکی می کردم . سرم را به طرف راست چرخاندم تا بوسه را عمیق تر کنم . زبانش با زبان من برخورد کرد . می توانستم احساس کنم آتشی در شکمم شروع به بزرگ شدن کرد . سرم را عقب دادم . . . به بوسیدن روی گردنم تا پایین ادامه داد

\_ یه مرد جدید . . لب های جدید

موهایم را محکم به مشت گرفت . دندانهایش روی پوست بدنم کشیده شد و به من هشدار داد

\_ اگه هرگز اجازه بدی این اتفاق بیفته کاری می کنم پشیمون بشی

با شور و حرارت بیشتری شروع به بوسیدن من کرد . خودم را به او چسباندم . . انگشت هایم را در شانه هایش فرو بردم . . ناله کردم

\_ اوه خدایا اوه کای . . بله

نفس کشیدن عصبانی او را مقابل پوست بدنم احساس کردم . انگشت های دستش با حالتی دردناک باسن من را به چنگ گرفت . و بوسه هایش آنقدر محکم و خشن شدند که درد می گرفت . . موهایش را کشیدم و سرش را مجبور کردم عقب برود و زبانم را روی لب پایینی اش کشیدم . زمزمه کردم

\_ تریور . منو نوازش کن تریور

غریب و با عصبانیت خودش را از من کنار کشید . روی پاهایم افتادم . به سختی نفس می کشیدم . به چشمهایش خیره شدم . با عصبانیت فریاد کشید

\_ لعنت بهش

دستش را جلو آورد . . در را باز کرد و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت . همانطور که از اتاق فرار می کرد نمی توانستم جلوی لبخند خود را بگیرم . به سرعت او را دنبال کردم . با حالت نگرانی مصنوعی گفتم

\_ این یعنی کم آوردی ؟

از لابلای دندان های به هم فشرده گفت

\_ نه

با خشمی طوفانی از پله ها پایین رفت . ماهیچه های پشت بدنش کشیده می شدند

\_ بازی تغییر کرد . . بازیکن های جدید . . یک عالمه دختر دیگه اینجا هست ریکا

همانطور که او را دنبال می کردم گفتم

\_ و یه عالمه پسر دیگه هم اینجا هست

میان راه متوقف شد . چرخید و به من نگاه کرد . حالتی چالش آمیز در چشم هایش بود

\_ اینطوره ؟

لبخند زد . . با صدای بلندگفت

\_ همگی گوش کنید . ریکا فین دارایی هورس من هاست . هر پسری که دستش به اون بخوره باید

به ما حساب پس بده

و بعد به طرف من چرخید و صدایش را پایین آورد و گفت

\_ برات آرزوی خوش شانسی می کنم

دندانهایم را روی یکدیگر فشار دادم . . . لعنت . . لعنت . . من را همان جا تنها رها کرد . به شدت

عصبانی بودم . . اما ناگهان کلماتش را به خاطر آوردم . . .

به سختی می جنگیدم تا لبخندم را پنهان کنم . . وارد اتاق شدم و محیط اطراف را به دقت از نظر

گذراندم . . بالاخره الکس را دیدم که کنار کانتر ایستاده و برای خود نوشیدنی درست می کرد . . به

طرف او حرکت کردم . . به سرعت به بالا نگاه کرد

\_ باورت میشه ویل با هواپیمای پدر خودش من رو به اینجا آورد ؟ به نظر می رسه اینجا قراره یه

عالمه مشتری پیدا کنم

قبل از آن که شهاتم را از دست بدهم نفس عمیقی کشیدم

\_ چقدر پول میگیری ؟

ابروهایش را به یکدیگر نزدیک کرد

\_ دقیقاً برای چی ؟

\_ برای زن ها

## میکائیل

یه عالمه زن دیگه اینجا هست . . . این یک بلوف لعنتی بود . نمی توانستم نگاهم را از او بگیرم . آیا می بایست غرورم را قورت بدهم و با او با مهربانی رفتار کنم تا او را به تخت خواب ببرم ؟ یا . . . می بایست با او مبارزه می کردم ؟ می دانست که نمی توانم از او دور بمانم . می دانست او تنها دختری است که من می خواهم

از کدام جهنمی چنین اتفاقی افتاده بود ؟

با چند تا از دوستان قدیمی ام روی ایوان ایستاده بودم . اما به چیزهایی که آنها می گفتند گوش نمیدادم . در حالی که دست هایم را مقابل سینه ام در هم فرو کرده بودم از بین پنجره او را نگاه کردم که با الکس صحبت می کرد . نمی توانستم باور کنم من را کای صدا زده بود . . و بعد تریور لعنتی ؟

از روی عمد این کار را می کرد . اما چرا می بایست من را به چالش بکشد ؟ . . . من را میخواست . چرا تنها تسلیم نمی شد ؟ . . هر چه سعی می کردم او را به دست بیاورم تا تمام مزخرفاتی که امشب از سر گذرانده بودیم را فراموش کند بیشتر ناخشنودی اش را به من می خوراند . . و بیشتر حاضر جوابی می کرد . . . دیگر نمی توانستم او را مطابق میل خود خم کنم . . . داشت به من میخندید

اگر کاملاً او را فاسد کرده باشم چه ؟ اگر بیش از اندازه از بازی کردن خوشش آمده باشد و شهوت بازی کردن و برنده شدن به نیازش برای من غلبه کند چه ؟ . . اگر قلبش آنقدر سنگ شده باشد که کاملاً خودش را منزوی کرده باشد تا بتواند جان سالم به در ببرد چه ؟ . . . اگر من کسی باشم که باید خم شوم چه ؟

احساس نا آرامی روی شانه هایم سنگینی می کرد . نفس عمیقی بیرون دادم . به او نیاز داشتم . او را میخواستم . حداقل امشب برنده شده بودم . . هیچ پسری قرار نبود نزدیک او بشود . . بالاخره با شکست با من وارد تخت خواب خواهد شد . . هیچ کارتی برای بازی کردن برایش باقی نمانده بود

او را دیدم که به همراه الکس از پله ها بالا می رفت . به بالا نگاه کرد . از آن طرف پنجره من را دید . الکس را همانجا رها کرد . . . به طرف من آمد . از پنجره به بیرون خم شد و گفت

\_ تو گفتی هیچ پسری در کار نباشه درسته ؟



لحن صدایش شیطانی به نظر می رسید

\_ فقط می خواستم مطمئن بشم

یک گوشه ی لبش به طرف بالا متمایل شد . چرخید و دوباره وارد خانه شد . الکس لبخندی منحرفانه تحویل من داد و دست ریکا را گرفت . . از پله ها شروع به بالا رفتن کردند . . . این دیگر چه کوفتی \_\_\_ ؟

با چشمهایم آن ها را دنبال کردم تا زمانی که کاملا ناپدید شدند . . . منظورش چی بود ؟

به سرعت از در گذشتم . آشپزخانه را گذراندم . سر راه کای بازویم را گرفت و گفت

\_ هی کجا میری ؟ می بایست راجع به دیمون با هم صحبت کنیم

خودم را عقب کشیدم

\_ فردا

از پله بالا رفتم . نمی توانستم حالا به دیمون فکر کنم . رخمی بود و نمی توانست امشب کاری انجام بدهد . . . از راهروی تاریک پایین رفتم . به اتاق خواب ریکا نزدیک شدم . متوجه شدم در اتاق او باز است . تمام طبقه بالا آرام بود و صدای موسیقی طبقه پایین مایل ها دورتر از اینجا به نظر می رسید . . اما وقتی وارد اتاق شدم . . . اتاق کاملا خالی بود . چشمهایم را باریک کردم . کدام جهنمی رفته بود ؟ اتاق خواب پدر و مادرم را جستجو کردم . . . اتاق برادرم را . . . به اتاق مهمان سرک کشیدم . . اما وقتی نزدیک اتاق خودم شدم متوجه شدم نور اندکی از زیر در بیرون می تابد . . . به آرامی دستم را جلو برده و دستگیره در را چرخاندم . . آن را باز کردم و قلبم یکی از ضربانش را جا انداخت . . . به سختی زیر لب زمزمه کردم

\_ لعنت

شکم لعنتی ام داخل دهانم آمده بود . وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم . . . ریکا یک زانویش را روی تخت خواب کنار الکس قرار داده بود و دستهایش را میان موهای او فرو کرده بود و او را نوازش می کرد . . الکس در حالی که تاپ ریکا را به آرامی بالا می برد بوسه های نرمی روی شکمش قرار می داد . . زبانش را بیرون می آورد تا پوست او را بچشد . . به سرعت گرما بدنم را داغ کرد و بدنم به طور دردناکی واکنش نشان داد . . . داشت این یک راند را میبرد

\_ داری چه کار می کنی ؟

همین حالا هم بدنم پوشیده از عرق شده بود . . . یا مسیح . . ریکا سرش را بالا آورد و با صدایی آرام گفت

\_ بازی تغییر کرده . بازیکن های جدیدی وارد شده . نیازی به تو نیست . متاسفم

و سپس سرش را عقب داد . کمرش را خم کرد و ناله ای سر داد . . . ناله کردم . به شدت خودم را کنترل کردم تا خودم را لمس نکنم . . . خدا لعنتش کند . فکر میکرد دارد چه غلطی می کند ؟ آیا واقعاً حاضر بود تا این اندازه پیش برود تا مرا به چالش بکشد ؟ در حالی که سعی می کردم وانمود کنم تحت تاثیر قرار نگرفته ام گفتم

\_ تو توی تخت خواب منی

به طرف الکس که هنوز هم داشت او را می بوسید نیشخند زد و گفت

\_ تخت خواب تو بزرگتره . اشکالی که نداره . مگه نه ؟

دست او را دیدم که سراسر بدن الکس حرکت می کرد . در عین حال بسیار جذاب و بسیار معصومانه به نظر می رسید . . . دهانم خشک شده بود . نمیدانستم تنها سعی دارد کاری کند تا واکنش نشان بدهم ؟ یا واقعاً دارد این کار را انجام می دهد

دستهای الکس از روی ران های ریکا بالا رفتند . در حالی که چشمانش را بسته بود ناله کرد

\_ اه . . میکائیل

نفسم را از دست دادم . قلبم به شدت می تپید . او داشت برنده می شد . . . داشتم بازی او را بازی می کردم و داشتم میباختم . . . خدایا . . . به اندازه جهنم او را میخواستم . . . اما هنوز تمام نشده بود به طرف تخت خواب رفتم . بازوی الکس را گرفتم و او را به طرف بالا کشیدم . به او دستور دادم

\_ اینجا رو ترک کن

\_ چی ؟

چشمهایش مستاصل به نظر می رسیدند

\_ داری باهام شوخی می کنی ؟

حدس میزنم امیدوار بود اجازه بدهم کارشان ادامه پیدا کند و تنها از تماشای آن لذت ببرم . . . او را به طرف دیگری هول دادم . . . اهمیت نمی دادم که نومید شده بود . . . ده ها پسر و دختر دیگر آن پایین بودند . . . د می توانست نیازش را جای دیگری برطرف کند

الکس لباس هایش را مرتب کرد و نفسش را بیرون داد و از اتاق بیرون رفت . در را محکم پشت سرش به کوبید . نیشخندی گوشه ی لبهای ریکا نشسته بود . دست هایش را مقابل سینه اش در هم فرو کرد و گفت

\_ نوبت توئه

بالای سر او رفتم و با صدایی سخت گفتم

\_ ازش خوشتر اومد؟ می خواستی تا کجا با اون پیش بری؟

لبه‌هایش را لیسید

\_ شاید بیشتر

دستم را بالا بردم و با انگشت گونه او را نوازش کردم

\_ واقعاً؟

نفس کشیدنش سریع تر شد. می توانستم بگویم دلش می خواهد به دست من تکیه بدهد. دلش می خواست به او حرف های شیرین بگویم و تسلیم او. قلب من را میخواست. برای همین بود که مدام من را به چالش می کشید. اما من می خواستم بازی کنم

\_ یه مشکلی با هم داریم. تو به تختخواب من دعوت نشدی و بدون اجازه من به اینجا اومدی

دست او را گرفتم و او را به طرف در کشیدم. احساس کردم پشت سرم سکندری خورد. همان طور که در را باز می‌کردم گفت

\_ میکائیل داری چیکار می کنی؟

او را به آن طرف راهرو کشیدم. دو اتاق پایین تر او را مجبور کردم وارد اتاق شود. او را به طرف جلو پرتاب کردم و در را پشت سرم بستم

\_ حالا این تختخوابیه که تو باهات بیشتر آشنایی داری

به تخت خواب برادرم اشاره کردم

\_ برو به تخت خواب

به طرف من چرخید. دستهایش را کنار بدنش مشت کرد. به سختی نفس می کشید. تمام خونسردی اش از بین رفته بود. سرش را تکان داد. اشک در چشمانش جمع شد

چرا داشتم این کار را می کردم؟ ... می توانستم به او بگویم تا چه اندازه او را می خواهم. تا چه اندازه به او نیاز دارم. این که چطور بعد از یک هفته هنوز هم می توانم طعم او را به خاطر بیاورم. و آن موقع می توانستم با او باشم. و او را ببینم که چطور خودش را در من غرق می کند. با صدایی شکننده التماس کرد

\_ میکائیل چرا داری اینکارو می کنی ؟ بعد از امروز و تمام بلاهایی که به سرم آوردی ؟ چرا سعی داری بیشتر به من آسیب برسونی ؟

\_ کم آوردی ؟

سرش را پایین انداخت . بدنش با هق هق گریه تکان می خورد

\_ تو مریض میکائیل ... مریضی

دندانهایم را روی یکدیگر فشار دادم و به طرف او حرکت کردم

\_ وقتی سال گذشته متوجه شدم داری با تریور قرار میزاری ازش متنفر بودم . از تو متنفر بودم . می خواستم اینجا بیام و تو رو در حالی که توی تخت خواب اون دراز کشیدی ببینم . تا ببینم چطور به نظر می رسی—

\_ چرا ؟

به چشم هایش خیره شدم . می دانستم که خودم هم به سختی پاسخ این سوال را می فهمم . زمانی که بچه بودم به خاطر می آورم که همیشه عصبانی بودم . عصبانی از این که پدرم سعی داشت مرا به کسی که نیستم تبدیل کند . عصبانی از این که او را از آغوش من بیرون کشیده بود . عصبانی از این که او و تریور همیشه به طرف یکدیگر هول داده می شدند . عصبانی از این که مجبور بودم به خاطر کالج او را با خانواده ام تنها رها بکنم . . و بعد از این عصبانی بودم که او به من خیانت کرد . . یا حداقل این طور فکر می کردم

اما عصبانیت من را نشکست . . بلکه با ان شخصیت خود را پیدا کردم . با عث شد مقابل پدرم بایستم . . خودم دست خودم را بگیرم و غیر قابل شکست شوم . . در پیدا کردن تفریح و سرگرمی در چیزهای دیگر بسیار خوب شدم . . وقتی بزرگ شدیم هر زمانی که وارد اتاقم شدم و او به من نگاه می کرد . . وقتی بدجور دلش می خواست من هم به او نگاه کنم . . وقتی او را نادیده می گرفتم احساس قدرت می کردم . . پس از این که طوری اتاق را ترک می کردم مانند این که او اصلاً آنجا حضور ندارد . . از اینکه بیشتر از برادرم آن ذهن کوچک و زیبای او را کنترل می کردم لذت می بردم . . و خودم را با تصور او در اینجا به همراه تریور شکنجه می دادم . . این باعث میشد همیشه عصبانی باقی بمانم . . از این احساس خوشم می آمد زیرا از کسی که بودم خوشم می آمد . باعث می شود قوی شوم . . آیا تسلیم شدن در برابر او مرا تغییر می داد ؟

گفتم

\_ دوست دارم خودم رو شکنجه بدم . . بهش نیاز دارم . حالا لباساتو در بیار و وارد تخت خوابش شو

به خاطر نفس های سختی که می کشید سینه اش بالا و پایین می رفت . اما سعی کرد خودش را آرام کند . شانه هایش را به عقب داد . به من خیره شد . لب هایش از روی عصبانیت به هم کشید اما چشم هایش سرد و بی احساس شد . لباس هایش را یکی یکی بیرون آورد و به طرف تخت خواب حرکت کرد . ضربان قلبم سریع تر شد . اما دست هایم را مقابل اسینه ام در هم فرو کردم و سعی کردم محکم باشم . همانطور که پتو را عقب می کشید و وارد تخت خواب می شد موهای بلوند و بلندش مانند آبخاری پشت سرش پایین افتاد . روی تخت خواب دراز کشید . پتو را تا روی کمرش بالا آورد . یک دستش را زیر سرش قرارداد . با چشم های طعنه آمیز به من خیره شد . بسیار نرم و گرم و به طور لعنتی بی عیب و نقص به نظر می رسید

تریور او را اینگونه دیده بودید . اینگونه کنار او دراز کشیده بود . . . احساس پشیمانی و ندامت من را از هم درید . . او هرگز نمی بایست روییگا را اینگونه می دید . من می توانستم او را داشته باشم . . . اولین تجربه او با من باشد . همه چیز او متعلق به من باشد . . اما من ۳ سال پیش او را رها کردم و اجازه دادم برود . اگر به خاطر من نبود هرگز به طرف تریور رو نمی کرد . . چه مشکلی با من وجود داشت ؟ آیا تمام قدرتی که به خاطر نادیده گرفتن او و وانمود کردن به این که وجود ندارد احساس می کردم از احساس او در بازوی هایم قوی تر بود ؟ . . . نه . . حتی به ان نزدیک هم نبود در حالی که اشک در چشم هایش جمع شده بود گفت

\_ من حالا توی تخت خواب اونم . این بار هم میخوای کاری راجع بهش بکنی ؟ . . میتونم اسم اونو فریاد بکشم . . یا راجع به چهار باری که با اون بودم برات تعریف کنم . یا اینکه تا چه اندازه به سختی سعی می کردم تصور نکنم به جای اون تو کنارم هستی

همانطور که قطره ای اشک از گوشه چشمش روی گونه اش جاری شد آبی چشم هایش براق و درخشان شد

\_ یا شاید به تصاویر بیشتری نیاز داری

یک بالش را روی تخت خواب قرار داد و روی آن نشست . سرش را به عقب داد و نام تریور را زمزمه کرد

درد در سینه ام پیچید . . دست هایم را مشت کردم . . در حالی که احساس می کردم او را از دست داده ام زمزمه کردم

\_ ریکا

اما ناگهان ناله کرد

\_ میکائیل

به طرف تخت خواب نزدیک شدم تا صورت او را نگاه کنم . چشم هایش را بسته بود و لبخند کم رنگی روی لب هایش داشت

\_ میکائیل اوه خدایا

تریور رفته بود ... دیگر در اتاق نبود . او تنها مال من بود ... لباس هایم را بیرون آوردم و روی تخت خواب پشت سر او زانو زدم . دیگر اهمیت نمی دادم چه کسی برنده شده ... چه کسی باخته ... این بازی چه کسی بود ... دیگر بازی نمی کردم . تنها چیزی که میخواستم را .. میخواستم به دست بیاورم

دستم را دور کمرش حلقه کردم . سرش روی شانه ام افتاد . زمزمه کردم

\_ داری با من چه کار می کنی ؟

داشت من را از هم تکه و پاره می کرد . اما اهمیت نمی دادم .. می خواستم بسوزم .. ناله کرد .. سرش را به طرف من چرخاند .. هر دو دستم را دور او حلقه کردم . بدن گرم او را محکم مقابل خودم نگه داشتم . صورتم را در گردنش فرو کردم . نمی توانستم هرگز به او اجازه بدهم برود . زمزمه کرد

\_ هرچی میخوای میتونی بازی کنی اما در آخر فقط من و تو هستیم

مقابل پوست گردنش گفتم

\_ بهم قول بده

خودم هم نمی دانستم از او چه می خواهم . سرم را بالا آوردم و صورت او را به طرف خودم چرخاندم و عمیق او را بوسیدم .. مزه لبهای او موج جدیدی از گرما وارد بدنم کرد . خودم را عقب کشیدم و گفتم

\_ بهم قول بده هرگز به من نه نمیگی

با لبخندی در صدایش گفت

\_ تا زمانی که منو مجبور کنی فریاد بکشم بله .. هرگز بهت نه نمیگم

\*\*\*\*\*

در حالی که روی من بیهوش شده بود و صورتش را در گردنم فرو کرده بود زمزمه کرد

\_ به خاطر کاری که انجام دادی هرگز تو رو نمیبخشم اما فکر می کنم حق با تو باشه . من هرگز نمیتونم به تو نه بگم  
چشمهایم را بستم . دستم را بین موهایش فرو می کردم و او را نزدیک خود نگه داشتم . نمی خواستم از اینجا تکان بخورم . . من هم فکر نمیکردم هرگز بتوانم به او نه بگویم

### ۳ سال قبل

دستم را روی صورتم کشیدم . ناله کردم . سرم به شدت درد میکرد . به آرامی سرم را چرخاندم و متوجه شدم در اتاق فیلم هستم . . لعنت

صدای کارای شنیدم که پرسید

\_ واقعا تمام این بطری رو تموم کردیم ؟

دوباره سرم را چرخاندم و متوجه شدم روی مبل مقابل من . . در حالی که صورتش را در دست هایش فرو کرده نشسته . خودم را از روی مبل بالا کشیدم . شکمم به هم پیچید و مزه تلخی در دهانم احساس کردم . در حالی که تلفنش را بیرون می کشید گفت

\_ لعنت . می بایست خیلی شیرین بوده باشه که باعث شده اینطوری مست کنی

زیر لب غریدم

\_ برو به درک

\_ خنده ضعیفی سر داد . سعی کردم با احساس سرگیجه مقابله کنم . تمام اتفاقات دیشب به طرفم هجوم آورد . . بالاخره او را در بازوهایم داشتم . . چرا همه چیز را خراب کردم ؟ . . . اما ناگهان صدای نفس کشیدن سریع کای را شنیدم . به بالا نگاه کردم و دیدم که با چشمای گشاد شده به تلفن خیره شده

\_ میکائیل

ترسیده به نظر می رسید

\_ تلفن لعنتی تو نگاه کن مرد

دستم را به طرف سویشترتم دراز کردم و تلفن همراهم را از آن بیرون کشیدم . بعد از آنکه قفل صفحه آن را باز کردم متوجه شدم یک عالمه پیغام و ایمیل برایم آمده . . . چه خبر بو ؟ د ضربان قلبم بالا رفت . روی پیغام ها کلیک کردم . . کلماتی مثل پلیس ها . . تجاوز . . هورس من . . به صورت جسته و گریخته از لا به لای آنها می دیدم . . . چی ؟

وقتی تصویری کای . . ویل و دیمون را دیدم دهانم خشک شد . نمی دانستم چه جهنمی برقرار بود . . چرا تصویر آنها در فضای مجازی پخش شده بود ؟

روی یک ویدیو کلیک کردم . شکم زیر و رو شد . کای و ویل در حالی که یک پلیس را از درخت آویزان کرده بودند او را به شدت کتک می زدند . . . سپس ویدیویی که در آن دیمون با یک دختر بود را دیدم . کلماتی مثل تجاوز و زندان به چشمم خورد . . و سپس چند دختر دیگر هم ادعا کرده بودند که دیمون همین کار را به آنها کرده . . . ویدیو ها همه جا بودند . . فیسبوک . . توئیتر . . یوتیوب . . فریاد کشیدم

\_ چه اتفاقات لعنتی افتاده ؟ چطور این مزخرفات روی اینترنت راه پیدا کرده ؟

کای در حالی که به سختی نفس می کشید گفت

\_ نمی دونم ویل . . .

با او تماس گرفتم . تا بفهمم تلفن کجاست . پاسخ نداد . . اما وقتی به صفحه تلفن نگاه کردم پیغام هایی از طرف دیمون داشتم . اولین پیغام می گفت

" حسابی کار مون سخاته است " . . چند دقیقه بعد یه پیغام دیگر آمد " ریکا تلفن رو داشت . دیشب سویشرت ویل با اون بود "

سرم را تکان دادم . به چشم های کای نگاه کردم . می دانست او هم همین پیغام را دریافت کرده . . نه او چنین کاری با ما نمی کند . . هرگز کاری نمی کرد تا به من آسیب برسد

تلفن را پایین انداختم . از اتاق بیرون رفتم . صدای ضربه محکمی به در ورودی را شنیدم . . صداهایی هیجانزده از طبقه پایین به گوش می رسید . احساس میکردم دیوارها به من نزدیکتر و نزدیکتر می شوند . . نمی توانستم به جای دیگری بروم . . حالی که صدای تریور را می شنیدم متوقف شدم . با عصبانیت گفت

\_ اینها پسر هایی هستن که تو میخوای دور و برشون باشی ؟ متجاوزها و خلافاکارا



میدانستم دارد با ریکا صحبت می کند . اما نمی توانستم صدای او را بشنوم . . و سپس رگ گردنم به شدت شروع به تپیدن کرد . . صدای پاهایی که وارد خانه می شدند را شنیدم . مجبور نبودم نگاه کنم تا متوجه بشم پلیس ها هستند . . احتمالاً برای من آمده بودند . تریور گفت

\_ میکائیل هیچی نیست و آگه بخوای تو دور و بر اون باشی تو هم بالاخره سرنوشت دوستای اونو پیدا می کنی

ریکا با لحنی تلخ پاسخ داد

\_ هیچ علاقه ای ندارم که دور و برو اون باشم . و دوستای اون به چیزی که لیاقتش رو داشتن رسیدن

ریه هایم از هوا خالی شد . . میان درگاه قدم گذاشتم . به پشت سر او خیره شدم . تریور به بالا نگاه کرد . ریکا چرخید . . احساس ناراحتی و غم در چشم های قرمزش کامل نمایان بود . به سختی می توانست به من نگاه کند . سپس چشم هایم به طرف دستهای او کشیده شد . . متوجه سویشرت ویل شدم . . دندان هایم را آنقدر محکم روی هم می فشردم که فکم به درد ام . د عقب رفتم . . به چشم های لعنتی اش خیره شدم . . صدای کای را شنیدم که از انتهای سالن فریاد می کشید . پلیس ها او را پیدا کرده بودند . همانطور که به ریکا خیره شده بودم عصبانیت هر اینچ از بدنم را در بر گرفت . . مانند یک زره . . همه اینها تقصیر من بود . . هرگز نمی توانستم همه چیز را درست کنم . . دوستانم رنج می کشیدند به این دلیل که من به او اعتماد کرده بودم

\*\*\*\*\*

چشم هایم را باز کردم . ملحفه ها را از روی خودم کنار زدم . عرق سراسر بدنم را پوشانده بود . خاطره آن شب مانند یک بیماری بود که نمی توانستم آن را از خود دور کنم . دیدن این که به کای دستبند زده شد . تصویر و خبر دوستانم سراسر روزنامه ها را پر کرده بود . . و با دانستن این که هیچ کدام از این اتفاق نمی افتد اگر من او را به همراه خود نمی آوردم . . این که ممکن بود آنها به مدرسه باز گردند و به زندگی خود ادامه بدهند . . مانند خوره من را میخورد

سرم را چرخاندم و دیدم که کنار من کاملاً در خوابی عمیق فرو رفته بود . پوست بدنم با احساس نیاز به اینکه او را در آغوش بگیرم می سوخت . مژه هایش در مقابل پوست سفید صورتش کاملاً نمایان بود و از بین لب های نرمش به آرامی نفس می کشید . به پهلو چرخیدم و سرم را روی دستم قرار دادم . جای زخم روی گردن او را به آرامی نوازش کردم . به طرف جلو خم شدم و موهای او را بوسیدم

. عطر بدنش را استشمام کردم . او هیچ تقصیری در تمام این قضایا نداشت . . کارهای زیادی بود که می بایست انجام بدهم تا مزخرفاتی که در حق او انجام داده بودم را درست کنم . نمی دانستم دقیقاً از او چه می خواهم اما می دانستم هرگز نمی خواهم او را از دست بدهم

او را رها کردم تا بخوابد . دوش گرفتم و لباس هایم را پوشیدم . می دانستم امروز می بایست ترتیب چندین کار را بدهم

به طبقه پایین رفتم . با مرکز توانبخشی که ما در ریکا در آنجا بود تماس گرفته و به آنها خبر دادم که به زودی دختر او با آنها تماس خواهد گرفت . سپس با یک وکیل تماس گرفتم . نه وکیل خانوادگی بلکه کسی که از پدرم حقوق دریافت نکند . راجع به وضعیت مالی ریکا با او صحبت کردم . نمی خواستم تمام سرمایه و پول او دوباره زیر دست پدرم بیفتد . تمام پول او را دوباره به حساب بانکی او بازگرداندم . . که کار آسانی بود . شب قبل . . پسرها بلوف زده بودند و هنوز زمان این را نداشتیم که پول را به حساب های بانکی آنها انتقال بدهم

دو ساعت بعد پشت میز غذا خوری نشسته بودم در حالی که صبحانه مفصلی مقابل من چیده شده بود . کای به آرامی پشت میز نشسته و ویل به خاطر نوشیدنی زیادی که شب قبل نوشیده بود سردرد داشت . کاملاً به هم ریخته به نظر می رسید . و بلافاصله از من خواست

\_ حالا باید چیکار کنیم ؟

می خواست به دنبال تریور برود . از لابلای دندان های به هم فشرده به او گفتم

\_ نمی تونم در حالی که هنوز یه خرابکاری رو درست نکردم توی یکی دیگه بپریم

با عصبانیت گفت

\_ ولی این تقصیر تو بود و همچنین تفسیر دیمون که اطلاعات اشتباه به تو داده بود و ما مثل همیشه پیروی کردیم . . اما حالا می خوام این رو به روش خودم انجام بدم . دوست دارم تو هم با من باشی اما اگه اینطور نباشه خودم میتونم انجامش بدم

چند اسپرین بالا انداخت و با یک لیوان آب آنها را پایین داد . . بله تقصیر من بود . ما به ریکا صدمه رسانده بودیم . در حالی که می بایست تریور به جای او می بود . اما قبل از آن به زمانی برای نفس کشیدن نیاز داشتم

به صندلی تکیه دادم . به بالا نگاه کردم و متوجه شدم که ریکا میان درگاه آشپزخانه ایستاده . . دوش گرفته بود . کمی آرایش کرده و موهایش را مرتب کرده بود . شلوار جین چسبیده و تیشرت سفید به تن داشت . . آیا داشت اینجا را ترک می کرد ؟

کای سرپا ایستاد

\_ ریکا

نادم و پشیمان به نظر می‌رسید

\_ میخوای چیزی بخوری ؟

چشمه‌ایم را به روی او باریک کردم . ریکا او را نادیده گرفت و به من خیره شد

\_ مادرم

یک کارت از روی میز برداشته و آن را به طرف او گرفتم

\_ شماره مشاوره اونه . برات وقت قبلی گرفتم . هر موقع دوست داشتی باهاش تماس بگیر

به طرف من آمد و کارت را گرفت . به آن نگاه کرد . می توانستم ببینم اتفاقی که دیشب در اتاق  
تریور بین ما افتاده حالا تمام شده بود . . حالا ذهنش کاملاً صاف و شفاف شده و به حالت بی‌زینس  
برگشته بود . . قبل از آنکه فرصت این را پیدا کند چیز دیگری بگوید ویل یک بشقاب میان دستهای او  
هول داد

\_ بفرما

سپس به سرعت یک قاشق برای او آورد و شروع به پر کردن بشقاب ریکا کرد . ریکا با حالتی گنگ به  
بشقاب خیره شده بود . سرم را چرخاندم و سعی کردم نخندم . . ویل در حالی که برای او میوه  
پوست می‌گرفت گفت

\_ من دیگه از صحبت کردن خسته شدم . دیگه نمیخوام نقشه بکشم . نمیخوام منتظر بمونم . من  
می خوام مست بکنم تا همه چیز کاملاً سر جای خودش قرار بگیره . همین حالا این کار رو انجام می  
دیم

سپس متوقف شد و از ریکا پرسید

\_ سوسیس دوست داری ؟

بدون آنکه منتظر پاسخ او باشد بشقابش را پر از سوسیس کرد . . ریکا طوری به او خیره شده بود  
مانند این که همین حالا ویل داخل سینک شاشیده بود

\_ ما میدونیم اون کجاست و نمیخوام اون رو بکشیم اما می خوام بلایی به سرش بیارم که برای  
همیشه زندگیش تغییر پیدا کنه . درست مثل بلایی که اون سرما آورد . . توهم با ما هستی یا نه ؟

ریکا برای چند دقیقه همان جا ایستاد . سپس چرخید . پایین میز رفت و بشقابش را پایین گذاشت

\_ اون برادر منه خیلی خوب ؟

نمی‌دانستم احساساتم راجع به تریور چگونه است اما او برادر من بود و صدمه رساندن به او به مادرم آسیب می‌رساند . نمی‌توانستم امروز تصمیم بگیرم

\_ مزخرف تحویل من نده . اون نمیتونه تو رو تحمل کنه و تو هم به همون اندازه از اون متنفری . تنها دلیلی که داری طرف اون رو میگیری به خاطر ریکا ست

ریکا در حالی که پشت صندلی را گرفته بود و هنوز هم پایین نشسته بود به آرامی پاسخ داد

\_ من رو درگیر نکنید . من امروز به شهر برمی‌گردم و نمیخوام هیچ ارتباطی با این چیزا داشته باشم  
ویل پاسخ داد

\_ اما تو همین حالا هم درگیر هستی . تو دلیل اصلی برای تمام اینایی . آگه اون شب با ما نبودى سر و کله تریور هرگز پیدا نمیشد . اشتباه برداشت نکن من تو رو سرزنش نمی‌کنم . حالا که فهمیدم تو طرف ما بودی باید اعتراف کنم که واقعا ازت خوشم میاد . . اما تو انگیزه تریور هستی و همچنین ذهن میکائیل رو به خودت مشغول کردی . اون می‌بایست تمرکز داشته باشه و تو دلیل این هستی که الان تمرکز نداره

با عصبانیت گفتم

\_ من تمرکز دارم

در حالی که لبخند می‌زد گفت

\_ عالیه . پس حالا که باید شروع به اقدام کنیم

دستم را روی صورتم کشیدم . آماده بودم به صورت لعنتی او مشت بزنم . ریکا از صندلی فاصله گرفت

\_ میرم با مادرم تماس بگیرم

چرخید و از اتاق بیرون رفت . نگاهم به طرفه کای کشیده شد که بلافاصله پشت سر او ایستاد و او را دنبال کرد . میخواستم از روی صندلی بلند شوم که ویل باز هم آن را گرفت

\_ این اتفاق می‌بایست هر چه سریع‌تر بیفته

دوباره نشستم و به او خیره شدم

\_ خوب گوش کن . . اون هیچ جا نمیره . دیمون حالا برای ما یه تهدیده و ما نمی دونیم که اون حالا کجاست . اون به شدت عصبانیه و من همینطوری دست روی دست نمی ذارم بلکه برنامه ریزی می کنم

صندلی ام را به عقب هول دادم و از اتاق بیرون رفتم . از پله ها بالا رفتم . قبل از آن که به طرف اتاق ریکا بروم متوقف شدم . کای داخل راهرو ایستاده و از پنجره به بیرون خیره شده بود . پرسیدم \_ داری چیکار می کنی ؟ . .

به طرف او حرکت کرده و کنارش ایستادم . نگاه او را دنبال کردم . متوجه شدم ریکا دارد با تلفن صحبت می کند و کیفش را صندلی عقب ماشین پرتاب می کند . الکس که کاملاً او را فراموش کرده بودم کنار او روی صندلی مسافر نشسته بود . . . خدا لعنتش کنه . . دیمون جایی آن بیرون بود و من به او اعتماد نداشتم . ریکا نمی توانست همینطوری اینجا را ترک کند کای مرا به چالش کشید

\_ نمی خوام دنبالش بری و اون رو متوقف کنی ؟

سرم را تکان دادم . به دیوار تکیه دادم و گفتم

\_ مطمئن نیستم بتونم

\_ بالاخره کسی که هم تراز خودت باشه رو پیدا کردی ها ؟

ریکا هنوز هم بیرون ماشین ایستاده بود و احتمالاً داشت با مادرش صحبت میکرد . لبخندی که روی لبهایش نشسته بود من را به یاد ریکای جوانتر می انداخت . . ریکای مهربان تر و شادتر . . قبل از آن که دست من به او برسد

با صدایی آرام گفتم

\_ نمیدونم باهات چه کار کنم

او در گوشت و خون و رگ من وجود داشت . . در سرم . . به او خیره شدم . موهایش را پشت گوشش راند و قلبم به درد آمد . کای پرسید

\_ واقعاً فکر می کنی می بایست چیزی رو به اون اثبات کنی ؟ فکر می کنی همین طوری که هستی تمام زندگی اش عاشق تو نبوده ؟

از پنجره به بیرون خیره شدم . نمیخواستم به این مکالمه ادامه بدهم . پرسید

\_ این چیزیه که تو رو میترسونه مگه نه ؟

\_ منو نمیترسونه

\_ امیدوارم اینطور نباشه . چون تو اونو کاملاً فاسد کردی . اون حالا برای خودش چیزی شده . طولی نمی کشد که چیزی که می خواد رو مستقیماً طلب کنه و اگه تو حاضر نباشی اون رو بهش بدی کسی دیگه رو پیدا میکنه که بتونه اونو بهش بده

سرم را چرخاندم و به او نگاه کردم

\_ من به هشدار تو نیاز ندارم . من نمیبازم

در حالی که چشمانش هنوز هم روی او بود پاسخ داد

\_ این یه هشدار نبود . .

سپس به من نگاه کرد

\_ این یک تهدید بود

با گفتن این حرف چرخید و از روی شانه گفت

\_خواست به پشت سرت باشه برادر

و سپس از آنجا دور شد

\*\*\*\*\*

سرم را عقب رانده و اجازه دادم شمشیرم روی زمین بیفتد . از تنها شمشیر بازی کردن متنفر بودم . . . ۵ روز از آن شب گذشته بود . . . و دوستان میکائیل درست پشت سر من مدام در تعقیب من بودند . اگر در کلاس بودم . . اگر در آپارتمان بودم یا هر جای دیگری . . بر طبق دستور میکائیل من را دنبال می کردند . وقتی به کتابخانه می رفتم یا برای خرید بیرون بودم میکائیل تماس می گرفت یا پیامک میداد و می خواست بداند کجا هستم ؟ . . چکار می کنم ؟ . . از نگهبان خواسته بود که اگر در زمانی مشخص وارد ساختمان نشدم به او خبر بدهد

الکس از من دعوت کرده بود که فردا با دوستان او برای قهوه نوشیدن بیرون برویم و من هم قبول کردم . حالا که می دانستم مادرم در امنیت است و در واقع بسیار پر انرژی تر و امیدوار تر از همیشه

به نظر می‌رسد . . میخواستم به زندگی کردن ادامه بدهم . حساب بانکی ام به حالت عادی بازگشته بود . همچنین خانه ما در حال بازسازی بود . به هر برنامه ای که میکائیل و دوست هایش برای تریور ریخته بودند . . . اهمیت نمی‌دادم

نمی‌خواستم هیچ بخشی از آن باشم . حالا به مدت نیم ساعتی بود که مقابل یک آینه سراسری ایستاده و با خود شمشیربازی تمرین می‌کردم . این چیزی بود که پدرم همواره می‌خواست در آن خبره بشوم . . . می‌خواستم آن را ترک کنم زیرا احساس می‌کردم دردی را به روی او بسته ام . اما تنها آرزو می‌کردم این کار را به تنهایی انجام نمی‌دادم . امیدوار بودم کسی وجود داشت که بتوانم با او تمرین کنم . . یک برنامه ای چیزی . . تمرین کردن با خودم به تنهایی بسیار کسل کننده بود

تلفنم شروع به زنگ زدن کرد . بطری آبی که به دست داشتم را پایین گذاشتم و به اسم میکائیل روی صفحه تلفن خیره شدم . دکمه ی نادیده گرفتن را فشردم . تلفن همراهم را خاموش کردم و آن را به طرفی انداختم . هر زمانی که تماس می‌گرفت یا پیغام میداد . . در حال دستور دادن یا درخواست کردن راجع به این که کجا هستم . . چه کار می‌کنم . . آیا دارم با کسی صحبت می‌کنم . . ؟ بود . هرگز نمی‌پرسید حالم چطور است ؟ . . یا هیچ حرف خوب و مهربانانه ای به من نمی‌گفت . مگر اینکه دیر وقت سر و کله اش پیدا می‌شد در حالی که از تمرین بسکتبال برگشته بود و می‌خواست به تخت خواب من راه پیدا کند . انوقت وارد اتاق می‌شد . . در را پشت سرش قفل می‌کرد و شروع به بیرون آوردن لباس‌های من می‌کرد . و هر چقدر به خودم می‌گفتم می‌بایست قوی باشم و در برابر او مقاومت کنم از پنجره ی لعنتی بیرون می‌رفت . پاهایم را دور کمرش حلقه می‌کردم و اجازه می‌دادم من را به اتاق ببرد

به طرف آشپزخانه حرکت کردم تا یک بطری آب از یخچال بردارم . اما صدای در ورودی من را متوقف کرد . موهای پشت گردم سیخ شدند . اگر دیمون بود یا تریور . . در قفل بود و هیچ کس نمی‌تواند وارد بشود پس جای نگرانی وجود نداشت . به آرامی به طرف در حرکت کردم . دستم را به دور دستگیره در گره کردم . . به طرف جلو خم شدم و از سوراخ روی در به بیرون نگاه کردم . چیزی جز تاریکی وجود نداشت . . اما ناگهان از گوشه ی چشم پوست برنزه و نرم گردن او را دیدم

نمی‌توانستم صورت او را ببینم اما هر جایی می‌توانستم قد و هیكل میکائیل را تشخیص بدهم . با حالتی شوخ طبعانه پرسیدم

\_ کیه ؟

با عصبانیت گفت

\_ فکر می کنی کیه ؟ .. در لعنتی رو باز کن . سرم را تکان دادم . زیرلب خندیدم . هر فرصتی برای عصبانی کردن او یک پیروزی کوچک به حساب می آمد

در را چند اینچ باز کردم . همان جا ایستادم و با نگاهی مبارزه طلبانه به او خیره شدم

\_ یکم زود اومدی مگه نه ؟ .. معمولاً دوست داری حدود ساعت ۱۰ باسننتو بگیری

به هیچ عنوان سرگرم نشد ..

\_ بزار پیام داخل

سرم را تکان دادم

\_ نه فکر نمی کنم . امشب علاقه ای ندارم

با اخم گفت

علاقه ای نداری ؟ این چه معنی کوفتی میده ؟

\_ این معنی رو میده که تو نمی تونی منو توی این خونه قفل کنی تا هر موقع که دوست داشتی و

روی حس و حال بودی در اختیارت باشم و بهت سرویس بدم

چشمهایش را باریک کرد

\_ فکر می کنی این کاریه که من دارم انجام میدم ؟

در را هل داد و به داخل قدم گذاشت و من را مجبور کرد چند قدم به عقب بروم

\_ فکر می کنی دارم تو رو پنهان می کنم ؟

یک قدم دیگر به طرف من برداشت . به سرعت شمشیرم را برداشتم و آن را بین خودمان گرفتم .

نوک پهن ان روی سینه اش فشار وارد آورد .. خنده تلخی سر دارد . به شمشیر و سپس به من نگاه

کرد و گفت

\_ بازی های من باحال ترن

\_ اما من بازی نمی کردم . تو الکس رو بیرون بردی . اولین شبی که به دکلور اومدم لباس قشنگ

پوشیده بود و تو کت و شلوار پوشیده بودی و هر دو تازه از جایی او مده بودید . اما تو هیچ وقت منو

جایی نبردی



شمشیر را گرفت و به طرف دیگری انداخت . دوباره به طرف من حرکت کرد و من را مقابل دیوار چسباند . دستهایش را بالای سرم قرار داد . سرش را پایین آورد . به چشمهایم خیره شد . با حالتی استهزاء آمیز گفت

\_ خوب پس چی میخوای ؟ گل . . . ؟ یه شام مودبانه و خوب . . . ؟ با یک لباس زیبا و یه رابطه مودب و خوب توی یک اتاق هتل . . . ؟ و وقتی شب تموم شد تو رو تا درخونه برسونم ؟ بیخیال ریکا . داری منو ناامید می کنی . این چیزی نیست که ما هستیم

\_ ما ؟ هیچ مایی وجود نداره . تو نمیدونی چی منو خوشحال میکنه و اهمیت نمیدی  
\_ واقعاً ؟

با حالتی کنایه آمیز ابروهایش را بالا داد

\_ پس اگه امشب یواشکی به کلوپ هانتر بیلی بریم و شمشیر بازی کنیم تو رو خوشحال نمیکنه ؟ چشم هایم گشاد شدند . دهانم باز ماند

\_ اما اگه ترجیح میدی شام بخوری . . . فیلم تماشا کنی . . .

شانه اش را بالا انداخت

\_ می تونم برم چند تا دسته گل لعنتیه حوصله سر بر هم بخرم

لبخند پهنی روی صورتم نشست . بالا پایین می پریدم و فریاد می کشیدم . بازو هایم را دور گردنش انداختم . او هم بازو هایش را به دور من حلقه کرد

\_ به من نگو چطور باهات رفتار کنم خیلی خوب ؟ من دقیقاً میدونم تو از چی خوشت میاد

سپس خودش را عقب کشید و به آرامی به باسنم ضربه زد

\_ حالا برو دوش بگیر و لباساتو عوض کن

نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم . چرخیدم و به سرعت وارد اتاق خواب شدم

\*\*\*\*\*

میکائیل در حالی که کلیدهایش را به دست نگهبان میداد گفت

\_ صاف وایسا

از پله های هانتر بلی بالا رفته و او را دنبال کردم . شانه هایم را عقب دادم و ساک ورزشی سبزی که روی شانه ام انداخته بودم را محکم تر گرفتم . پرسیدم

\_ مطمئنی اشکالی به وجود نمیاد ؟

دستش را پشت سرم برد . کلاه سویشرت بسیار بزرگی که من را مجبور کرده بود آن را بپوشم را روی موهایم کشید

\_ کی قراره جلوی ما رو بگیره ؟

\_ اگه فهمیدن من یه زن هستم چی ؟

\_ بعدش لبخند میزنی و این واقعیت رو با آغوش باز می پذیری . تنها راهی که میتونیم بفهمیم قادر به انجام چه کاری هستیم اینه که خودمون رو به یه کمی درد سر بندازیم

یک ابرویم را بالا دادم

\_ بعضی موقع ها یه کم دردسر می تونه تو رو به خیلی دردسر بکشونه . از ویل و کای بپرس

طوری به من خیره شد مانند این که یک احمق هستم

\_ خیال داری پلیس ها رو بزنی یا با دختر های زیر سن قانونی بخوابی ؟

چشم هایم را چرخاندم . . دستم را گرفت و من را از پله ها بالا کشید

\_ یالا

در را باز کرد و وارد شد . من را به دنبال خود کشید . سرم را پایین نگه داشتم . صدای خنده و سر و صداهای اطراف را که از اتاق غذاخوری می آمد می شنیدم . میکائیل دستش را پشت من قرار داد و من را به طرف پله ها راهنمایی کرد . صدایی از پشت سر گفت

\_ آقای کریست

و ما را متوقف کرد . قلبم از سینه ام بیرون پرید . من نچرخیدم

\_ قوانین اینجا میطلبه که هرکسی اول ثبت نام کنه آقا

میکائیل پاسخ داد

\_ این ویلیام گریسونه

صدایش خونسرد و پر از اعتماد به نفس بود . می توانستم نگاه مرد را پشت سرم احساس کنم . بعد از چند لحظه گلویش را صاف کرد و پاسخ داد

\_ البته قربان

احساس آسودگی خاطر من را در بر گرفت اما می دانستم که می داند . . . چطور می توانست نفهمیده باشد ؟ اگر اصلاً ویل را بشناسد می داند که خیلی از من قد بلندتر و ماهیچه ای تر است . میکائیل دوباره به پشت کمرم فشار وارد کرده و من را به بالای راه پله ها هدایت کرد . از راهرو پایین رفتیم . . از بالای شانه به من گفت

\_ نزدیک من باش و من رو دنبال کن . سرت رو بلند نکن

مانند سایه او را به طرف پایین راهرو دنبال کردم . وارد یک اتاق دیگر شدیم . . کف زمین چوبی و براق بود . می توانستم صدای کفش های تنیس و برخورد توپ با راکت را بشنوم . طبق دستور میکائیل بالا را نگاه نکردم . تنها به سرعت و در سکوت او را دنبال کردم . در اتاق رختکن را باز کرد و من را به داخل هدایت کرد . می توانستم صدای صحبت کردن مردها را چند قدم آن طرفتر بشنوم . به طرف راست چرخید . . وارد چند ردیف درهای شیشه ای مات شدیم . . میکائیل پشت سر من وارد شد و در را بست . . . چرخیدم و به بالا نگاه کردم . . . یک دوش و چند قفسه شامپو و صابون روی دیوار قرار گرفته بودند . میکائیل کیف من را از من گرفت . آن را باز کرد . لباس هایم را بیرون آورد . کیف را روی زمین انداخت . . روی زمین زانو زد و شروع به باز کردن شلوارم کرد . خندیدم . . دست او را گرفتم و گفتم

\_ خودم میتونم انجامش بدم

با صدایی سرخوش پاسخ داد

\_ اما می خوام من این کار رو انجام بدم

صاف ایستادم و اجازه دادم کفش ها و جوراب هایم را بیرون بیاورد و لباس های شمشیربازی را به دقت تنم کند . نگاهش مستقیم به چشم هایم قفل شده بود و گوشه ی لب هایش به طرف بالا متمایل شده بودند . گرما در چشمای عسلیش کاملاً نمایان بود . احساس می کردم پروانه ها در شکمم به پرواز در آمده بودند . عاشق این بودم که به من خیره بشود . رفتار خشن و بی اعتنای همیشگی اش باعث می شد لحظاتی که با توجه و ملایمت با من برخورد کند بسیار خیره کننده و گیرا باشد . . . او یک سادیسمی بود و قلب کوچک و بدبخت من هر زمانی که اخم و ترشروی و بدخلقی او به نوازش های مهربان تبدیل می شدند پرواز می کرد . . به دام عشق او افتاده بودم و هرگز جلوی خودم را نگرفته و خودم را متوقف نکرده بودم

میکائیل دست هایش را از روی رانهایم بالا آورد و در حالی که به چشمام خیره شده بود گفت

\_ تو خیلی خوشگلی

نمی توانستم باور کنم میکائیل کریست روی زانوهایش مقابل من افتاده و به من میگوید که زیبا هستم . . سپس به من کمک کرد تا موهایم مرا به صورت دم اسبی پشت سرم جمع کنم . . سپس کفش ها و ماسکم را پوشیدم و میکائیل به دقت مراقب بود تا حتی یک تار مو از زیر آن بیرون نرزد

ایستاد . . . دست من را گرفت و به طرف در چرخید

\_ بزن بریم

دستم را بیرون کشیدم و لبخند زدم

\_ معمولاً دست ویل رو میگیری ؟

متوقف شد . مانند این که تازه فهمیده بود چه کار کرده

\_ نکته خوبی بود

در اتاق را باز کرد و من او را به بیرون دنبال کردم . . همان طور که به طرف اتاق تمرین حرکت میکردیم کای وارد رختکن شد . . مقابل میکائیل ایستاد و پرسید

\_ هی . . داری چیکار می کنی ؟

میکائیل سرش را تکان داد و پاسخ نداد . اما چشم های کای به طرف من کشیده شدند و به سرعت باریک شدند . . بدون دودلی دستش را جلو آورد و ماسک من را بالا زد . لب هایم به طرف بالا متمایل شد . . سعی کردم لبخندم را پنهان کنم . . دوباره ماسک را پایین انداخت و خندید

\_ خوبه . باید جالب باشه

سرش را تکان داد و به طرف اتاق رختکن حرکت کرد . میکائیل جلوتر به حرکت افتاد و من را به اتاق بزرگ تری با کف و دیوارهای چوبی راهنمایی کرد . مبلمان های چرمی دور تا دور اتاق چیده شده بودند . . . بعضی از مردها از نوشیدنی هایشان لذت می بردند و با یکدیگر صحبت می کردند . میکائیل من را به طرف دیواری که انواع شمشیر ها روی آن چیده شده بود راهنمایی کرد و به من اجازه داد تا یکی را انتخاب کنم . . وقتی به مردهای اطراف اتاق نگاه کردم متوجه شدم که اکثر آن ها شمشیر آهنی بزرگ انتخاب کرده اند . . در حالی که ضربان قلبم بالا رفته بود من هم یک شمشیر مشابه آنها انتخاب کردم

صدایی از پشت سر گفت

\_ هی برای یکم مبارزه پایه ای ؟

در حالی که قلبم داخل گلویم گیر کرده بود چرخیدم

\_ اه . . .

به میکائیل نگاه کردم . اما او تنها نیشخند زد و به طرف من خم شد . بیخ گوشم زمزمه کرد

\_ خوش بگذره

و از آنجا دور شد

\_ چی ؟

ناگهان احساس اضطراب و تنهایی به من دست داد . مرد دستش را جلو آورد و گفت

\_ کولین

\_ اه . .

دستم را به سرعت جلو بردم و دست او را گرفتم

\_ اریک

در حالی که احساس می کردم دستم را از از مفصل جدا می کند آن را تکان داد و گفت

\_ خوش اومدی بچه . بیا

چرخید و به طرف وسط اتاق حرکت کرد

به اطراف نگاه کردم . . میکائیل را دیدم که روی یکی از صندلی ها طرف راستم نشسته .

خدمتکاری به او نزدیک شد و یک لیوان نوشیدنی به دستش داد . همان طور که نوشیدنی اش را سر

می کشید به من خیره شده بود . . . . پارچه ضخیم لباس های شمشیر زنی روی پوست حساسم

کشیده می شدند و باعث می شدند نفس کشیدنم سخت تر شود . کولین پرسید

\_ فکر نمیکنم تو رو بشناسم درسته ؟

سرم را به طرفش چرخاندم و در حالت دفاعی ایستادم . گفتم

\_ قراره مبارزه کنیم یا چی ؟

زیر لب خندید و او هم حالت دفاعی گرفت

\_ خیلی خوب

به سرعت حرکت کردم . فنونی که سالها پیش یاد گرفته و برای سال ها آنها را تمرین کرده بودم را اجرا کردم . او را به چالش کشیدم . شمشیرم را در حلقه های کوچکی حرکت می دادم و او را مجبور می کردم در حالت دفاعی قرار بگیرد . او را بیشتر و بیشتر عقب می راندم . دستها و پاهاى او بلند بود بنابراین من به سرعت حرکت کردم . . سعی می کردم جسورانه عمل کنم . او را دور می زدم و باز می گشتم . . درست زمانی که متوجه شدم دیگر انرژی برایش باقی نمانده به طرف جلو حمله کرده و شمشیر را به سینه او کوبیدم

\_ واو . . عالی بود

خودم را عقب کشیدم و با نفس نفس گفتم

\_ متشکرم

چند راند دیگر با هم بازی کردیم . . با متد بازیم آشنا شده و بیشتر من را به چالش می کشید اما من او را متعجب می کردم . غرید

\_ لعنت

متوقف شد . ماسکش را بیرون آورد و خندید . درحالی که به سختی نفس می کشید گفت

\_ کار تخوبه بچه . حالا به یه نوشیدنی نیاز دارم

سرم را تکان دادم و لبخند زدم و اجازه دادم از زمین بیرون برود . اما هنوز آماده نبودم تا شمشیر را کنار بگذارم . سرم را به طرف راست چرخاندم . متوجه شدم فراموش کرده بودم میکائیل دارد تماشا می کند . نوشیدنی طلایی را در لیوانشکان می داد و به من خیره شده بود . چشمهایش پر از گرما و خواستن بود . نمی توانستم نفس کشیدنم را تحت کنترل در بیاورم . در آن لحظه هر اینچ از پوست بدنم از حضور او آگاه بود . . صدایی از پشت سر پرسید

\_ یه حریف می خوای ؟

مرد دیگری با موها و چشم های تیره کنار من ایستاده بود . سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم . پاهایم را در حالت مناسب قرار دادم . شروع به کلنجار رفتن با او کردم اما دیگر به شمشیربازی فکر نمی کردم . میکائیل . . میکائیل . . میکائیل . . تنها او در سر من بود . می توانستم چشمهایش را روی خود احساس کنم . تنها چیزی که میخواستم این بود که لباس هایم را پاره کنم و پوست بدن او را مقابل بدن خودم احساس کنم . مرد ناگهان گفت

\_ هی هی هی اروم باش . فقط سعی دارم یه کم از شمشیر بازی لذت ببرم

سرعت حرکاتم را آرام تر کردم و گفتم

\_ متاسفم

دو راند دیگر با هم مسابقه دادیم اما دیگر نمی توانستم تمرکز کنم . میکائیل داشت ما را تماشا میکرد . به جای شمشیربازی چیز دیگری می خواستم . . می توانستم بالا رفتن ضربان قلبم را احساس کنم . عرق روی پوست بدنم نشسته بود و پارچه ضخیم لباس پوستم را بسیار حساس کرده بود . به سرعت سرم را چرخاندم و دیدم که فک میکائیل منقبض شده و سینه اش سریعتر بالا و پایین می رود . گوشه لب هایش با حالتی خودخواهانه به طرف بالا متمایل شده بود . می دانست تحت تاثیر قرار گرفته ام . . . ناگهان نوک شمشیر را مقابل لباسم احساس کردم . . . لعنت

مرد به من خندید . به میکائیل اخم کردم . لبخند کوچکی روی لبهایش بود . هر اینچ از بدنم بسیار داغ بود و احساس ناآرامی تمام بدنم را در برگرفته بود . لباس شمشیربازی مانند پتویی ضخیم روی سرم افتاده و باعث آزار من می شد . می خواستم آنها را پاره کنم تا بتوانم راحت تر نفس بکشم . . . دستهایم را مشت کردم . . چالش را در چشمهای میکائیل دیدم . به مرد گفتم

\_ مسابقه خوبی بود

سپس چرخیدم و زمین را ترک کردم . از پشت سر شنیدم که مرد گفت

\_ هی

اما متوقف نشدم . شمشیرم را مقابل میکائیل پایین انداختم . . از اتاق بیرون رفتم . . می دانستم من را دنبال خواهد کرد . راهم را به طرف اتاق رختکن باز کردم . سرم را چرخاندم و متوجه شدم که میکائیل پشت سر من حرکت می کند . .

دوباره به طرف دوش حرکت کردم . در اتاق های کوچک می توانیم فضای خصوصی داشته باشیم . . اما میکائیل کمر من را گرفت و مرا متوقف کرد . در اتاق را باز کرد و من را مجبور کرد وارد بشوم . به سرعت به اطراف نگاه کردم تا مطمئن شوم کسی آنجا نیست . . هوا پر از بخار بود . اتاق کاملاً خالی بود . در قفل نبود و هر لحظه ممکن بود کسی وارد شود . . اما برای این لحظه تنها بودیم

به سرعت شروع به بیرون آوردن ماسکم کرد و اجازه داد روی زمین بیفتد . . . بازی بازی بازی . . . زیپ لباسم را باز کردم . .

\_ داری منو دیوونه می کنی

میکائیل من را گرفت و به طرف خود کشید . لباس ها را از روی بازو هایم پایین آورد و به سرختی لب هایش را روی لب هایم کوباند . شانه های او را گرفتم . . من را بالا کشید و محکم مقابل خود نگه داشت . زبانش روی لب پایین کشیده شد . می توانستم قدرت و سختی بدن او را احساس کنم . طوری من را می بوسید مانند اینکه گرسنه بود

\_ از دیوونت بیشتر خوشم میاد

سپس دوباره شروع به بوسیدن و گاز گرفتنم کرد . کش موهایم را باز کرد و اجازه داد موهایم پشت کمرم پایین بیفتند . . دست های پر از نیازش تمام پوست بدنم را نوازش می کرد . مقابل گردن او زمزمه کردم

\_ یه نفر ممکنه بیاد داخل

کت چرمی او را از روی شانه هایش پایین کشیدم . میکائیل جلوی لباس اش را گرفت و محکم کشید . . دکمه های لباسش پاره شده و روی زمین افتادند

\_ می خوام زیر نور تو رو ببینم

با اضطراب به در نگاه کردم . می دانستم هر لحظه ممکن است یک نفر وارد شود اما بدنم پر از نیاز بود و به چیزی جز داشتن میکائیل اهمیت نمیدادم . همانجا وسط اتاق ایستاده بودیم در حالی که میکائیل با هر دو دست کمر و باسن من را گرفته بود و گردن و لب هایم را می بوسید . مقابل گردنم زمزمه کرد

\_ ریکا . بهت نیاز دارم . هر روز بهت نیاز دارم . . هر ساعت . . هر لحظه

سرم را عقب آوردم . او را در آغوش گرفتم . امیدوار بودم که زمان متوقف می شد . او برای من همه چیز بود . تمام زندگی ام تنها زمانی که او کنار من بودن احساس زنده بودن میکردم . می دانستم بدون او هیچ چیزی در زندگی برایم لذت بخش نیست

سرم را روی شانه های او قرار دادم . چشم هایم را بستم و زمزمه کردم

\_ دوست دارم

میکائیل بی حرکت ایستاد . به نظر می رسید نفس کشیدن را متوقف کرده . وقتی چیزی نگفت اشک در چشم هایم جمع شد . . . او را محکم گرفتم . . . خواهش می کنم منو پس نزن . . . از اینکه احساسم را به گفته بودم پشیمان نبودم اما نمی توانستم با سکوتش روبرو شوم . با این حقیقت که احساسی که در قلب او بود ممکن بود با احساس من یکی نباشد

\_ ریکا . . .

به نظر می رسید دنبال کلمه ی مناسب می گردد . . سرم را تکان دادم . او را مجبور کردم من را رها کند

\_ چیزی نگو



نمی‌توانستم به چشمانش نگاه کنم

\_ ازت انتظار ندارم چیزی بگی

... صدایی عمیق و مردانه گفت

\_ فقط بهش بگو که تو هم اون رو دوست داری ... یا مسیح

به سرعت سرم را بالا آوردم . اتاق پر از غبار را جستجو کردم و بالاخره یک جفت پا که روی سکوی بالایی نشسته بود را دیدم . کای چند قدم آن طرف تر گفت

\_ اینقدر گفتنش سخته لعنتی ؟

آرنج هایش را روی زانو هایش تکیه داد و به میکائیل خیره شد

\_ اونقدر قیافت شکنجه شده به نظر می رسد مثل اینکه خیلی به سختی افتادی

نفسم را حبس کردم و به سرعت لباس میکائیل را برداشتم تا خودم را بپوشم . . وای خدای من ... او تمام مدت اینجا بوده ؟ ... این دیگر چه کوفتی بود ؟

\_ یه دختر زیبا تمام عمرش طوری به تو نگاه می کرد مثل اینکه خدایی . . و تو هرگز توی زندگیت چیزی بهتر از اون دیگه گیرت نمیاد چون هیچ چیز از اون بهتر نیست . . و هنوز هم نمیتونی این جمله رو بگی ؟ میدونی چقدر خوش شانسی ؟

میکائیل ساکت باقی ماند . چشم هایش روی کای باریک شده بود . نمی‌خواست با او بحث کند . . کای چشم هایش را پایین انداخت و با وسیله ای کوچک بین انگشت هایش بازی میکرد . . جدی و ناراحت به نظر می رسید . به او گفتم

\_ اونها چین ؟

\_ پوکه

\_ پوکه ؟

\_ پوکه ی گلوگله

ضربان قلبم بالاتر رفت . میکائیل از او پرسید

\_ چرا اونها رو داری ؟

اما کای تنها شانه هایش را بالا انداخت

\_ مهم نیست

یک قدم به طرف او برداشتم و گفتم

\_ چرا اونها رو داری ؟

می دانستم دوران خوبی را سپری نمی کند اما به خاطر کدام جهنمی پوکه فشنگ همراه خود داشت؟  
توضیح داد

\_ اونا متعلق به آخرین باریه که پدر بزرگم من رو برای تمرین تیراندازی به کبوترهای گلی بیرون برد  
هیچ احساسی در صدایش نبود

\_ اون موقع ۱۳ سالم بود . . آخرین باری بود که به خاطر می آوردم بچه بودم  
ایستاد و از روی سکو پایین آمد . حوله ای سفید دور کمرش بسته بود . موهای مشکی اش خیس و  
به سمت عقب مرتب شده بودند . . در حالی که به ما نزدیک می شد گفت

\_ متاسفم که قبلاً سعی نکردم تا حضور خودم رو اعلام کنم . فکر می کردم من . . .

دیگر ادامه نداد . . . مانند این که فکر می کرد اگر ادامه ندهد بهتر است

پرسیدم

\_ فکر می کردی چی ؟

نیم نگاهی به طرف میکائیل انداخت . سپس چشم هایش را پایین آورد . اعتراف کرد

\_ میخواستم ببینم آیا منو تحریک می کنه ؟

گرما باعث شد صورتم کاملاً قرمز بشود . به خاطر آوردم که به من گفته بود به مدت سه سال به  
هیچ زنی دست نزنه . حرکت کرد تا از ما عبور کند اما مقابل او ایستادم . مطمئن نبودم چرا . . اما  
انقدر گمشده و غمگین به نظر می رسید که دلم میخواست احساس خوبی راجع به خودش داشته  
باشد . با صدایی که به سختی به گوش می رسید پرسیدم

\_ و اینطور شد ؟ تو رو تحریک کرد ؟

نگاهش از این طرف به آن طرف کشیده می شد . او را دیدم که آب دهانش را به سختی قورت داد .  
نمی دانم چرا این کار را کردم اما به او نزدیکتر شدم . کای به خود اجازه نمی داد به من نگاه کند . به  
نرمی گفتم

\_ چرا به من نگاه نمیکنی ؟

لبخند مضطربانه ای تحویلیم داد

\_ چون تو اولین زنی هستی که وقتی از زندان بیرون اومدم باهش صحبت کردم و می ترسم . . .

قفسه سینه اش سریعتر بالا و پایین میرفت . .

\_ میترسم دلم بخواد لمست کنم

به آرامی سرم را به طرف میکائیل چرخاندم . آن چنان به سختی به من نگاه میکرد مانند اینکه  
منتظر بود ببیند بعد از آن می خواهم چه کار کنم . . . به آرامی دوباره به کای نگاه کردم . سعی کردم  
به چشم هایش خیره شوم اما به من نگاه نمی کرد

\_ منو نگاه کن

اما تنها سرش را تکان داد و سعی کرد از من عبور کند

\_ باید از اینجا برم بیرون

دستم را روی سینه اش قرار دادم و او را متوقف کردم

\_ من نمی خوام از اینجا بری

بالاخره چشم هایش را به طرف من بالا آورد

\_ چرا داری این کارو می کنی ؟

چون به نظرم درسته . . با من احساس راحتی داری ؟

گاهی اوقات آنقدر تنها به نظر می رسید که احساس می کردم بخاطر او بغضی در گلویم گیر میکند  
. . . همه ما برای همیشه تغییر کرده بودیم . همه ما آنقدر تنها و گمشده و بدون هدف میچرخیدیم  
زیرا هیچ کدام نمی خواستیم اعتراف کنیم تنهایی هرگز نمی توانیم خوشحال شویم . من به میکائیل . .  
کاوی ویل به عنوان دوست نیاز داشتم . می خواستم او هم احساس کند که تنها نیست بلکه  
دوستانی دارد . می خواستم هر چیزی که باعث می شود برای آن خود را دور از دسترس می گیرد را  
پایین بریزد

دستم را جلو آوردم و آن را به دور گردن کای حلقه کردم . . صورتم را بین گردنش فرو کردم . . همان طور که خودم را به او می چسباندم سعی می کردم اشک هایم را عقب برانم . . آنقدر محکم به او چسبیدم مانند اینکه من کسی بودم که به او نیاز داشت . . زمزمه کردم

\_ منو بغل کن . لطفاً

صدای نفس کشیدن سنگین او را می شنیدم . می توانستم ضربان گردنش را احساس کنم . همانطور که به آرامی ریلکس تر می شد . . . به من تکیه کرد و بدنش را به من تکیه داد . آب دهانش را قورت داد . دست هایش را دور کمرم احساس کردم . . برای چند ثانیه همانطور بی حرکت ایستاد تا نفس هایش را آرام کند . . اما سپس احساس کردم که دستش پشت کمرم را نوازش می کند . . حلقه بازوهایش اطراف من محکم تر و پر نیاز تر می شود

\_ درد داره ؟

سرم را بالا آوردم تا به او نگاه کنم . اما به من نگاه نمی کرد بلکه از بالای شانه هایم به میکائیل خیره شده بود . گردنم را چرخاندم . دیدم که لب های میکائیل اندکی از یکدیگر باز شده و به سرعت و نامنظم نفس میکشید . با صدای آرامی پاسخ داد

\_ اره

سر به سر او گذاشتم

\_ اما تو از این که خودت رو شکنجه بدی خوشتر میاد

دوباره به طرف کای چرخیدن . سرم را روی شانه هایش قرار دادم و محکم او را در آغوش گرفتم . کای به لب هایم خیره شده بود . . به آرامی روی انگشت های پا بلند شدم . . و ناگهان کای به شدت مرا بوسید . . انچنان عمیق و پر از نیاز که چاره ی دیگری جر بوسییدن متقابل او نداشتم . . ناله کرد

ناگهان احساس کردم کسی پشت سرم آمد . میکائیل موهایم را محکم به مشت گرفت . سرم را به عقب آورد و محکم لبهایم را بوسید . با عصبانیت گفت

\_ تو به من تعلق داری

چشمهایم به طرف کای کشیده شد . به چشمهای تیره اش خیره شدم . با صداقتی در نگاهش زمزمه کرد

\_ متشکرم ریکا

به آرامی گونه ام را بوسید . . میکائیل با عصبانیت به او گفت

\_ خوب حالا که میدونی دم و دستگاهت به خوبی کار می کنه میتونی بری اون بیرون و به زن دیگه برای خودت پیدا کنی

کای خندید و سرش را تکان داد . . و ما را تنها گذاشت

به آرامی از میکائیل پرسیدم

\_ دیدن این صحنه اصلاً درد ناک بود ؟

در حالی که صورتش غمگین به نظر می رسید گفت

\_ میخواستم بکشمش

لبخند زدم . سرم را تکان دادم . احساس آرامش و گرما می کردم . ممکن بود قبلاً می ترسیدم که رابطه ما در خطر باشد اما میکائیل میدانست قلب من به کجا تعلق دارد . شکی در آن وجود نداشت . . . بلکه او قبلاً به خود شک میکرد . . .

بعد از چند ثانیه سکوت به او گفتم

\_ میدونی . . . هرگز در تمام عمرم زمانی را به خاطر نمیارم که عاشقت نبوده باشم

به او نگاه نکردم . تنها شروع به لباس پوشیدن کردم

\_ وقتی به من نگاه می کنی . منو نوازش می کنی . . . عاشق زندگی میشم میکائیل . نمیخوام هرگز جای دیگه ای باشم

بالاخره خم شدم تا بندهای کفشم را ببندم . وقتی کارم تموم شد مستقیم ایستادم تا به او نگاه کنم . پرسیدم

\_ آیا هرگز چنین احساسی برای من پیدا می کنی ؟ آیا هرگز احساس می کنی که به من نیاز داری ؟ یا از اینکه منو از دست بدی بترسی ؟

همانطور که به من خیره شده بود چیزی جز آرامش خونسردانه در عمق چشم هایش وجود نداشت . . . نمی توانستم بفهمم در ذهن او چه می گذرد . دوباره پرسیدم

\_ آیا هرگز به خودت اجازه میدی آسیب پذیر باشی ؟

اما زمانی که تنها انجا ایستاد و پاسخی به من نداد . . بالاخره به طرف در حرکت کردم . از بالا شانه گفتم

\_ بیرون می بینمت

\*\*\*\*\*

همان طور که از پیاده رو پایین می رفتیم الکس گفت

\_ می بایست امشب درس بخونیم

تازه از کلاس بیرون آمده بودیم

\_ من به تکنیک خوب دارم که هر موقع جواب صحیح به سوال ها میدم یک شیرینی خودم رو مهمون می کنم

خندیدم و سرم را تکان دادم

\_ اما سوال های آسونی بودن

\_ پس حداقل به اسنک کوچولو برای هر سوال ارزش داره

به طرف چپ چرخید و او را به داخل یک کافه رستوران کوچک دنبال کردم . کیفش را کنار یک میز پر از دختر های دیگر پایین انداخت . دختری با موهای قرمز به بالا نگاه کرد و با خوشحالی گفت

\_ هی الکس

\_ سلام به همگی

یک صندلی بیرون کشید . سپس به طرف من چرخید

\_ این ریکاست . ریکا این انجل بک و این هم ددنیلا ست . پارسال توی خوابگاه با هم زندگی می کردیم

به طرف من خم شد و بیخ گوشم زمزمه کرد

\_ اونا فکر می کنند با یک آدم پولدار ازدواج کردم که من رو حمایت میکنه . میتونم بهت اعتماد کنم به کسی چیزی نگی ؟

سرم را تکان دادم و همانطور که روی صندلی می نشستم گفتم

\_ سلام به همگی

دخترها لبخند زدند و مکالمه آن‌ها دوباره بالا گرفت. صحبت درباره دوست پسرها تا امتحانات میان‌ترم به آرامی در گردش بود. . . نشسته بودم و سعی می‌کردم آرام باشم و از بعد از ظهر لذت ببرم و به سر و صداهای اطراف گوش می‌دادم. چشم‌هایم را بستم و به اتفاقات شب گذشته فکر کردم. . . کای به من کمک کرد ببینم میکائیل هنوز آماده نیست. . . او به عقب و جلو رفتن. . . باختن و برنده شدن بازی نیاز دارد و نمی‌تواند به این سادگی خودش را به من بدهد

تلفن در جیبم آن‌به صدا درآمد. آن‌را بیرون آوردم و نام میکائیل را روی صفحه آن دیدم. آن‌را نادیده گرفتم. . . دوباره تلفن را داخل کیفم قرار دادم. این ششمین باری بود که در طی روز با من تماس می‌گرفت. شب گذشته هم چند تماس از دست رفته و پیغام برایم فرستاده بود. . . می‌دانستم چه می‌خواهد. . . اما اگر نمی‌تواند قلبش را به من بدهد من هم نمی‌توانستم به دستوره‌های او گوش دهم

الکس یک لیوان آب به طرف من هل داد و پرسید

\_ میکائیل بود؟

سرم را تکان دادم و به عقب تکیه دادم

\_ همه چیز خوبه؟

دوباره سرم را تکان دادم. نمی‌دانستم چگونه راجع به او صحبت کنم

صدایی عمیق از پشت سر گفت

\_ نه. همه چیز خوب نیست

بی‌حرکت شدم. . . بقیه دخترها صحبت کردن را متوقف کردند و به بالا نگاه کردند. الکس سرش را چرخاند تا ببیند چه کسی است. . . از روی استیصال چشم‌هایم را بستم. . . از بالای شانه به کای و ویل که پشت سر من ایستاده بودند نگاه کردم. کای به طرف صندلی ما حرکت کرد و گفت

\_ میکائیل سعی داشت با تو تماس بگیره. وقتی نتوانست باهاش صحبت کنه مارو فرستاد تا دنبال تو بیایم

\_ و اگه می‌خواست باهاش صحبت کنم پس تلفنش رو جواب می‌دادم

ویل گفت

\_ اون فکر میکنه اگه بری خونه و منتظر اون بمونی خیلی بهتر باشه. نگرانه که این‌جا امنیت نداشته باشی

پاسخ دادم

\_ متوجه شدم . متشکرم

لیوان آب را برداشتم و او را نادیده گرفتم . . کای آن را از دستم گرفت و محکم روی میز قرار داد . به دختر های اطراف میز که با چشمهای گشاد شده به ما خیره شده بودند گفت

\_ ما رو ببخشید خانم ها

سپس بیخ گوش من با عصبانیت گفت

\_ اون نگران توئه ریکا

من هم با عصبانیت پاسخ دادم

\_ پس می بایست خودش این رو به زبون بیاره . نه اینکه سگاش رو بفرسته تا منو بگیرن

به سرعت ایستاد . صندلی مرا عقب کشید . . بازو هایم را گرفت و من را سر پا کشید

فریاد کشیدم

من را به طرف ویل هول داد . کیفم را گرفت و آن را به طرف من پرتاب کرد . . کیف را گرفتم اما

دوباره آن را به طرف صورت او پرتاب کردم . درحالی که کیفم را با یک دست گرفته بود با

عصبانیت دستور داد

\_ سوار ماشین شو ب

. . یا میندازمت روی شونه ام

الکس ایستاد و پرسید

\_ ریکا حالت خوبه ؟

اما کای چرخید و بالای سر او خیمه زد

\_ بشین سر جات و دخالت نکن

الکس روی صندلی نشست و برای اولین بار از زمانی که او را دیده بودم ترسیده به نظر می رسید . .

ویل بازویم را کشید و گفت

\_ بزن بریم



دستم را از دست او بیرون کشیدم و به طرف ماشین با عصبانیت حرکت کردم . کای ما را دنبال کرد و همگی سوار ماشین شدیم . . دندانهایم را روی یکدیگر فشار دادم . قد بلند کای کنار من تمام فضای ماشین را پر کرده بود . می توانستم نگاه او را روی طرف چپ صورت خودم احساس کنم . . . دستش را جلو آورد . . من را گرفت و روی پاهای خود قرار داد داشت چه غلطی میکرد ؟

سعی کردم خودم را از او دور کنم . پشت سرم را گرفت و گفت  
\_ همینطور که سر گرم اخم کردنی بذار یه چیزی رو برات توضیح بدم  
سعی کردم خودم را از از چنگال او بیرون بکشم اما خیلی قوی بود  
\_ آخرین باری که با تریور بودی رو تصور کن . . این که چه بویی میداد . . چه احساسی داشتی . . احساس لب های اون روی بدنت چطور بود . . اینکه چطور با تو می خوابید و چطور از تک تک اون لحظات لذت می برد . . .

غریبم و سخت تر در برابر او دست و پا زدم

\_ می خوام بدونی چی توی سرش می گذشت ؟ . . هممم ؟

به سختی نفس می کشیدم . عصبانیت تمام وجودم را فرا گرفته بود . به جای تریور صحبت کرد  
\_ هرزه لعنتی احمق . به مغز کوچیک لعنتیش حتی خطور نمیکنه اون شب من بودم که اون ماسک رو زده بودم و می خواستم بهش تجاوز کنم . . و حالا این جا ایستادم و با خیال راحت داره به من راه میده . . چه احمق بی مغزی

من را رها کرد و . . با عجله به طرف دیگر ماشین حرکت کردم . خونم به جوش آمده بود . . . تریور لعنتی

آخرین باری که با یکدیگر خوابیده بودیم واقعا می بایست از این که تن به خواسته های او داده ام لذت برده باشد . احساس قدرت کرده و مرا یک احمق فرض کرده باشد . . .

\_ تریور همه ما رو گول زد و می بایست اینو بدنی که ما تنها با خطراتی که می دونیم از کجا میان میتونیم مبارزه کنیم . . . و در این لحظه ما کوریم

به خودم اجازه نمی دادم به او نگاه کنم

\_ تریور غیر قابل پیش بینی و دیمون الان تنها یک احساس در وجودش داره . . . تنفر

به بیرون پنجره خیره شدم . به ساختمان دکلور رسیدیم . حق با او بود . آن بیرون خطرهایی وجود داشت و من داشتم بچه گانه رفتار می کردم . کای با لحنی آرام تر پرسید

\_ خیلی سخته که متوجه بشی میکائیل دلش می خواد دخترش در امنیت باشه ؟  
به او نگاه کردم

\_ شاید . اما شاید شما پسر ها به جای اینکه منو به زور این طرف اون طرف بکشونید بتونید باهام صحبت کنید . به نظرت این امکان پذیره ؟

نگاهش نرم تر شد و به چشمهایم خیره ماند . نفسم را حبس کردم . . . چند لحظه گذشت . . . هر دو خاطرات شب گذشته را به یاد آوریم . ناگهان فضای ماشین خیلی کوچک به نظر می رسید  
به محض اینکه ماشین مقابل ساختمان متوقف شد بیرون رفتم . صدای کای را شنیدم که به ویل میگفت

\_ میرم تا آپارتمان رو چک کنم . برو ماشین رو پارک کن

همانطور که وارد ساختمان می شدم لبخند کوتاهی تحویل نگهبان دادم . کای من را به داخل آسانسور دنبال کرد و دکمه آن را فشرد

\_ مجبور نیستی دنبال من بالا بیای . کاملاً قادرم به داخل واحد خودم برم  
به آرامی خندید

\_ زمان زیادی طول نمیکشه . و میکائیل به زودی میرسه . اون موقع همراه تو خواهد بود

می دانستم میکائیل سر تمرین است برای همین بود پسرها را به دنبال من فرستاده بود . اما مطمئن نبودم بعداً بتوانم او را به داخل خانه راه بدهم . . . به محض اینکه وارد واحد من شدیم کای جلو تر از من شروع به حرکت کرد . تمام اتاق ها را بررسی کرد . درها و پنجره ها را چک کرد به دقت به گوشه های اتاق نگاه کرد . . بالاخره گفت

\_ همه چیز خوب به نظر میرسه

قفل در ورودی خانه را چندین بار بررسی کرد . پاسخ دادم

\_ البته . تریور توی دانشگاهست و دیمون احتمالاً داره غم و اندوه خودش رو با یه عالمه دختر نوجوان برطرف میکنه

میشخند زد . . . در را گرفت و میان درگاه ایستاد . اما نگاهش به چشم های من قفل شده بود . به آرامی سرتاسر بدنم را از نظر گذراند . . . سر جام خشک شدم . احساس می کردم گرما زیر پوستم جریان پیدا کرد . دوباره به چشم هایم خیره شد

\_ اگه بخوای میتونم بمونم

صدایش عمیق و خش دار بود . لب هایم را به طرف بالا متمایل کردم و به طرف او قدم برداشتم

\_ و اوموقع باید چه کار کنیم ؟

لبخندی جذاب صورت زیبایش را جذاب تر کرد

\_ شاید غذا سفارش بدیم ؟ یه چیزی بخوریم . . ؟

به طرف در حرکت کردم

\_ یا شاید . . . تو فقط داری منو امتحان می کنی که ببینی آیا من پشت سر میکائیل بهش خیانت می کنم یا نه ؟

\_ چرا باید تو رو امتحان کنم ؟

\_ چون میکائیل رو خیلی بیشتر از من دوست داری

در حالی که لبخند می زد نگاهش را پایین انداخت و پاسخ داد

\_ شاید

دستش را جلو آورد و گونه ام را نوازش کرد

\_ یا شاید دوست دارم ببینم چه احساسی داره که تو رو برای خودم داشته باشم

یک ابرویم را بالا دادم و به او خیره شدم . . . دستش را پایین انداخت و به آرامی خندید

\_ متاسفم . می بایست مطمئن میشدم

قبل از اینکه بچرخد و از آنجا برود از بالای شانۀ گفت

\_ فقط میکائیل نیست میدونی . . . من و ویل هم برای تو نگرانیم . . تو یکی از مایی و برای اتفاقاتی

که قبلا افتاد به شدت احساس پشیمونی می کنیم . . اجازه نمیدیم اتفاق بد دیگه ای برای تو بیفته

با صدایی آرام ادامه داد

\_ ما به تو احساس نزدیک بودن می کنیم

دوباره به چشم های من خیره شد

\_ نمیخواهم ببینم صدمه دیدی خیلی خوب ؟

کلماتش قلب من را گرم کرد . سپس چرخید و از آنجا رفت . . پشت سر او در را قفل کردم و در فضای آرام و در سکوت آپارتمان غرق شدم

پشت کانتر ایستاده و به درس هایی که می بایست برای فردا بخوانم و برنامه هایی که می بایست در آنها ثبت نام کنم فکر میکردم . . اما ناگهان احساس خستگی شدیدی در وجودم رخنه کرد . به طرف اتاق خواب حرکت کردم و لباس هایم را بیرون آوردم . تلفن همراهم را کنار میز تخت خواب قرار دادم و روی تخت خواب پایین افتادم . . . به سرعت چشم هایم بسته شده و به خوابی عمیق فرو رفتم

\*\*\*\*\*

میکائیل ؟ . . . سرم را از روی بالش بالا آوردم و به اطراف اتاق نگاه کردم . فکر می کنم صدای چیزی شنیدم . اتاق تاریک و ساکت بود . به بیرون در نگاه کردم اما راهرو کاملاً تیره بود . دستم را روی صورتم کشیدم و سعی کردم بیدار شوم . به ساعت کنار تخت خواب نگاه کردم . ساعت ۱۱ شب بود . . برای شش ساعت خوابیده بودم ؟ نمی توانستم باور کنم این همه مدت خوابم برده

تلفن را برداشتم و دیدم چند پیغام از طرف میکائیل برایم آمده . آخرین پیغام می گفت

\_ بهتره وقتی اونجا رسیدم در لعنتی رو باز کنی

هیچ کدام از پیغام های او را در طول روز نخوانده بودم اما می دانستم که به مرور زمان در هر کدام از پیغام ها عصبانی تر شده . تلفن را روی تختخواب انداختم و به آرامی از اتاق خواب بیرون رفتم . . . راهم را به طرف آشپزخانه باز کردم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم . به شدت گرسنه بودم

اما ناگهان از گوشه ی چشم متوجه چیزی شدم . . چرخیدم . . . قلبم به داخل گلویم پرید . متوجه شدم در پشتی کاملاً باز است و نور راه پله ها به داخل نفوذ می کند . . . هیکلی تیره که سر تا پا سیاه پوشیده بود و یک ماسک سفید به صورت زده میان درگاه ایستاده و به من خیره شده بود . نفس کشیدنم سخت تر شد . دست هایم شروع به لرزیدن کردند . . اما ناگهان متوقف شدم و دندانهایم را به یکدیگر فشردم . . عصبانیت ماهیچه هایم را منقبض کرد . . . میکائیل

با عصبانیت گفتم

\_ چیه ؟ به اسنک نیمه شبت نیاز داری ؟

او و آن بازی های لعنتی اش . . . حالا وقت این کارها نبود و امشب اصلا حوصله بازی های او را نداشتم

\_ از اینجا برو بیرون میکائیل

اما در آن هنگام دستش را بالا آورد و متوجه شدم چاقوی بزرگی در دست دارد . ضربان قلبم بالا رفته و با چشمهای گشاد شده به اون نگاه کردم که به طرف من حرکت می کرد . . . در حالی که سعی می کردم از او دوری کنم با صدایی خفه شده گفتم

\_ دیمون

در آن لحظه دستش را انداخت و به طرف من دوید

جیغ کشیدم . . . چرخیدم . سعی کردم به طرف در ورودی فرار کنم اما به موقع از پشت به من رسید و با بدن خود من را به در میخکوب کرد . دستش را مقابل گردنم قرار داد و نوک تیز چاقو را زیر گلویم فشرد

\_ دیمون این کارو نکن

گلویم را فشار داد . سپس چاقو را روی لبهایم کشید . بیخ گوشم زمزمه کرد

\_ کی قراره منو متوقف کنه ؟

و سپس همه چیز تیره شد

\*\*\*\*\*

احساس می کردم در هوا معلق هستم . سرم گیج می رفت و برای یک لحظه احساس می کردم بدنم در هوا شناور است . درد تیزی به شدت در سرم پراکنده شد . ناله کردم . . . چند بار پلک زدم . دستم را روی نقطه ای بالای گیجگاهی ام که درد میکرد قرار دادم

لعنت

به دست هایم نگاه کردم . هیچ خونی روی آن ها دیده نمی شد اما درد میکرد . . . دیمون

بی حرکت شدم . به خاطر می آوردم او را در آپارتمان خود دیده بودم . . . . خدای من  
سعی کردم بنشینم و تمرکز کنم . . من کجا بودم ؟ . . . . دستم را روی پارچه ی نرم زیرم قرار دادم .  
به سرعت به اطراف نگاه کردم . متوجه مبلمان چوبی و زمین چوبی آن طرف درهای شیشه ای شدم .  
. نقاشی ها و دیوارکوب های طلایی . . . . قالی ها و اسباب و اثاثیه اطراف احساس آشنایی داشت . . .  
و سپس متوجه صدای موتور در جایی دور دست شدم

پیتوم

روی قایق تفریحی خانواده کریست بودم . . .

صدایی از پشت سر گفت

\_ خوشحالم حالت خوبه

به سرعت سرم را به طرف آن چرخاندم . . . . دیمون آن طرف تخت خوابی که من روی آن دراز  
کشیده بودم ایستاده بود . شانه اش را به دیوار تکیه داده و دستهایش را روی قفسه سینه اش در هم  
فرو کرده بود . چشمای سیاهش روی من ثابت شده بودند . با صدایی ترسناک و آرام گفت

- دیگه داشتم کم کم نگران میشدم

کاملاً متمرکز و خونسرد به نظر می رسید . به هیچ عنوان شباهت به کسی نداشت که تنها یک هفته  
پیش چاقو خورده بود

\_ هرگز قبلاً راجع بهش فکر نکرده بودم اما با دیدن تو وقتی که خوابی . . اینجا و توی آپارتمان . . .

برای چند لحظه چشم هایش را پایین انداخت . . جدی به نظر می رسید

\_ تو خیلی خوشگلی . . مو های بلوند بلند . لب های پر . . . و این هاله ی معصومانه رو اطراف  
خودت داری

در حالی که ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود و احساس مریضی می کردم به او خیره شدم . وقتی  
در آپارتمان خوابیده بودم مرا تماشا کرده بود ؟ خدایا

قبل از اینکه بیدار شوم چه مدت آنجا بوده ؟

چشمهایم را اطراف اتاق چرخاندم . امیدوار بودم چیزی پیدا کنم تا با آن از خود دفاع کنم

\_ تمیز و بی عیب و نقص . . درست همونجوری که اون تورو میخواد

از دیوار فاصله گرفت و به طرف من حرکت کرد . چشم هایم را باریک کردم . به آرامی سر پا ایستادم و عقب رفتم . . با صدایی لرزان گفتم

\_ کی ؟

سرم درد میکرد و احساس سرگیجه داشتم . دستم را جلو گرفتم . سعی می کردم او را عقب نگه دارم . در حالی که سوالم را نادیده می گرفت گفتم

\_ فقط اینکه دیگه اینقدر هم تمیز نیستی مگه نه ؟ . . میکائیل تو رو به چنگ آورد و تو حالا فقط برای یه چیز خوبی

احساس ترس تمام بدنم را در بر گرفته بود . دست هایم را مشت کردم

\_ راجع به کی صحبت می کنی ؟

\_ نگران نباش . بلاخره اون هم یکم باهات خوش میگذرونه

نگاهی دیوانه وار و مریض در چشم هایش بود

\_ اما هرگز با فاحشه برادرش ازدواج نخواهد کرد

ازدواج . . . چی ؟

سپس چشم هایش به پشت سر من کشیده شدند . چرخیدم و تریور را دیدم که درست پشت سر من ایستاده . بلند قد و خونسرد همان جا ایستاده بود . چشم های آبی اش مرا سر جایم میخکوب می کردند . از خود راضی به نظر می رسید . سرم را تکان دادم

\_ تریور ؟

تنها یک ثانیه فرصت داشتم قبل از آنکه دستش به سرعت پایین آمده و با صورت من برخورد کرد . چند قدم به عقب برداشتم . . . سعی کردم روی زمین نیفتم . یک طرف صورتم آتش گرفته بود و احساس میکردم هزاران سوزن در پوست صورتم فرو رفته . . . اشک در چشمانم جمع شد . درد سرم چند برابر شدیدتر شد و همه چیز جلوی چشم هایم تار و مبهم شد

دیمون من را گرفت و روی شانه های خود انداخت . با حالتی گریه کنان گفتم

\_ نه

به شانه های او چنگ می زدم و به پشتش ضربه می زدم . . چند بار سعی کردم خودم را پایین بیندازم . احساس می کردم هر چه در شکمم دارم بالا می آید

من را از راهرویی تیره پایین برد . با صدایی خفه در حالی که احساس تهوع داشتم گفتم

\_ دیمون . دیمون خواهش می کنم

از یک در عبور کرد . چهار چوب در را گرفتم و او را متوقف کردم . فریاد کشیدم

\_ ولم کن مریض روانی . تو هیچی نیستی . میشنوی ؟ تو فقط یه تیکه آشغالی . امیدوارم بری بمیری

به شدت من را کشید و دستهایم چهارچوب در را رها کردند . چند ثانیه بعد احساس کردم در هوا به پرواز در آمده ام . . . وقتی روی تخت خوابی افتادم نفس در گلویم گیر کرد . به سرعت سعی کردم بنشینم . .

اما دیمون بلافاصله روی شکم نشست . مچ دست هایم را گرفت . من را بالاتر کشید . یک زانویش را روی قفسه سینه ام قرار داد و من را روی تخت خواب میخکوب کرد . فریاد کشیدم

\_ دیمون

به خاطر وزنی که روی قفسه سینه ام بود نمی توانستم به خوبی نفس بکشم

با عصبانیت گفت

\_ حرف نزن

سعی کردم با او مبارزه کنم و خودم را از روی تخت خواب پایین بیندازم . برای نفس کشیدن به تقلا افتاده بودم و سرفه میکردم . چیزی قهوه ای از جیبش بیرون آورد و آن را به دور مچ دست هایم بست . سعی کردم دستهایم را عقب بکشم

\_ نه

پیچ خوردم . سعی داشتم او را از روی خود پایین بیندازم اما من را محکم تر گرفت . هر دو دست من را محکم به تخت خواب بست . آنقدر محکم دستانم را بسته بود که پوست آن به سوزش درآمد

از او پرسیدم

\_ کجا هستیم ؟

\_ دو مایل دورتر از ساحل تاندر بی

به او خیره شدم . . . روی دریا بودیم ؟ چرا ؟ اینجا هیچ کمکی به سراغ من نمی آمد . به آرامی گفتم

\_ میکائیل



مطمئن نبودم چرا اسم او را بر زبان آوردم . دیمون گفت

\_ اون هم به زودی اینجا خواهد بود

لحن صدایش طوری بود مانند این که می خواست بگوید . . به زودی همه چیز تمام خواهد شد .  
لرزه ای از ستون فقراتم بالا رفت . وقتی زانویش را از روی قفسه سینه ام برداشت سعی کردم چندین  
نفس عمیق بکشم اما این آزادی زیاد طول نکشید . دوباره خودش را روی من انداخت . هر ماهیچه از  
بدنم منقبض شد . وزنش را روی من انداخت . . دست هایش را دو طرف بدنم قرار داد و با گرمایی  
در چشم هایش گفت

\_ حالا تو رو برای خودم دارم . .

چرخیدم بازو هایم را کشیدم . سعی کردم خودم را آزاد کنم . اشک روی گونه ام جاری شدم

\_ چه مبارزه گری . میدونستم با تو قراره یک عالمه خوش بگذره

سعی کردم بدنم را تکان بدهم و او را از روی خودم پایین بیاندازم اما تنها خندید و بدنش را بیشتر به  
من فشرد . سرم را به طرف دیگری چرخاندم . صورتم را در بالش فرو کردم و سعی کردم تا جایی که  
می توانستم از او دور شوم

\_ دوباره این کار رو انجام بده . خیلی احساس خوبی داره ریکا

سپس لب هایم را روی گونه هایم پایین آورد

\_ یالا

زبانش روی گونه و فکم کشیده شد

\_ خودت می دونی که بالاخره این اتفاق خواهد افتاد . و فکر می کنم حالا ترسیدی و تو از این احساس  
خوشت میاد

سرم را تکان دادم . به چشم هایش خیره شدم

\_ تو این کار رو نمی کنی . من تو رو میشناسم

با لحنی تهدید کننده گفت

\_ تو منو میشناسی . تو بی رحم و عوضی هستی اما شیطان صفت نیستی . فکر میکردم تو و کای یا  
همون تریور میخواید به من آسیب برسونید . نمیدونستم داری شوخی می کنی یا جدی هستی اما  
احساس امنیت نداشتم . به اندازه جهنم ترسیده بودم

در حالیکه چند اینچ بالای سر من ایستاده بود به من خیره شد

\_ اما تو به اون اجازه ندادی . . بهش اجازه ندادی به من آسیب برسونه . برای تو یه شوخی بود اما به محض اینکه فهمیدی تریور داره بیشتر از اون چیزی که تو برنامه ریزی کرده بودی پاشو جلوتر میزاره اون رو متوقف کردی . تو آدم بدی نیستی

زبانش را روی چانه ام کشید . چشمهایم را محکم بستم . . بدنم با هق هق گریه می لرزید . . با لب هایش اشکهایم را از روی گونه تا پایین گردن دنبال کرد

\_ تو آدم بدی نیستی

در حالی که دهانش چند اینچ با سینه ام فاصله داشت گفت

\_ من آدم بدی نیستم . من هیچی نیستم . . من یه تیکه اشغال

سپس از روی من بلند شد و از تخت پایین آمد . به پایین به من نگاه کرد . چشم هایش مانند یخ سرد و بی احساس بودند

\_ قراره من کابوس تو باشم ریکا فین

چرخید و به طرف یکی از صندلی های سمت چپ حرکت کرد و روی آن نشست . به طوی آزار دهنده ای خونسرد به نظر می رسید . سعی کردم گزه ای که در گلویم ایجاد شده بود را قورت بدهم . . . آنجا نشسته و منتظر ماند . گفتم

\_ خوب حالا چی ؟ حالا تریور کنترل تو رو بدست داره ؟ توی زندان یاد گرفتی چطور فاحشه یه نفر باشی ؟

نیشخند زد . . . به عقب تکیه داد . با عصبانیت گفتم

\_ اگه این کار رو بکنی اونها رو برای همیشه از دست میدی

\_ کیا رو ؟

\_ پسرها . . . اونا خانواده تو ان و هرگز تو رو به خاطر این کار نمیبخشن

سرش را تکان داد و به طرف دیگری نگاه کرد .

\_ به هر حال دیگه خیلی دیر شده . حالا دیگه هیچ چیز مثل سابق نمیشه

به دور دست خیره شده بود . نگاهی جدی و عزمی راسخ روی صورتش دیده می شد . . دیگر همه چیز تمام شده بود . . و مشخص شد دیمون کنترل و احساساتش را از دست داده بود

دیمون پرسید

\_ میدونی چرا اون شب تو رو بیرون بردیم ؟ معمولاً اهمیت نمیدم میکائیل با کی میخوابه مگه اینکه از قیافه دختره خوشم بیاد و بخوابم خودم هم سهمی داشته باشم . اما تو متفاوت بودی . اون شب بیرون . . می دونستم اون بیشتر از فقط یک شب خوابیدن از تو میخواد . .

\_ و چرا این تو رو تا این اندازه اذیت می کرد ؟

با عصبانیت گفت

\_ چون وقتی پای زن ها وسط باشه اونها چیزی جز خوشگذرونی موقت نیستن . تو قرار بود بین ما قرار بگیری و ما رو تغییر بدی . . و اون چیزی که داشتیم رو خراب کنی

ابروهاش به یکدیگر نزدیک شدند و به من خیره شد . نمی دانستم راجع به چه صحبت می کند . . من چطور می توانستم بین آنها قرار بگیرم ؟

ادامه داد

\_ وقتی اون شب با تریور برخورد کردم فکر کردیم یکم سر به سرت بزاریم و تو بترسونیم . من چیزی که میخواستم رو می گرفتم . تو از میکائیل دور میشدی و همچنین از بقیه ما . . و تریور کوچولو بز دل که همیشه به برادرش حسودی میکرد تو رو تحت کنترل خودش می گرفت . . ویل آسون بود . . نوشیدنی زیادی خورده بود و نمی تونست دو رو با دو جمع کنه . بنابراین وقتی ماسک کای روی صورت تریور قرار دادیم . همه چیز سر جای خودش قرار گرفت

میان صحبت او پریدم

\_ وقتی به جنگل رسیدیم تو فهمیدی تریور نقشه مجزای خودش رو داره که تو چیزی راجع بهش نمی دونستی . تو میخواستی منو بترسونی . . سر به سرم بزاری و اگه بهت اجازه میدادم با من بخوابی تا اونقدر شرمنده بشم که نتونم با میکائیل رو در رو بشم . اما نمی خواستی به من آسیب برسونی

نفس عمیقی کشیدم

\_ و حالا هم نمی خوامی به من آسیب برسونی

با حواس پرتی سرش را تکان داد

\_ اینجا جاییه که تو اشتباه می کنی

به چشمهایم نگاه کرد

\_ می خوام بهت آسیب برسونم . می خوام بکشمت لعنتی . . و بعدش می خوام تریور رو بکشم

\_ تریور؟

سرش را تکان داد

\_ اون بالاخره چیزی که لیاقتش رو داره رو میگیره . حالا که میدونم اون بوده که تلفن رو دزدیده . . و تو رو به این دلیل میکشم که به طور لعنتی عصبانیم . چیزی برای از دست دادن ندارم و درست مثل کاری که یه زن همیشه انجام می ده همه چیز رو خراب کردی . تو بین ما برادر ها قرار گرفتی

من هرگز بین آنها قرار نگرفته بودم . . هرگز از میکائیل نخواستم بودم که بین ما یکی را انتخاب کند . هرگز نمی خواستم چیزی که داشتند را از دست بدهند . . میخواستم قسمتی از دوستی آنها باشم . کنجکاو بودم و می خواستم کمی خوش بگذرانم . نمی خواستم آنها را تغییر بدهم . یا آنها را متوقف کنم . . چشم هایم را پایین انداختم . خاطره آن شب را به خاطر آوردم که با کاری که ویل می خواست انجام بدهد موافق نبودم . وقتی میکائیل از من خواست بمانم چرخیدم و آنجا را ترک کردم . به کاری که آنها انجام می دادند نگاهی از بالا به پایین داشتم . . شاید حق با دیمون بود . آن شب میکائیل می خواست در کنار دوست هایش بماند . شاید بالاخره زمانی می آمد که دیگر نمی خواستم با آنها همراه شوم . شاید بالاخره بعد از تصمیم گیری های لابلایی بیشتری . . دیگر نمی خواستم قسمتی از آنها باشم . . شاید بالاخره روزی می آمد که میکائیل مرا به آنها ترجیح می داد و من را انتخاب می کرد البته که من هیچ کار اشتباهی نکرده بودم و این تقصیر من نبود اما حالا که از چشمهای دیمون به آن نگاه می کنم . . اینکه بالاخره زیر پوست میکائیل نفوذ می کردم . . و با دانستن اینکه اگر آن شب با آن ها نمی بودم هیچ کدام از این اتفاق ها نمی افتاد . . شاید وقت آن بود که بالاخره پیش خود قبول کنم که من هم قسمتی از این ماجرا بودم . همان طور که ویل قبلاً گفته بود من همین حالا هم درگیر شده بودم

به چشم های او خیره شدم و گفتم

\_ همه ما به خاطر اتفاقی که افتاد صدمه دیدیم . من کسی نیستم که باید به خاطر اون تنبیه بشم

برای چند ثانیه ساکت بود . بالاخره پاسخ داد .

\_ شاید . . شاید تو هم مثل بقیه ما تنها یک قربانی باشی

چیزی از صورتش عبور کرد . عصبانیت و احساس نفرتی که سعی می کرد مانند یک ماسک آن را بپوشد برای چند لحظه تکان خورد . . چیزی پشت چشم هایش بود . . مانند یک خاطره . . اما نمی توانستم آن را درک کنم . با صدایی آرام گفت

\_ واقعاً دیگه اهمیتی نداره

اما قبل از آنکه شانس این را پیدا کنم که از او بپرسم منظور او چیست سایه ای روی زمین افتاد . .  
سرم را چرخاندم و تریور را دیدم که میان درگاه ایستاده

\_ شما دو تا با هم دوست شدید ؟

صدایش آنقدر آرام و سبک بود مانند این که همین حالا من را کتک نزده بود

چشمهایم را باریک کردم . او قرار نبود اینجا باشد . نمی توانست هر موقعی که بخواهد دانشگاه را رها کند . آیا بعد از اتفاقی که در خانه پدر و مادر میکائیل افتاده بود دیمون به دنبال او رفته بود ؟ می بایست همین طور بوده باشد . . احتمالاً تریور می بایست ترسیده باشد که میکائیل به دنبال او بیاید . داشت قبل از او اقدام می کرد

دیمون از روی صندلی بلند شد و اتاق را ترک کرد . بدنم منقبض شد . متوجه شدم من را با تریور تنها گذاشته . بنا به دلایلی با تریور احساس خطر بیشتری می کردم . تریور در حالی که وارد اتاق می شد گفت

\_ چون هرگز بهت کمک نمیکنه . اون از زنها متنفره

به من نزدیک شد . سعی کردم از او دور شوم . دستم به آینه بالای تختخواب برخورد کرد . . . متوقف شدم . . .

\_ میدونستی وقتی فقط ۱۲ سال داشت مادرش شروع به تجاوز کردن به اون کرد ؟

ضربان قلبم متوقف شد . چشمهایم را به طرف تریور برگرداندم . وحشت تمام وجودم را گرفته بود \_ چی ؟

\_ و وقتی ۱۵ ساله شد تا سرحد مرگ مادرش رو کتک زد و تهدیدش کرد که اگر دوباره اونو لمس کنه میکشش . چند سال پیش وقتی پدرم داشت با پدر اون صحبت می کرد یواشکی حرفهای اون ها رو شنیدم

لرزیدم . . فکر می کردم حالا می توانم درک کنم چرا دیمون تا این اندازه از زن ها متنفر است .

\_ پدرش روی اون قضیه سرپوش گذاشت و دوباره هرگز راجع بهش صحبت نکرد . پسرها تمام چیزی بودند که اون داشت . و تو اونها رو ازش گرفتی

با عصبانیت گفتم

\_ این تو بودی که اونها رو ازش گرفتی

دسته‌های تریور روی پاهای من قرار گرفتند . . سعی کردم به او ضربه بزنم و او را کنار برآتم اما تنها لبخند زد و پای من را محکم تر گرفت . باعث شد از روی درد ناله کنم . نمی توانم باور کنم هرگز اجازه داده بودم من را لمس کند . . . سال گذشته بالاخره تسلیم آن همه فشاری که به من وارد می آمد تا با او قرار بگذارم شدم . اما فکر می کنم دلیل اصلی این بود که میخواستم تنها از او به عنوان یک حواس پرتی در برابر میکائیل استفاده کنم . میخواستم فراموش کنم و به جلو حرکت کنم . . زمان زیادی طول نکشید تا متوجه شوم تریور چیزی به من نمی دهد . . در یک شب میکائیل به من نشان داد که ضعیف نیستم . . زیبا هستم . . خواستنی هستم . . قوی هستم و اگر چه آن شب بسیار کوتاه بود . . اما می دانستم چیزی که در برابر تریور احساس می کنم حتی قابل مقایسه با احساسم برای میکائیل نیست . تریور تنها مرا به چشم یک امتیاز و جایزه می دید . . خود من را نمی دید . به او گفتم

\_ چطور میتونی این کارو انجام بدی ؟ چی میخوای بدست بیاری ؟

\_ دیگه از این که سایه میکائیل باشم خسته شدم . از اینکه تو رو ببینم که مثل یک سگ پشت سر او له له میزنی خسته شدم

چشم هایش را بالا آورد و به من خیره شد

\_ می خوام به هر دوی شما آسیب برسونم

به طنابی که دور دست هایم پیچیده شده بود فشار وارد کردم

\_ بزار برم

دستش زیر لباسم خزید . خودم را عقب کشیدم و سعی کردم از او فاصله بگیرم . باعث می شود پوست بدنم مور مور شود

\_ دیمون میخواد همه آسیب ببینن . من و اون جفت خوبی میشیم

سپس روی دست و زانو هایش ایستاد و بالای سر من خزید . . صورتش تنها چند اینچ با صورت من فاصله داشت

\_ یا شاید تو بالاخره اونو درست همون طوری که هست دیدی

\_ و اون چیه ؟

\_ کوچکتر و کمتر از من

سپس سرش را بالا گرفت . مانند اینکه چیزی شنیده باشد . به سرعت از روی تختخواب پایین پرید . به طرف پنجره حرکت کرد و به بیرون خیره شد

\_ تنها اشتباهی که کردم این بود که . . جمله ای که همیشه پدرم میگفت رو اون شب توی جنگل تکرار کردم . در غیر این صورت ممکن بود هرگز نمی فهمیدی که این من بودم که اون شب ماسک کای رو گذاشته بودم

بدنم از روی ترس می لرزید . خودم را می چرخاند و طناب را می کشیدم تا شاید آن را باز کنم . از او پرسیدم

\_ خوب پس حالا برنامهت چیه ؟ میخوای با این کارا به کجا برسی ؟ میکائیل تمام چیزهایی که به من تعلق داره رو پیش خودش داره . خونه . . مغازه . . سرمایه . . همه چیز رو . . و تو هرگز نمی تونی کاری کنی تا من پیشت برگردم . ترجیح میدم بمیرم تا اینکه اجازه بده به من نزدیک بشی

\_ فکر می کنی می خوام تو رو پیش خودم برگردونم ؟

چرخید و بازوهایش را مقابل سینه اش در آن فرو کرد

\_ فاحشه برادرم رو ؟

با دهان بسته خندید و به طرف من حرکت کرد . با قیافه ای متکبرانه ادامه داد

\_ اوه نه . میتونم خیلی بهتر از تو رو گیر بیارم . راجع به اون قسمت که میکائیل همه چیز رو به دست گرفته . . خیلی آسونه . . . مرده ها مالک چیزی نمیشن

مرده ها ؟ آیا منظور ش این بود که . . اگر میکائیل زنده نباشد همه چیز دوباره به آقای کریست باز خواهد گشت و آن موقع برای تریور آسمان خواهد بود که همه چیز را از من بگیرد

با عصبانیت گفتم

\_ لعنت بهت

سوزش اشک ها پشت پلک چشم هایم را می توانستم احساس کنم . تریور با صدایی شاد گفت

\_ گوش کن . . . اینو میشنوی ؟

با دقت گوش دادم . . مانند صدای بالای موتوری بود و داشت بلندتر و بلندتر می شد . . نزدیکتر . . بی حرکت شدم . یک قایق موتوری . . نه

\_ اون داره میاد

حالتی از هیجان در چشم هایش بود

## میکائیل

فریاد کشیدم

\_ سریعتر

ویل در حالیکه نگرانی در صورتش موج می زد گفت

\_ دارم با بیشترین سرعت حرکت می کنم . آرام باش . اون به دلیلی این یادداشت رو برای ما جا گذاشته . اون میخواهد که ما ریکا رو پیدا کنیم

از لابلای دندان های به هم فشرده گفتم

\_ به این معنا نیست که بهش آسیب نمیرسونه . عجله کن

همان طور که با سرعت از روی آب حرکت می کردیم باد به شدت با صورتهای مان برخورد می کرد .  
.. تریور لعنتی . وقتی به آپارتمان ریکا رسیدم پاسخ در را نداد بنابراین از کلید خودم استفاده کرده و وارد شدم و متوجه شدم کل اتاق لعنتی در تاریکی فرو رفته و خالی است . . . آن موقع بود که متوجه یادداشتی روی زمین شدم . تنها یک کلمه روی آن نوشته شده بود : " پیتوم "

همانطور که سوار ماشین شده و از شهر خارج میشدم با مامور بندرگاه پشت تلفن صحبت کردم . به من اطلاع داد که تریور این بعد از ظهر کشتی خانوادگی را به آب انداخته . بعد از آن با ویل و کای تماس گرفته و به آنها گفتم که در اسکله با من دیدار کنند . جایی که خانواده کای یک قایق موتوری نگه می داشتند

" دوست دارم میکائیل "

نفس در گلویم گیر کرد و دستم را در موهایم فرو کردم . پیش خود زمزمه کردم

\_ ریکا خواهش می کنم حالت خوب باشه

همانطور که نزدیک تر می شدیم قایق بزرگتر می شدم و ویل سرعتش را کم کرد . چرخید . پشت کشتی خزید و قایق موتوری را متوقف کرد . به سرعت از روی آن پایین پریدم . به طرف ویل چرخیدم و به او گفتم



\_ تو همینجا بمون و حواست به کشتی باشه که کسی با قایق از این خارج نشه . . و اگه چیزی دیدی  
آزیر خطر رو به صدا در بیار

نمی خواستم تریور یا دیمون با ریکا از کشتی خارج بشود . سرش را تکان داد . . به کای نگاه کردم .  
. به بالا اشاره دادم و گفتم

\_ بالای عرشه . چشمتو خوب باز نگه دار . اونا می دونند ماداریم میایم

کای از پله های صاف راست بالا رفت در حالی که من مستقیم به آن طرف عرشه حرکت کرده و وارد  
یک سالن شدم . خودم را مجبور کردم به آرامی حرکت کنم در صورتی که تک تک ماهیچه های بدنم  
می خواستند با عجله به دنبال او بگردم . یک اسلحه پشت کمرم پنهان کرده بودم که کاملاً پر بود . .  
. اما آن را زیر لباسم پنهان کرده بودم شاید قبل از این که من آنها را ببینم آنها من را پیدا کنند .  
میخواستم کارت سوپرایز کردن طرف من باشد

به آرامی از اتاق گذشتم و وارد راهرو تاریک شدم . دوکابین در طرف راست و یکی در طرف چپ من  
قرار داشت . او می توانست هر جایی باشد . امیدوار بودم کای روی عرشه بالا او را پیدا کرده باشد . .

به طرف چپ قدم برداشتم . دستگیره ی در را گرفتم اما صدای ناله ای من را متوقف کرد . به دقت  
گوش دادم . به طرف کابینه پدر و مادرم حرکت کرده و با عجله در را باز کردم

ریکا روی تخت پدر و مادرم دراز کشیده بود . با طنابی که دور مچ دست هایش بسته شده بود ور  
می رفت . به سرعت سرش بالا آمد و متوجه من شد . . نفس عمیقی کشید و در حالی که به آرامی  
شروع به گریه کرد گفت

\_ میکائیل . . نمی بایست به اینجا می اومدی

به سرعت به طرف او حرکت کردم . طناب های دستش را گرفتم و متوجه شیشه شکسته ای کنارش  
شدم

\_ خدا لعنتش کنه . باهات چیکار کردن

دستهایش بالای سرش بسته شده بود و خون ریزی می کرد . موهایش به هم ریخته بود . کف  
دستش زخمی شده بود و یک شیشه را محکم میان مشتش گرفته بود

\_ می بایست طناب ها راو می بریدم

صدایش لرزید . متوجه شدم که شیشه تکیه گاه تخت خواب شکسته شده و انگشت های ریکا را  
بریده بود . . سعی داشته فرار کند

باقی مانده طناب ها را باز کردم

\_ تو رو از اینجا بیرون می برم . خیلی متاسفم عزیزم

صدایی بیرون به گوش رسید . سرم را بالا آوردم . خونم به جوش آمده بود . . . ح\*\*\*\*\*

چیزی اشتباه بود . دست های ریکا را آزاد کردم و او را بالا کشیدم

\_ بیا اینجا

دستهایش را گرفتم و کف دست هایش را بالا آوردم اما آنها را عقب کشید

\_ من خوبم . می بایست از اینجا بیرون بریم . اونا میخواستن که تو منو پیدا کنی . ممکنه الان هر

جایی باشن

به خاطر نیاز به در آغوش گرفتن او قلبم به درد آمده بود اما خودم را نگه داشتم . نمی توانستم زمان را هدر بدهم . دست او را گرفتم و همان طور که از در بیرون میرفتیم او را نزد خود نگه داشتم . زمزمه کرد

\_ دیمون با تریورئه . حدس می زدم اون کسی بود که منو از آپارتمان برداشت

سرم را تکان دادم و سعی کردم عصبانیتم را عقب برانم . دست های ریکا بریده شده بود زیرا سعی داشت خودش را نجات بدهد . . . منتظر من نبود . . . من همیشه این را برای او می خواستم مگه نه ؟ . . . این که برای خودش مبارزه کند ؟ . . اما تمام احساسی که الان داشتم عصبانیتی بی حد و مرز بود

او را از من گرفته بودند و ممکن بود برای همیشه او را از من می گرفتند . ممکن بود هرگز او را پیدا نکنم

به محض اینکه پایمان را روی عرشه گذاشتیم کارای روی زمین دیدم . به سختی نفس می کشید و خون از بینی و دهانش بیرون می آمد . دیمون بالای سر او ایستاده بود و به من خیره شده بود . چشمهایم به سرعت به قایق موتوری پشت سر او کشیده شد . . . . خالی بود . . . ویل کدام جهنمی بود ؟

ریکا را پشت سر خود پنهان کردم . . لعنت

آن موقع بود که تریور را دیدم . لبه کشتی ایستاده بود و نگاهی سرخوش در چشم هایش بود . یک انگشتش را حرکت داد و به من اشاره کرد که به او نزدیک شوم . ریکا سعی کرد از پشت سر من بیرون بیاید اما او را گرفتم و همان جا پشت سرم نگه داشتم . نگاهم را مستقیم به چشمهای برادرم دوختم . یک قدم به طرف راست برداشتم و از نزدیکتر نگاه کردم . . . نفسم را از دست دادم

ویل داخل آب بود . سرش به سختی بالای سطح آب مانده بود . متوجه طناب های روی آب کنار او شدم . آنها را دنبال کردم که نزدیک قایق بسته می شدند . انتهای آنها جایی نزدیک کنار پای تریور بسته شده بودند . . . همچنین به دور دو بلوکه بزرگ پیچیده شده بودند . . . یا مسیح

ویل فریاد کشید

\_ اون دستای منو پشت سرم بسته

سعی می کرد سرش را بالا نگه دارد اما به سختی تلاش می کرد . . . و می توانستم ببینم داشت خسته میشد . خودم را به طرف تریور انداختم . دستش را بالا گرفتم و یک اسلحه به طرف من نشانه گرفت . متوقف شدم . . به او خیره شدم . فریاد کشیدم

\_ این دیگه چه کوفتیه ؟

\_ میدونستی متوسط عمق اقیانوس آتلانتیک ۱۹۵۵ پائنه . تاریخ و سرد . وقتی چیزی اون پایین بره دیگه هرگز بالا نیاید

به ویل که در آب شناور بود نگاهی انداخت . چشم هایش را دوباره به طرف من بازگرداند

\_ تو هرگز اون رو پیدا نخواهی کرد

چشم هایم به طرف کای کشیده شدند . روی دست ها و زانوهایش ایستاده بود و سعی داشت خود را جمع و جور کند . می توانستم ببینم خون یک طرف صورت او را در بر گرفته . به او گفتم

\_ حالت خوبه ؟

\_ خوبم

لرزان بود . تریور در حالی که به ریکا پشت سر من اشاره می کرد گفت

\_ می بایست قبل از این که اینجا می رسیدی ترتیبشو می دادم . اما واقعاً چه لذتی میتونه داشته باشه وقتی که تو نتونی تماشا کنی ؟ درسته ؟

\_ داری چه غلطی می کنی تریور ؟

دستم را پشت سر بردم و با انگشت به کمرم ضربه زدم به ریکا اشاره دادم دستش را زیر لباسم فرو کند . . اسلحه را بیرون کشید و آن را به آرامی داخل دست من سر داد . . تریور با حالت سردرگمی مصنوعی گفت

\_ نمیدونم . اما مطمئناً داره بهم خوش میگذره

مشکل لعنتی او چه بود ؟ . . . او از من متنفر بود . این را می دانستم . اما ویل . . کای . . ریکا ؟

نمی توانست از زیر اینه قصر در برود . آیا مغز لعنتی اش را از دست داده بود ؟

اسلحه ای که در دست گرفته بود را به طرف من نشانه گرفت و من را به چالش کشید

\_ یالا برو جلو . . بیا طرف من ع . جله کن . تیر میخوری اما هنوز میتونی منو زمین بندازی

سرم را تکان دادم و چشمهایم را به طرف دیمون برگرداندم

\_ این کارو نکن . کای و ویل هرگز به تو آسیبی نرسوندن . ریکا هرگز به تو آسیب نرسونده

پاسخ داد

\_ اما آسیب رسوندن به اونها به تو آسیب میرسونه

پایش را روی پشت کای قرار داد و او را روی زمین هول داد . . کای ناله کرد . . چشم هایش را محکم

بست . آن طور که پهلویش را محکم گرفته بود می توانستم بگویم چند تا از دنده هایش شکسته

بودند

دیمون گفت

\_ تو هرگز زجر نکشیدی . تو هرگز چیزی رو از دست ندادی . این زندگی تو رو برای همیشه تغییر

می ده . . هرگز نمی بایست اون رو انتخاب میکردی و به ما ترجیح میدادی

کای فریاد کشید

\_ تو یه ترسوی لعنتی

دیمون تنها به او اخم کرد و دوباره به من خیره شد . یک اقیانوس بین ما فاصله بود . دیگر او را نمی

شناختم

\_ بهم بگو اون رو رها می کنی . بهم بگو همه چیز همونطوری میشه که توی دبیرستان بود

ماهیچه های بدنم منقبض شد . دست ریکا را پشت سرم فشردم

\_ جای اون پیش ما نیست و تو بهش خیلی قدرت دادی . بهم بگو که اون هیچ چیز نیست . به من

بگو که ما رو به اون ترجیح میدی . . یا بهتر . .

متوقف شد . برقی از چشم هایش گذشت

\_ بهم بگو ریکا رو به جای ویل و کای معاوضه می کنی

راه گلویم بسته شد . می توانست ضربان محکم قلبم را احساس کنم . تریور گفت  
\_ انتخاب کن . ریکا میتونه جای ویل رو بگیره و هر چهار تایی شما میتونید دوباره مثل قدیم باشید .  
مثل اینکه هیچ کدوم از این اتفاق ها نیفتاده  
می توانستم صدای نفس کشیدن سریع و پر از اضطراب ریکا را پشت سرم احساس کنم . میدانستم  
ترسیده است . می توانستم او را همه جا احساس کنم . . او در قلبم بود . . در دست هایم . . در  
وجودم

دیمون گفت

\_ کای و ویل هیچ مشکلی براشون پیش نییاد اما تو می بایست اون رو قربانی کنی  
او را قربانی کنم ؟ . . نمی توانستم . . گره ای که در گلویم بود را قورت دادم . چشم هایم به طرف  
کای پایین آمدند و می توانستم صدای کمک خواستن ویل را در آب اقیانوس بشنوم . قرار بود چه  
غلطی بکنم ؟ اما تریور منتظر پاسخ من نماند . دستش را با این برد و بلوک سنگی را لبه ی کشتی  
قرار داد . فریاد کشیدم

\_ نه

دست ریکا را رها کردم و به طرف او حرکت کردم

\_ صبر کن . فقط . . . فقط صبر کن

با پا سنگ را عقب و جلو می برد و با من بازی می کرد . غریدم

\_ بس کن . . . لعنت بهت . .

دندانهایم را به هم فشار دادم . سرم گیج می رفت . اگر به یکی از آنها شلیک می کردم هنوز هم زمان  
این را داشت که سنگ را داخل آب بیندازد و دیمون می توانست ترتیب کای را بدهد . . همچنین می  
بایست ریکا را از اینجا بیرون ببرم . اما نمی توانستم همه آنها را نجات دهم

با عصبانیت گفتم

\_ چرا داری این کارو می کنی ؟

\_ چرا ؟ به خاطر این . .

بالاخره عصبانیتش را نشان داد

\_ به خاطر اینی که درست رو به رومه . تا تو رو دقیقاً اینطوری ببینم . . تا این اندازه ناامید و بیچاره . واقعاً لذت بخش و با ارزشه . همیشه تمام توجهات روی تو بود . تو همیشه کارها رو طوری به اتمام می رسوندی که من هرگز نمی تونستم اون ها رو شروع کنم . اون طوری که ریکا همیشه عاشق تو بود هرگز حتی یک بار هم به اون شکلی که به تو نگاه می کرد به من نگاه نکرد  
به پشت سر من به ریکا خیره شد . ریکا یک قدم کنار من گذاشت

\_ اما حالا فکر می کنم میکائیل کریست بزرگ کاملاً بیچاره و درمانده شده . می خواستم اون نگاه رو توی چشم های ریکا ببینم زمانی که میدونه دیگه همه چیز قراره تموم بشه و تو نمیتونی اون رو نجات بدی

احساس می کردم شش هایم کوچکتر و کوچکتر می شدند . به سختی می توانستم نفس بکشم

\_ نگران نباش . تو هم به زودی به اون ملحق میشی

و سپس بلوک را جلو آورد و ان را داخل دریا انداخت . . به سرعت به طرف جلو حرکت کردم . دستم را جلو آورده و ماشه اسلحه را کشیدم . . اسلحه را پایین انداختم و داخل آب شیرجه رفتم . . و درست در همان موقع سر ویل زیر آب ناپدید شد

اب دریا کاملاً یخ زده و سرد بود و سرمای آن به سرعت ماهیچه های بدنم را در بر گرفت . تقریباً حرکت کردن را سخت تر میکرد . چشم هایم را باز کردم . . ویل را دیدم که مقابل من به سرعت در آب فرو می رفت و سعی داشت با طناب هایش مبارزه کند . . به سرعت به طرف او با تمام توان شنا کردم . . جلوی لباس او را گرفتم . در حالی که سعی کردم و او را بالا بکشم و با دست و پا به شدت راه خود را به سطح آب باز کنم . . متوجه شدم که بیشتر در عمق اب فرو می رفتیم . . داشتیم غرق می شدیم

محکم تر لباس او را گرفتم . شش هایم می سوختند و برای نفس کشیدن مستاصل شده بودم . سعی کردم گره طناب ها را باز کنم . وزن سنگین بلوک باز کردن گره را بسیار سخت تر می کرد . ویل می چرخید و مبارزه می کرد . سعی می کرد که خودش را بالاتر نگه دارد . . و من به فشار وارد کردن به طناب و کشیدن آن ادامه می دادم و سعی کردم او را آزاد کنم . . اما آب تنها داشت تیره تر می شد . . به این معنا بود که داشتیم در عمق پایین تری فرو می رفتیم . . و ریکا و کای آن بالا تنها بودند  
غریبم و با عصبانیت بیشترین سعیم را کردم تا طناب را بکشم . . لعنت . نمی توانستم اجازه بدهم  
برود

دوباره گره طناب را بین انگشت‌های یخزده ام فشار دادم . آنقدر با گره های آن و رفتم که انگشت هایم زخمی شدند . . بالاخره گره از جای خود بیرون آمد . . طناب را کشیدم و اجازه دادم به همراه سنگ در عمق دریا فرو برود . محکم دور کمر ویل را گرفتم و هر دویمان را روی سطح آب کشیدم

به محض اینکه از آب بیرون آمدم با ولع شروع به نفس کشیدن کردیم . به اطراف نگاه کردم . . کای را دیدم که با دست گردن دیمون را فشار میدهد . او را به گوشه ی کشتی کشاند و محکم با مشت به او ضربه می زد . .

ریکا . . .

به طرف قایق موتوری اشاره کردم و به طرف ویل فریاد کشیدم

\_ برو اونجا

در همان لحظه چیزی طرف راست من داخل اب افتاد . . به بالا نگاه کردم و دیدم طنابی از یکطرف کشتی پایین می رود

چی\_؟

دو بلوک دیگر داخل آب دریا افتادند . . سرم را بالا آوردم . تریور را دیدم که به سختی نفس می کشید اما لبخند شیطانی روی صورتش بود . نعره کشیدم و به سرعت تمام در آب شیرجه رفتم . با تمام توان دست هایم را به کار می گرفتم تا آب را به عقب برانم . چشمهایم را به همه جا می چرخاندم . . به دنبال پیدا کردن دست های ریکا یا لباس سفیدش یا موهای بلونش در اب تیره بودم اما . . .

پایین تر رفتم . . پایین و پایین تر . . تا جایی که می توانستم به سرعت حرکت می کردم و همزمان به طرف چپ و راست نگاه می کردم . نمی خواستم حتی یک ثانیه را هم از دست بدهم اما همانطور که زمان می گذاشت اثری از او ندیدم . ترس در سراسر سینه ام پخش می شد . نزدیک بود عقلم را از دست بدهم

کدام جهنمی بود . . ؟

احساس می کردم به قفسه ی سینه ام فشار می آمد . دیدم تار شد . . به اکسیژن نیاز داشتم . . هیچ خبری از او نبود . تا جایی که چشم کار میکرد آب تیره قرار داشت . خیلی عمیق بود . . او آن پایین بود و هر لحظه از من دورتر و دورتر می شد

هرگز نمی توانم او را پیدا کنم

خواهش می کنم عزیزم . کجایی ؟ . .

ناگهان قلبم متوقف شد . چیزی سفید در آب دیدم . . . ریکا داشت سریع تر و سریع تر نزدیک می شد . با پاهایش آب را عقب می زد و با دست خود را بالا می کشید . سرعتم را بیشتر کردم و بازوهای او را گرفتم . . . با تمام توان او را بالا کشیدم . . . هر دو با هم به سطح آب رسیدیم . همانطور که سرفه می کرد سعی می کرد نفس بکشد . . او را بالا گرفتم و صورتش را نوازش می کردم . .

\_ ریکا

احساس می کردم چاقویی در قلبم فرو رفته

\_ حالت خوبه ؟ چطور . . ؟

احساس کردم شکمم زیر و رو شد . دیگر نمی توانستم ادامه بدهم . . نزدیک بود او را از دست بدهم . .

بدنش شروع به لرزیدن کرد و صورتش در هم شد سپس پس به شدت شروع به گریه کردن کرد

\_ بعد از اینکه تو بهش شلیک کردی منو زد . منو بیهوش کرد . . وقتی به هوش اومدم دست و پای منو بسته بود و منو مجبور می کرد به لبه ی کشتی برم

او را در آغوش گرفتم و به طرف کشتی شنا کردم . از عرشه بالا رفتیم . کای دست او را گرفت و او را بالا کشید . از ریکا پرسیدم

\_ خودت رو از طناب ها آزاد کردی

درحالی که می لرزید مشتتس را باز کرد و گفت

\_ شیشه شکسته . وقتی از اتاق خارج شدیم اونو برداشتم و با خودم آوردم

او را در آغوش گرفتم . بازو هایم را محکم به دور او حلقه کرده و او را به خود فشار دادم . . . طوری که بدنم لرزه درآمد

از کای پرسیدم

\_ دیمون کجاست ؟

پاسخ داد

\_ وقتی شما بچه های زیر آب بودید اون به وسیله قایق نجات کشتی فرار کرد

چشم هایم را بستم و به این فکر کردم که ریکا به حمام آب داغ نیاز دارد . . یک تخت خواب گرم و نرم . . و من



به آن طرف عرشه حرکت کردیم و متوجه شدیم که تریور لبه کشتی دراز کشیده . . خونریزی داشت و سعی داشت بلند شود . . به سختی می توانست سرش را بالا بگیرد . . به سختی نفس می کشید

\_ میکائیل

دستش را مقابل سینه اش گرفته بود

\_ کشتی رو به لنگرگاه برسون . من خونریزی دارم

کای و ویل کنار من ایستاده و او را تماشا می کردند . در حالی که ریکا را محکم در آغوش گرفته بودم .  
عصبانیت خونم را به جوش آورده بود . هیچ کدام از ما حرکت نکردیم تا به او کمک کنیم . او تقریباً  
ریکا را به کشتن داد . . سعی کرد کای و ویل را بکشد . . و من را تهدید کرد

التماس کرد

\_ میکائیل من برادر توام

\_ اما من برادری نمی بینم

در عوض می دیدم که بلوک های سنگی را داخل آب می انداخت . می دیدم که ریکا و ویل مانند یک  
کیسه زباله زنده زنده ته اقیانوس می افتادند تا جان بدهند . مانند این که هیچ ارزشی نداشتند . . .  
ممکن بود آنها را از دست بدهم . ممکن بود ریکا را از دست بدهم . برای همیشه . . . آن موقع برادرم  
کجا بود ؟

پایم را بلند کردم . . کفشم را روی شانه او قرار دادم . . . و او را به پایین هول دادم

نالاه کرد و پایم را به چنگ گرفت . از روی ترس چشم هایش گشاد شده بودند . . . اما بالاخره پایین  
افتاد . . سعی کرد دستش را به جایی بگیرد اما فایده ای نداشت

ریکا در حالی که به سختی نفس می کشید به من نگاه کرد

\_ میکائیل تو . . خواهش می کنم . اینطوری مجبور میشی تا آخر عمر با این زندگی کنی

می دانستم که نمی خواهد این کار را بکنم . می ترسید پشیمان بشوم و از نتیجه آن رنج بکشم . به  
او گفتم

\_ در غیر این صورت تو هرگز در امنیت نبودی

صورتش را میان گردن من فرو کرد . همان طور که بدنش با هق هق گریه میلرزید او را محکم گرفتم . .  
دست ریکا را گرفتم . . چرخیدم و او را به طرف کابینه خودم در کشتی هدایت کردم

دست دیگرم را میان موهایم فرو کردم . . . خدایا نزدیک بود او را از دست بدهم  
وقتی به اتاق من رسیدیم بلافاصله وارد حمام شده و کابینت‌ها را جستجو کردم . نمی دانستم دنبال  
چه بودم

\_ بیا

به طرف او حرکت کردم و با دست بازوهایش را بالا و پایین ماساژ میدادم

\_ داری یخ میزنی . لباسات رو بیرون بیار

سپس چرخیدم . . دمای آب را چک کردم

\_ یکم آبو گرم تر می کنم باشه ؟

به نرمی گفت

\_ میکائیل

سعی کردم من را متوقف کند اما ادامه دادم . . احساس می کردم شکمم به هم می پیچد

\_ اینجا حوله تمیز داریم . اگه دلت بخواد میتونم وان رو برات آماده کنم . فکر می کنم اگه توی وان  
دراز بکشی بهتر باشه

\_ میکائیل

دستم را روی صورتم کشیدم

\_ من فقط . . . برات بیه لباس پیدا می کنم . احتمالاً مادرم یه چیزی اینجا داره که بتونی بپوشی \_\_\_

با صدای بلند تری گفت

\_ میکائیل

دستش را جلو آورد و صورتم را میان دو دستش گرفت . خودم را عقب کشیدم . به دیوار تکیه دادم و  
سرم را پایین انداختم . احساس می کردم درد در تمام بدنم حضور دارد . . . ایا این چیزی بود که قبلا  
از من می خواست . . . ؟ اینکه آسیب پذیر باشم . . ؟ مانند امشب . . ؟ احساس ترس داشته باشم .  
. ؟ ترس از دست دادن او . . ؟ آیا این چیزی بود که همیشه برای من احساس میکرد ؟

در حالی که صدایم به سختی قابل شنیدن بود گفتم

\_ فکر کردم رفتی . . واب خیلی عمیق تیره بود . نمیتونستم تو رو پیداکنم . فکر می کردم هرگز نمی

تونم پیدات . .

کنم به طرف من آمده و دوباره صورتم را میان دست هایش گرفت . به چشمای آبی اش خیره شدم . می دانستم این خاطره همواره کابوس هایم را شکار خواهد کرد . . . اگر هرگز بالا نمی آمد چه . . ؟ آن موقع چیکار میکردم . . ؟

یک دستم را دور گردنش و دست دیگرم را به دور کمرش حلقه کردم . او را به خود چسباندم و محکم و عمیق شروع به بوسیدن او کردم . . احساس کردم گرمای بدنش تمام بدنم را پر کرد . . پیشانی ام را به پیشانی اش تکیه دادم . صورتش را نوازش کردم

\_ دوست دارم ریکا . . همیشه دوست داشتم

لبخند زد . . اشک روی گونه هایش جاری شد . بازوهایش را دور گردنم حلقه کرد و من را به خود نزدیک تر کرد . صورتم را بین موهایش فرو کردم . نمی خواستم هرگز اجازه بدهم برود . . بعد از تمام این سال ها . . تقریباً به قیمت کشته شدن او تمام شد تا متوجه شوم که او چه معنایی برای من دارد . . اینکه متوجه بشوم آنقدر به هر لحظه در زندگی من گره خورده که فکر نبود او در زندگیم غیر ممکن است

نفس عمیقی کشیدم و بالاخره احساس کردم شکمم آرام تر می شود

\_ اونا . . . به طریق دیگه ای بهت آسیب رسوندن ؟

کمی خودش را عقب کشید و سرش را تکان داد

\_ نه

\_ دیمون هنوز هم اون بیرونه

با لحنی مطمئن پاسخ داد

\_ اون رفته

با حالت نگرانی که کاملاً به وضوح روی صورتش نمایان بود پرسید

\_ قراره چطور راجع به این به پدر و مادرن بگیریم ؟ . . راجع به تریور ؟

در حالی که لباس های خود را بیرون می آوردم گفتم

\_ خودم درستش می کنم . نمیخوام نگران چیزی باشی

سپس او را در آغوش گرفته . . او را بلند کردم و روی کانتنر قرار دادم . در حالی که لب پایینش را گاز میگرفت پرسید

\_ تو واقعا منو دوست داری ؟

چشم هایم را بستم و عطر بدن او را تنفس کردم . زمزمه کردم

\_ دوست دارم . اونقدر که احساس می کنم این تنها دلیلیه که بخاطرش زندگی می کنم

\*\*\*\*\*

وارد خانه کریست شدیم . ادوارد کت من و مادرم را گرفت . . مادرم بسیار زیبا به نظر می رسید سه هفته از زمانی که از مرکز توانبخشی مرخص شده بود میگذرد . همانطور که روز ها می گذاشتند آرام تر و آرام تر می شدم . مادرم بسیار سالم تر و زیبا تر به نظر می رسید . رنگ گونه ها و برق چشم هایش بازگشته بود . بیشتر و بیشتر شبیه به مادری که از بچگی او را به خاطر می آوردم می شد . به نظر می رسید ده سال جوانتر شده

\_ ریکا

صدای خانم کریست را از پشت سر شنیدم . سرم را بالا گرفتم و مادر میکائیل را دیدم که از راهرو به طرف ما می آمد . . مانند همیشه شیک و زیبا به نظر می رسید

\_ عزیزم فوق العاده به نظر می رسی

من را در آغوش گرفت و گونه ام را بوسید و سپس به طرف مادرم چرخید

\_ کریستین

او را در آغوش گرفت

\_ خواهش می کنم بیا با من بمون . از اونجایی که تا تابستون آینده خونه ات تعمیر نمیشه دلیلی نمی بینم که اینجا نباشی

مادرم خود را عقب کشید و لیخند زد

\_ متشکرم . اما الان دارم از شلوغی شهر لذت میبرم

بعد از آنکه مادرم از مرکز توانبخشی مرخص شده بود او را با خود به مردیان سیتی آورده بودم . پیشنهاد دادم در یکی از اتاق های آپارتمان من بماند اما می خواست به من و میکائیل کمی فضای

خصوصی بدهد و به جای آن برای خود یک اتاق هتل رزرو کرد . به مدت دو هفته پیش او ماندم تا مطمئن شوم حالش خوب است . اوقاتش را با گذراندن در باشگاه و برگرداندن سلامتی اش . . کمک به خیریه برای سرگرم نگه داشتن خود سپری می کرد . و همچنین با آدم های جدید ملاقات می کرد . . به خوبی غذا میخورد و استراحت سالمی داشت . و به طور عجیبی هیچ عجله ای برای برگشتن به تاندر بی نداشت

بالاخره به دکلر بازگشتم که باعث آسودگی خاطر میکائیل بود . هنوز هم راجع به امنیت من بسیار حساس بود . میگفت مربوط به این است که نمی دانند دیمون الان کجاست و چه چیزی در سر دارد . از زمان حادثه کشتی حدود یک ماه پیش . . . نیمه شب چندین بار از خواب بیدار می شد در حالی که به سختی نفس می کشید و عرق سراسر بدنش را پوشانده بود . راجع به دریا و راجع به این که من در آب تیره فرو می رفتم کابوس میدید . . تنها اینکه . . در کابوس هایش هرگز نمی توانست من را پیدا کند . . من غرق شده بودم

\_ نمیتونم باور کنم تا چه اندازه سرتون شلوغ بوده

به اطراف اتاق که به تازگی دکور شده بود نگاه کردم . به بالا نگاه کردم و میکائیل را دیدم که بالای راه پله ها ایستاده . کت و شلوار مشکی به تن کرده بود و لبخند کوچکی روی لبهایش بود . چشم هایش روی من خیره بود . نفس عمیقی کشیدم . مانند همیشه احساس کردم پروانه ها در شکم به پرواز درآمدند . خانم کریست با لحنی غمگین گفت

\_ نیاز داشتم سر خودم رو با چیزی گرم کنم

چشم هایش با اشک خیس شد . احساس گناه مرا در بر گرفت .

\_ متاسفم

امیدوار بودم هرگز چیزی که احساس میکند را احساس نکنم . سرش را تکان داد

\_ خواهش می کنم این حرفو نزن . این که پسره من چه شخصیتی داشت تقصیر تو نبود . و حالا هر دوی شما سالمید

به میکائیل نگاه کرد

\_ و من اینو با چیزی عوض نمیکنم

میکائیل در حالی که به مادرش خیره شده بود احساس پشیمانی از صورتش گذشت . می دانستم تا چه اندازه مادرش را دوست دارد . بعد از اینکه تریور غرق شد ویل سعی کرد با میکائیل صحبت کند تا او را راضی کند جسد او را در اقیانوس رها کنند . . بنابراین میکائیل مجبور نمی شد به پدر و مادرش راجع به به اینکه برادرش را کشته چیزی بگوید . . اما میکائیل قبول نمیکرد . نمی توانست با مادرش

این کار را بکند و اجازه بدهد جسد پسرش را هرگز پیدا نکند . میدانست نمیتوانست مستقیم به چشمهای مادرش نگاه کرده و به او دروغ بگوید

وقتی به ساحل رسیدیم به پلیس ها زنگ زده و همه چیز را گزارش دادیم . اینکه چگونه تریور من را گرفت . . میکائیل و دوست هایش را به آنجا کشاند و تقریباً من و ویل را کشت

اگرچه خانم کریست از اینکه حال همه ما خوب بود خدا را شکر می کرد اما برای مدت های طولانی ناراحت بود . از طرف دیگر آقای کریست بیشتر به نظر می رسید ناامید شده تا اینکه عزادار باشد . حالا تنها یک پسر داشت و برخلاف گذشته سعی می کرد بیشتر در زندگی

میکائیل دخالت کند . بدون هیچ اتلاف وقتی تمام امیدهایی که روزی برای تریور در سر داشت را می خواست به میکائیل انتقال دهد . . خوشبختانه میکائیل زمان زیادی تمرین کرده بود که مقابل پدرش بایستد

همچنین میکائیل کنترل تمام ارثیه ی من را به خودم منتقل کرده و با این کار حسابی پدرش را عصبانی کرد

مادرم و خانم کریست مشغول صحبت با یکدیگر شدند من و میکائیل به طرف اتاق غذاخوری حرکت کردیم . . . ویل و کای را دیدیم که کنار میز ایستاده در حالیکه نوشیدنی به دست گرفته بودند با پدر و مادر و چند تن از آشنا هایشان صحبت می کردند . کای متوجه ما شد . . او و ویل به طرف ما حرکت کردند . کای به میکائیل گفت

\_ دیمون رو پیدا کردم

پرسیدم

\_ کجاست ؟

\_ سن پترزبورگ

میکائیل با حالتی متعجب گفت

\_ روسیه ؟ به خاطر کدوم جهنمی اونجا رفته ؟

\_ کاملاً با عقل جور در میاد چون افراد پدرش اونجا هستند . بنابراین توی زمین دوستانه ایه . اما البته که ما میتونیم دنبالش بریم

سرم را تکان دادم

\_ فقط تنه اش بزار

میکائیل سرش را به طرف من چرخاند

\_ نمیتونم همینجا منتظر بمونم تا دوباره سر و کله اش پیدا بشه ریکا . اون خطرناکه  
\_ برنمیگرده . نمیخواد برای بار سوم شکست بخوره . فقط تنه‌اش بذارید . بیا از این ماجرا عبور کنیم  
و به زندگیمون برگردیم

کای و میکائیل برای مدتی به من خیره شدند . امیدوار بودم متوجه بشوند به آنها چه می گفتم . این  
برای دیمون خیلی سنگین بود که برای بار سوم شکست بخورد . . اینگونه رقت انگیز به نظر می  
رسید . بالاخره زمان آن رسیده بود که از زندگی لذت ببریم . ویل پرسید  
\_ خوب حالا چه کار کنیم ؟

گوشه ی لب های میکائیل به طرف بالا متمایل شدند  
\_ چیزی که توش خوبیم . . خرابکاری می کنیم . . یکم شیطنت به پا می کنیم . حالا گم بشید من با  
ریکا کار دارم

در حالی که می خندیدم میکائیل من را به داخل خانه کشاند

\*\*\*\*\*

از ماشین پیاده شدم . صدای برگ خشک درختان زیر کفش های پاشنه بلندم . . گوش هایم را  
نوازش می داد . نسیم ملایمی به صورتم برخورد میکرد . پرسیدم  
\_ چرا اینجا اومدیم ؟

میکائیل دستم را گرفت و مرا از دروازه ساختمانی قدیمی که مقابل مان بود عبور داد  
\_ دارم اینجا رو بازسازی می کنم

همانطور که جلو می رفتیم به دقت همه جا را نگاه می کردم . تقریباً تمام کارها انجام شده بود . . با  
حالتی گیج پرسیدم

\_ بازسازی ؟ چرا ؟

نفس عمیقی کشید . . مانند اینکه کمی نگران بود . بالاخره پاسخ داد

\_ می خوام . . . . یه خونه زیبا بشه

\_ یه خونه ؟ متوجه نمیشم

خندید و به اطراف نگاه کرد

\_ می بایست قبل راجع بهش باهات صحبت می کردم . . . من واقعاً اینو می خوام و امیدوار بودم تو

هم دلت بخواد اینجا زندگی کنی

بی حرکت شدم . . . اضافه کرد

\_ با من اینجا زندگی کن

کاملاً شکه شده بودم . مطمئن نبودم منظورش چیست . . آیا ممکن بود هر زمان که دلش بخواهد

مرا وادار کند وسایلم را جمع کنم و از خانه او بیرون بروم ؟ . . .

در حالیکه قلبم به شدت می تپید پرسیدم

\_ این دقیقاً چه معنی میده ؟

نگاهش را مستقیم روی چشم های من نگه داشت . به آرامی به من نزدیک تر شد . به طرف پایین

خم شد و زمزمه کرد

\_ بچرخ

مردد بودم . . با خود در فکر بودم چه چیزی در سر دارد ؟ . . اما هرگز یک چالش را رد نمی کردم

به آرامی چرخیدم . اجازه دادم دستم را بگیرد . من را بی حرکت نگه دارد . . در حالی که سینه اش را

به پشت من چسبانده و صورتش را در گردنم فرو کرده بود . . به آرامی مرا می بوید و می بوسید . .

با صدای عمیق که پر از گرما بود گفت

\_ این یعنی این که دوست دارم به بازی کردن ادامه بدیم . یعنی اینکه تا زمانی که خونه آماده میشه

و آماده میشیم که توی اون مستقر بشیم آپارتمان من مال توئه . . تخت خوابه من مال توئه . . و

چشمای من فقط به دنبال تو اند

گردنم را بوسید . . نفس گرمش باعث شد لرزه ای از بدنم عبور کند



\_ به این معناست که می خوام تمام تلاشم رو بکنم تا از هر فرصتی استفاده می کنم و تو رو عصبانی کنم . . چون هیچ چیز جذاب تر از وقتی که عصبانی میشی نیست

می توانستم لبخند را در صدایش بشنوم

\_ و بعد قراره تمام تلاشم رو بکنم تا بهت یادآوری کنم چقدر خوبم بنابراین وقتی با هم نیستیم مدام فکرت مشغول من میشه

نفسم را حبس کردم . انگشت هایش را احساس کردم که پوستم را نوازش می کنند

\_ به این معناست که قراره دانشگاهتو تموم کنی اما با تمام احترام ازت می خوام وقتی به خونه رسیدی قبل از این که تکالیفت رو انجام بدی بپری روی من

سپس دست دیگرش را مقابل من آورد و با چشمهای گشاد شده دیدم که انگشتش را به آرامی باز کرد . . و چیزی درخشنده مقابلم ظاهر شد

نفس کشیدن را متوقف کردم . . دست چپم را بالا آورد و حلقه را داخل انگشتم فرو کرد

بیخ گوشم زمزمه کرد

\_ تا هر ثانیه از این زندگی با من رو بخوای چون من میدونم تو دقیقا چی دوست داری ریکا و من نمیتونم بدون تو زندگی کنم

میلرزیدم . . چشم هایم پر از اشک شده بود . هر دو بازویش را به دور من حلقه کرد و محکم مرا در آغوش گرفت . مقابل پوست گردنم زمزمه کرد

\_ دوست دارم

خدای من . . . به حلقه داخل انگشتم خیره شدم . گرما سراسر بدنم را داغ کرد

\_ من این حلقه رو همون شب شیطان خریدم

\_ چرا ؟

چرا می بایست برای کسی که از او متنفر است حلقه بخرد ؟ . . با عقل جور در نمی آمد

بیخ گوشم با حالتی زمزمه وار ادامه داد

\_ فکر می کنم جایی در عمق وجودم می دونستم که بالاخره روزی این روز میرسه

لبخند زدم . . اشک روی گونه هایم جاری شد . . چرخیدم و باز هایم را دور گردنش حلقه کردم . . به خانه خیره شدم

\_ نمیتونم باور کنم این خونه ماست  
سپس به چشم هایش نگاه کردم  
\_ دوست دارم  
صورتتم را میان دست هایش گرفت و محکم مرا بوسید  
\_ من هم دوست دارم . .. خوب این یعنی جوابت بله است ؟  
سرم را تکان دادم و لبخند بزرگی روی صورت نشاندم  
\_ بله

**پایان**

## **قابل توجه**

**تمام رمان های فروشی و کمپاب در سایت های مشابه  
رمان را در سایت رمان بوک رایگان دانلود کنید**

**اگر رمانی ۵ هزار تومان باشد در سایت ما 10 هزار تومان است**

**اگر رمانی ۱۰۰ هزار تومان باشد، نهایت در سایت ما 20 هزار تومان است**

**نماینده رسمی نویسندگان در سطح وب هستیم**

**قبل از خرید هر رمانی نرخ را از ما جستجو کرده و بعد تصمیم به خرید بفرمایید**

**آیدی نماینده فروش در تلگرام: @Zoroo68**

**در صورت در دسترس نبودن با عضو شدن در کانال در قسمت بیه با ایمه درج شده تماس بگیرید**

**پیشنهاد ما عضویت دائم در کانال Vip**

**با بیش از ۸۰۰ رمان جدید و فروشی با اپدیت مرتب کانال است**

**فقط ۴۰۰ هزار تومان**